



ایرشد، دور شکر منزله ایرشد، و کندین صلیق زاهدان
ایرشد، و قناعت با یلغه ایرشد، ابراهیم ادرم حضرت علی سعید که
درت نند اولوق نمانند، علم عزیز و عفو و حرامدن صفت و بکلی
اولوق و سلوک ایله اولوق، من امام زین العابدین حضرت سید
درت نند سعادت نمانند، طفر و سوز لوان و لعل و اولوق اتمک و قنول
کسب اتمک و الی التدره غیله غفرش و توقع و درت نند دخی مصحکک
نمانند، لحنی و م کوند، مک بلبله ایله مصاحب اولوق نند، کنشی
کله ایله مصاحب اولوق، سید انوار هنرین او کنور و بر عیالین
قتی و توقع حضرت امام علی سعید که درت نند مراد ایر شکر نمانند
دوستلر ایله دانشمند و دشمن لدر ایله مدارا اتمک و تفک آرزو و خیار
اتمک و حاجی سوز، یو توقع و محمد تقی حضرت سعید اول از کور نور حکم
زیاد اولوق بری دانشمند کنجی او داو کنجی علم دور کنجی که بوزر حاجی
حضرت سعید دورت نند درت نند کقدر، باسم اولوق سلامت کقدر
و جمع دلق اولوق کقدر، شکر اتمک نعمت زیار لفظ کقدر، المصلی
اذا ذهب الی المسجد یوم الجمعة لا یصلی تحية المسجد اذا کان فی یقون
فی المخفر لان استماع القرآن فريضة و تحية المسجد عند الشافعي
واجبة نقله جامع الفتاوى اذا وقع فی طعام الذیاب فامسوه
فان فی احد جناحیه سماوی فی الاخر شفاء و انه یقدم السم ویؤخر الشفاء صدق
رسول الله فیما نطق مختار الصحیح ابو هریرة رضی الله عنه اذا وقع الذیاب فی شراب
احدم فلیغمسه ثم نزعہ فان فی احد جناحیه داء و فی الاخر شفاء معلوم المنار

بوستان

به کافور عودیه در اولوب دفن اولندقه بکوره بعضی کسندارک واقع سنه کیروب سنه اجمعی
 بکاکل دیود عودت التسمیه بحکم الله تعالی اولوب لر میتت فروردیه بحسب الفتح نه طریق اتمک کرکر
 اجمول بو متوله اولنگ اوج در لوجان وار در اول اول میتت مقبره سن اجمول
 کور ل اول میتت یوزی اوسته یا تشن ایسه پیش افا جنده بر قازق ایرود اوقه سنه
 به خلیه ل اکر کفن یوتش بولنور سه باش کسوب ایاعنی اوجنه بر عه ل یا تشن کسکره صکره
 کیر و بر نیه تشن بولنور مقبره دی چهاروب اود یا قه ل الله علم کتاب الواسع
 جعل الیه سعور

عشق ناز فیه کلمه علی السلام
 و صحت البوم علی
 تبت الفقیه علی
 یا فیه کنت امس لیلی و صحت البوم علی
 و بیکلین و بیکلین
 اللهم صل علی قلوب
 المؤمنین و المؤمنات
 و علی اهل بیتهم
 اجمعین
 اللهم صل علی قلوب
 المؤمنین و المؤمنات
 و علی اهل بیتهم
 اجمعین
 اللهم صل علی قلوب
 المؤمنین و المؤمنات
 و علی اهل بیتهم
 اجمعین

کتابخانه ملی ایران

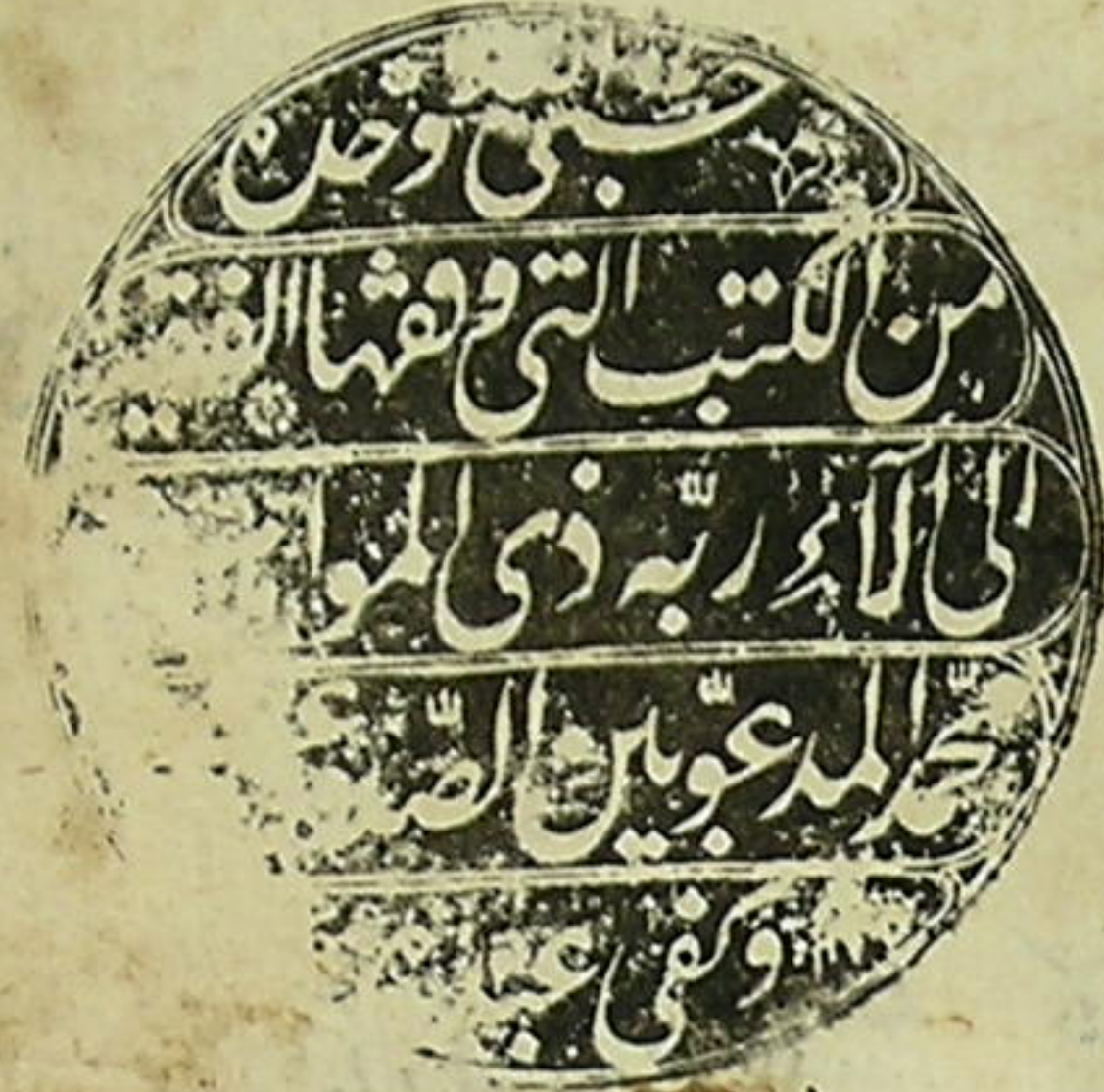
کتابخانه ملی ایران

۱۰۰

کتابخانه ملی ایران



کتابخانه
مکتب
مکتب
مکتب



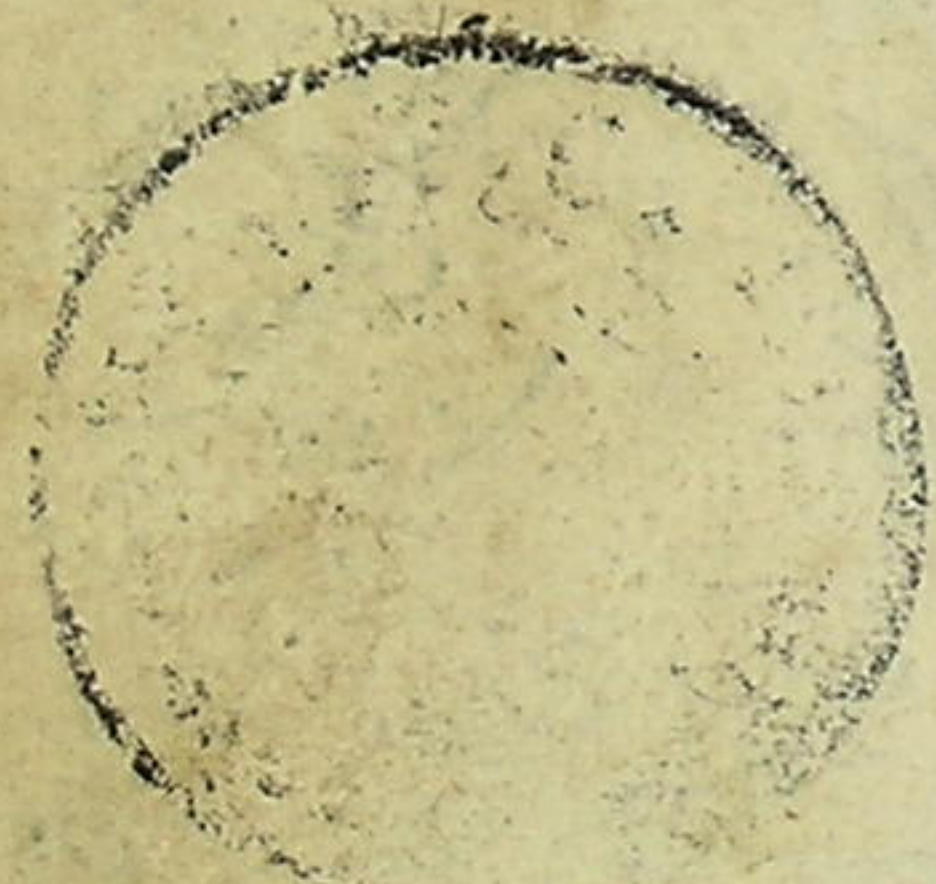
۱۰۷۵

۱۰

T. C.
MILLÎ EĞİTİM BAKANLIĞI
RAĞIP FAKÜLTESİ
MÜDÜRLÜĞÜ

Sayı: ۹۹/۱-۳

۱۰۶۴



RAĞIP F
Ka. N.
1064

Faint, illegible text or stamp on the right page.

Faint, illegible text or stamp on the right page.

این خوانی بسیار است
 و اگر بخواهید بدانید
 که از دست قدرت خداوند
 بی زاری و زاری از دست خداوند
 غنی ملکش از طاعت تن دانی
 بی استادان و پیغمبران
 بی آدم و نوح و عیسی
 چنانچه این خوانی را
 در هر روز بخواند

تساب عثمان حضرت شیخ صالح الدین
سعدی علیه الرحمة
و المغفرة

بنام خداوند جان آفرین
 خداوند بخشنده و بزرگوار
 عزیزی که هر که از در پیشش
 بر پادشاهان گردان
 نه کردن گناز او را که در غم
 و کوشش کرد و کردار
 دو کوشش یکی قطره در بحر علم
 اگر بنین چاک نیاید بکار
 و اگر ننگ خدمت کند
 و اگر بر رفیقان بناش عشق
 حکیم سخن در زبان آفرین
 که در خطا و گناه پیشش
 بگذرد که شد بهر عزت نیابت
 بر گناه و بر زمین ساز
 نه عذر آورد از آنرا براند بخور
 چو باز آمدی با او در پیشش
 که بنده پرده پوشید حکم
 غریزشش از خدا و کلید
 شود شاه گش از وی
 بفرستد بگریزد از تو در عشق

که هیچ در کاف روزی نغزود
 او را رسد به یاد غنی
 که با کوشش قدرت و دانش غنی
 یکی را به زهد و عبادت
 یکی با مال اندازد ز غنایت
 کلستان کند آتش بر خلیل
 کردی با آتش بر ز آتش
 حکما سعادت یکی را بر شکر
 کلیم تفاوت یکی در بارش
 عزت نشو احسان او
 و نیت توقع فرمان او

بسم الله الرحمن الرحیم
 در هر روز بخواند
 که از دست قدرت خداوند
 بی زاری و زاری از دست خداوند
 غنی ملکش از طاعت تن دانی
 بی استادان و پیغمبران
 بی آدم و نوح و عیسی
 چنانچه این خوانی را
 در هر روز بخواند

پس پرده بنده علمای به
 بتندی اگر برکت در حکم
 و کرد در ده یک صلهای کم
 بدر گاه لطف بزمیش
 فروماند کار اجرت فرست
 باحوال با بوده عشق بصیر
 بقدرت نکهت با بالاد
 نه مستغنی از طاعتش
 قدیم که کار نیکو پسند
 ز مشرقی بمنوب مراد
 زمین از بت از راه استود
 دهد نطفه را صورتی چون
 بنده لعل و فیروزه در صلبش
 ز ابر افکنده قطره سوی م
 از آن قطره نولو لاله
 هم او پرده پوشید بر آفتاب
 بنامند که تو سپاسم و بکم
 غازی که یک نضیبی برم
 بزکان کفاده بزرگی ز
 بضرع کس از ابد عواید
 با سر از ناکه لطفش چمن
 خداوند دیوان روزی
 ز بر جوی بجای انکت کس
 بگلک فضا در چشمش
 روان کرد و گسترده تی را
 فرو کوفت بر آسینم گوه
 که کردت بر آب صورتگر
 کل لعل در شام هر روز
 ز صلب او شد نطفه در شکم
 و ز این قاسمی سرو مالک

بسم الله الرحمن الرحیم
 در هر روز بخواند
 که از دست قدرت خداوند
 بی زاری و زاری از دست خداوند
 غنی ملکش از طاعت تن دانی
 بی استادان و پیغمبران
 بی آدم و نوح و عیسی
 چنانچه این خوانی را
 در هر روز بخواند

کسی تا آن راه برکت نشاند
علاقه نفس کسی راه پند
که هر که منمنزل خواهد پند
عاشق کسی که راه صفا

توان در بلاغت بر سخنان
که خاصان درین راه فرزند
نه در کتب چون سخنان
بلا اخصی از تک فرزندانه
نه هر جای مرکب توان چنان
که جا با سه بر می انداختن
اگر ساکنی محرم را گزشت
ز بند ز بروی در باز گشت
کسی را درین بزم ساعد
که در روی پوششش در بند
یکی باز را دیده بر دوست
یکی دید با باز در دوست
کسی ره سوی کج قارون
و کرد در ره باز برون
بر دم در موج دریای خون
که کس بزده گشت سحر
اگر طالبی کین زمین طی
نخست است باز آمدن بی
تامل در آینه دل کفی
صفا می تلویح حاصل کنی
مگر بوی از عشق است کند
طلب کار عهد گشتند
پای طلب ره به انجاری
وز انجالی است محبت پری
بر در یقین پردامنی بیال
نماند سر برده اگلا جلال
و کرد مرکب عقل را بوی نیست
عناش کمر و دست گزشت
درین ره جز مرد را می
کم آن ته که دنبال را می

این صفا می طلب
شیخ الوری قوادیم گزشت
امام الهدی صدر دیوان گزشت
کلجی فتح فلک طراوت
در نور پادشاه نور او است
نمی آید که در آن در است
تسلیه شوق شایسته

بلایان

چون کردی صد زلفت به
ز قدر زینت بر گاه به
بمان در آن تملک طغیانی
بمان در آن تملک طغیانی

بلایان در کتب گزشت
بغا از دین آب غری بر
نه از لات و غری بر آورد
که تورت و پخل منوخ کرد
پیشی نشت از فلک گزشت
تنگن و جابه از ملک در گزشت
چنان گرم در تیرت بر اند
که در سرد جیر بل از و باز
بر وقت سالار پند اجرام
که ای حامل جی بر خرام
چو در دوستی محکم یا
عناقم ز صحت چرا هستی
بگفتا اجازت مرا پیش
که تا سر راه مشها پیش
اگر یک بر روی بر پریم
فروع تجلی بسوزد پریم
بر آمد با جبهان کرد کار
بیالای سرشان در کار
خانه بصیان کسی در کرو
که در در چمن سیدی پیش
پر نعمت پسندیده گویم ترا
عینک السلام ای نبی الوری
در و ملک بر روان تو باد
بر اصحاب و بر پروان تو باد
خصوصا ولی خدای پیش
علی الزکی مؤمنان اول
که بد جفت زهر اگر نیند تو
ولی خدای و وحی رسول
خدا یا تجی نبی طاهر
که بر قول ایمان کنم خاسته

تو مخلوقی و آدم هموز است
تو مخلوقی و آدم هموز است
تو اصل وجود آدمی از خشت
تو اصل وجود آدمی از خشت
و اگر چه بود خشت
و اگر چه بود خشت
ز نام که این سخن کو
ز نام که این سخن کو

که بالاری زیاده نین کو پیش
ترا غول لاک تکین گزشت
شای تو قدر دیس بی است
به وصف کند صدی نانت
عینک الصلوه بی نانت

زینت صفا می طلب

در انصاف علی گزشت
در انصاف علی گزشت
در انصاف علی گزشت
در انصاف علی گزشت

که در هر روز صد مرتبه بخواند
دین بدست آید و در دنیا
الای و نه با کوه قونی
۹ دین بدست آید و در دنیا
قادر است بود در جهان
نیاید از دستش بود در جهان
تو اگر این را نیانی بخون
کرم کارش مایه کرم بودن
توانم بر همه مایه فضل خویش
باید بویزه آوردم دست پیش
بیشم که در روز بسیدم

چو با کاک شیر از خاک نهاد
تولای این مردم پاک بوم
بر کعبه از مصر شد آورده
مرا کوهی بود از آن قندهار
که از باب کسی کاغذ بر نه
چو این کاخ دولت پر در آسم
یکبار عدلت و تدبیر در آس
دوم بای جان نهادم آس
سیم به عشق و دوستی شور
چهارم تو اضع رضا بین
به ششم در از عالم تربیت
نهم باب توبت و راه صواب
بروز سما چون دل سعید
ز ششصد فزون بود چنانچه
مانند باد آسمی کوسرم
نزدیم که رحمت بران خاک آباد
بر کعبه ختم خاطر از شام مردم
بر دوستی این معانی بر نه
سخنهای شیرین تر از قندهار
که از باب کسی کاغذ بر نه
بر روده در از تربیت آس
که کعبه فی خلق و ترس خدای
که منم بر به فضل حق را پس
نه عشقی که بنده بر خود زور
ششم ذکر مرد قضا که کند
به ششم در از لشکر رعایت
دسم در ساجات و حرم کتاب
تاریخ فرخ میان دو به
که بر در شد این با مردار کج
هنوز از خجالت سر اندرم

عاشق در عالم از دور بود
بغبت در عمیق نشو بود
شو چو گلچین کلبه بنده نشاند
چو بایست در عالم از دور بود
بغبت در عمیق نشو بود
شو چو گلچین کلبه بنده نشاند

۴
چو در هر روز صد مرتبه بخواند
دین بدست آید و در دنیا
الای و نه با کوه قونی
۹ دین بدست آید و در دنیا
قادر است بود در جهان
نیاید از دستش بود در جهان
تو اگر این را نیانی بخون
کرم کارش مایه کرم بودن
توانم بر همه مایه فضل خویش
باید بویزه آوردم دست پیش
بیشم که در روز بسیدم

در ستایش پادشاه اسلام خلد الله مملکة سلطانه

مرطوب ازین نوع خوانم خود
دلی نظم کردم بنام فلان
که سعدی که گوی بدایت بود
نمزد که بد در شب نمانم
جهانمان و دین پروردگار
سر سر فرازان و تاج جهان
کسی در پناه که از ترس آید
فقط بی لب لباب کعبت العقیق
نزدیم چنین ملک و کعبه بر
نیاید بر شش دردناک غمی
طلبکار سیرت و امیدوار
کله کوه بر آسمان برین
اگر زیر دستی نبغند رو است

سر مدحت پادشاهان خود
مگر باز گویند مصابحان
در ایام بوی کبر سبب بود
که سینه دوران تو نه توان
بنامه جو بوی کبر سبب از عمر
به دوران عدل و شهنشاهان جهان
بنامه سزایان کشور آگاه
حوالیه من کل فرخ عقیق
که وقت بر طفل و درویش
که نهاد بر خاطرش می
خدا ایام سیدی که داد و بار
هنوز از تواضع بر زمین
بر دست افشاده مرد خدا
خاندان کعبه
که در آن بیست از سستی
عبدت مردم ز نور زسان
بنامه از کردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهنشاهان
باز در حکایت کس از روزگار
بعده تویی پس از تمام
خاندان کعبه
عاشق در عالم از دور بود
بغبت در عمیق نشو بود
شو چو گلچین کلبه بنده نشاند

عاشق در عالم از دور بود
بغبت در عمیق نشو بود
شو چو گلچین کلبه بنده نشاند

همان آفرین با تو گشت جهان
 که بود کرم و کرم از کار خدای
 بیست بس از کار کرم خدای
 که بود کرم و کرم از کار خدای

مکرم از کون نامی آید و شوند
 تو در سیرت پادشاهی
 سکندر مد پوار رو پهن و شک
 ترا سدی با جوج کفر از زرت
 زبان آوری کاغذین این داد
 زسی بجز جنبش و کان خود
 برون پنم اوصاف شاه از خشا
 کران جمله راسدی امل کند
 فرود ما دم از شک خیزد کم
 جهانت بکام و فلک یار باد
 بلند اخترت عالم آفرین
 غم از کردش روزگار سبب
 دل و کسورت جمع معمور باد
 درونت بنامید خوش باد
 که بر خاطر پادشاهان غمی

از یک مکتب
 خداوند تاج و صفا از نعت
 جوان جوان بخت رویت
 برت جوان و بنام پادشاه
 باز و بس در این مکتب
 بیست بس از کار کرم خدای

بسی جنبش با بنده دار
 بیوفی حافظ درشت زلف دار
 بوند دار درشت زلف دار
 بیست بس از کار کرم خدای

زهی دولت مادرین امر داد
 بدست کرم آب در یک سیر
 زهی چشم دولت برو قوی باز
 صدق را که پنی زرد دانه
 تو آن در مکتون کیدانه
 نگهدار یار بلطف خودش
 خدایا در آفاق نامکش
 بیغمس در انصاف و تقوی
 غم از کردش بسندت باد
 بهش سحر خت آورده چون
 ازان خانه آن پر یکانه داد
 زهی دین و دانش غمی داد
 که همچون تو شای زاده زار
 برخت محض زینا سیر
 سر شه یاران کردن سراز
 ز آن قدر دارد که بکده اند
 که بر این سلطنت خانه
 پسر نیر از آسپ چشم بدش
 تو بی طاعت کراچی کش
 مرادش پسر و معنی برار
 وز اندیش بر دل گزندش
 پسر ناجوی و پدر زامدار
 که بسندت خواهد بن خاندان
 زهی ملک دولت که پاید باد

با اول در مدل و سیرت جهانماری

بگنجد که رمای حق در قیاس
 خدایا تو این شاه در پیش تو
 چه خدمت گذار در زبان سپاس
 که آسایش خلقی در ظل او

بگوروی اخصی رفاس
 بطاعت بنظر پادشاهان
 که اینت بی داده در آستان
 که بینه نه این در این
 کلاه خداوندی از این
 به طاعت بی بیست بیست
 که در پیش محض ادر خوس
 که در پیش محض ادر خوس
 که در پیش محض ادر خوس
 که در پیش محض ادر خوس

که در دست دهن که از دست
 حالت چون دوت دارد را
 که سدی دارد از این دست
 که در دست روی از این دست

چو بر خیزد از دست که دراز کردت لطوف شود یار
 تو جزین زویکی هم دست و که نه چو کبر از زمین
 دعا کن بب چون که ایکن اگر یکی با دشمنی بوز
 که بسته کردن نشان تو بر استعادت برت
 زهی بند کار از خدا و کار خداوند را بنده حق گزار

حکایت

حکایت گشته از بزرگان دین حقیقت شناسان عین
 که صاحب دلی برین گشت می راند رهوار و ماری
 یکی گفتش ای مرد راه خدا برین ره که رفتی چرا شما
 چه کردی که درنده رام شود نگوین سعادت نام تو شد
 بگفت از این کم زبون گشت و که برین که گشتی مدار
 تو هم کردن از حکم دل تو گشت که کردن ز بجهت حکم تو گشت

حکایت

یکی دیدم از عوض رود بار که پیش آرم بر یکی کوار
 چنان حوال از آن حال برین که تر سپیدم نامی درین

بویاس درویشی با قناری
 که شاه از رعیت بود با جوار
 رعیت چو رعیت و سنگ گنج
 درشتی می پر باشد از گنج

نکته

بمنظور کسی بودند ایکن
 یعنی کسی بودند ایکن
 که گفتار سدی پسند ایکن

نیمم که در وقت زنگ روان

بهر چو چو کشت نو جوان
 که خاک نماد در کیش باش
 ز ایند آسایش خویش باش

نایب اندر بار تو
 چو آسایش خویش جو جایی
 چو آسایش خویش جو جایی

بویاس درویشی با قناری
 که شاه از رعیت بود با جوار

حکایت

کمن تا توانی لطف ریش و که ریشی میکنی نه خویش
 اگر جاده پادشاهت مستقیم ره پارسیان امیدت هم
 چسوت شودم در باختری بامیدینکی هم بدی
 که این مرد و دوزخ شاهی در قیلم و مکن نه پاشی
 که بختیش آرد بر ایندوار بامید بخشیش کرد کار
 که زندگانش نیاید پسند که ترسد که در کس گزند
 و که در دست ویان چوئی دران کشور آسودگی بوی
 اگر پای بندی رضا پس که و که یک سواره رویی که
 فراخی دران حوزد که حوزد که و لشکر پستی بیت ز شاه
 ز مشکبران دلاوری بر سر وزان کوشش ز داور
 و که کشور آباد بند بجز آب که دارد دل اهل کشور خرا
 خرابی و بدنامی آید ز جور رسد پیش بن این سخن را بخور
 رعیت شاید به پادشاهت که در سلطنت پادشاهت
 مراعات دهقان کنی به خویش که خود و خوشدل کند کار پیش
 که کم کن نه خراسان کن آوری که عالم بر یکین آوری

حکایت

که در ملک داری با صاف زیت
 که در ملک داری با صاف زیت
 که در ملک داری با صاف زیت
 که در ملک داری با صاف زیت

نیمم که در وقت زنگ روان
 بویاس درویشی با قناری
 که شاه از رعیت بود با جوار
 رعیت چو رعیت و سنگ گنج
 درشتی می پر باشد از گنج

بکنه انگب نهادند و بد
 چو ای کس که صمیمی زین
 بفرمانده دودل پس بان
 پادشاهی که سوزنی از دست
 بی در میاشی که سوزنی از دست
 از آن به دور در آفاق بگشت
 که در ملک داری با صاف زیت
 که در ملک داری با صاف زیت
 که در ملک داری با صاف زیت
 که در ملک داری با صاف زیت

که زشت بودیم آزادگان
 بغداد از دست لغدادگان
 به ناله از استان کربلا
 و کرات خنای زندی کربلا
در حقیقت اوقات اوست

کویهای از سلطنت پستی است
 که این تر از ملک در پیشین
 سبکبارم دم سبکبارم
 حق اینست و صاحب دلان کوفه
 می دست ترویش نانی خورد

زیر حکم شرع آب خوردن خطات
 که این شرع شوی دهر بر ملک
 و کردانی اندر تبار کسان
 که بود مرد دست کاره
 مت زورمند است شکرت
 که وی در مصاری کز برود
 نظر کن در احوال نه اینان
 که ممکن بود دکنه در میان
 چو بازار کان در دوازده
 کزان پس که بروی کزیند
 که سبکین در قید غم غم
 پندش از طغیانک پی
 بسا نام بکوی چاه سال
 پسندیده کاران جا و نام
 بر آفاق اگر سر بر پادشاه
 بره از تنی سخی آزاد
 و کز خون بشوی برزی روتا
 الا تانماری کشش باک
 برایشان بختی دور است
 چه تاوان زن و طفل عاقره
 و بکن در قید غم غم
 رسد شکری که زاکرنه
 به ممکن بود دکنه در میان
 به اسب حساست بود برود
 هم باز کویند خوش و تبار
 تناعی کز و ماند ظلم سیر
 و از آه دل درد مند
 که یک نام رشتن کند با مال
 تطاول کرده بر مال
 چو مال از رعیت ستانده
 ز بهلوی سخی شکم ز بگرد

کاشم بقدر جانی خورد
 که از او حاصل شود نان شام
 چنان خوش بختند که سلطان شام
 چو در شادمانا ببرد
 بلک این در اندر تاج
 که سر فزونی کیون است
 که ز کسب خنای نبرد
 که از آنکه بگردن او خنای
 که ز کسب خنای نبرد

بلک این در اندر تاج
 که سر فزونی کیون است
 که ز کسب خنای نبرد
 که از آنکه بگردن او خنای
 که ز کسب خنای نبرد

بند

چونان نماند جز خورد و خواب
 که امر فضیلت بود و خوب
 بست از دوستان صاحب خود
 بیستانان کرد و مردم خورد
 که سواران کون بخت بی راهه
 پادو برود زور بخت کرد

حقیقت

بشنم که بکار در حیل
 سخن گفت با عابدی کله
 که من فر فرمانی داشتم
 بسر بر گناه می داشتم
 سپهرم مد کرد و نصرت
 وفاق گرفتم سیاروی دولت عراق
 قطع کرده بودم که گمان خرم
 که ناکه بخوردند کرمان سرح
 بکن پیشه غفلت از گوش و گوش
 که از هر دکان نیندند امید بکن

در کویکادی و به که داری جزای آن

بگو کار هر گز نیاید پیش
 که دیدی که بد کرد و نیک
 سر آکیز هم در سر شتر شود
 چو کز دم که با خانه کفر شود
 ز ناله و موزی بصد باره
 سگ از مردم مردم آزار
 محنت که پدید با خود کند
 از آن به که دیگری بد کند
 اگر نفع کس در نهاد نوبت
 چن جوهر و سنگ جارا
 غلط گفتم ای یار فرخنده
 که نعت در آهمن و سگ و روق
 چن آدمی مرده به ننگ
 که بر روی فضیلت بود سگ را
 نه هر آدمی زاده از دود
 که در زادی زاده بدست

کسی از نیک کام دل بخواست
 که ز فتن کام دل بخواست
 که برود از اینجای به پیش
حقیقت

کز نیمی یای داشت دیده بود
 که از نول پیش ز ماده بود
 به اندیش آدم جان بود
 به تلافی در جانی زار بود
 کس که از نول پیش ز ماده بود
 کس که از نول پیش ز ماده بود
 کس که از نول پیش ز ماده بود

۱۰۰۰ کت بازار کاغذی
۱۰۰۰ کت بازار کاغذی
۱۰۰۰ کت بازار کاغذی
۱۰۰۰ کت بازار کاغذی

که بر جان ریشتمند می
تو مارا می جا که سدی
دو کس پر کنند از این خواص
یکی مانند تشنه را تا از حلق
اگر به جی چشم نیکی مدار
پسندار ای چشم را که نه چو
درخت ز قوم ارجان پرور
اگر بندد بار بر برد
بدونیک مردم جو می کند
خدا ترس را ریت کار
بد اندیش خویشت در کار
ریاست بدست کسی خط
نکو کارم کزین بد بدی
مکافات نودی با لشکر
مکن صبر بر جان ظلم دوست

که در طهارت بنا لیدی
بهر لاجرم او شادی به
یکی نیک سیرت یکی زشت
یکی تا بگردن او دشمن خلق
که هرگز نیندازد ز انکور بار
که گندم ستانی بوقت
پسندار سر که ز در خوری

بزرگان ساز جان پرورند
که نام نوی باغبان
بزرگان ساز جان پرورند
که نام نوی باغبان

نکو در احوال و عیال
ز یکجا بر پرهنر کردن کوهت
بزمان خود را به غرای قدر
چو خدمت کز ایت کردی کن
که او را قدر و تقدیر است
ترا بر که مچند است

سم درین مبینی

شیندم که تا بوردم در شید
چو حسرت و بخت من قدم دریند
چو شد حالش از این ایست
بخت این حکایت بزدید
که ای شاه اتفاق کشته ببول
اگر من غام تو مانی بقضیل
چو بنال تو کردم جوانی خویش
بایام پسری مانم ز پیش
غریبی که پرش نه باشد سرش
میسازار و پرون کن از کوشش
تو از چشم بروی آبی و آتش
که خود خوی بد دشمن در قفاست
و کردار ساسی شد از زانوم
بضعانش مغرور و مغلط
سم آنجا امانت مدته تا پشت
نشاید بیاورد که کس کاشت
که گویند بر کشته این زمین
کز نور دم نیند پرون چمن

اینکه پادشاه را در این
اینکه پادشاه را در این
اینکه پادشاه را در این
اینکه پادشاه را در این

بزرگان ساز جان پرورند
که نام نوی باغبان
بزرگان ساز جان پرورند
که نام نوی باغبان

تا کنش در عقوبت بی
که هست عمل به دشمنان
شکسته تشبیه در بار بخت
دو تا ختم بسیار است
دوره آن
ز در بای عان بر آمد

بر آوردن کام سیدوار
نوینده را که ستون عمل
بفرمان بران بر شد دادگر
کهنش نیرینه تا شود در دستان
چو ز می کنی خصم کردید
در شستی وز می هم در است
چو بمرز و خوشی خود با پیش
چو یاد آیدت عهد شاهان
مرد آنگاه از پس وی گای
و گرفت آنا در شرس غانده
مرا گونماند از پیش انکار
چو خورگنی مات بود در جهان
بر صفا شو اندی ای کس
کنه کار را عذر نشینان
که آید کنه کاری اندر پناه
باز قید بندی شکستن نزار
بعهد سپهر و طناب اهل
پرو و خرمش آرد در سپهر
کلی میکند آتش از دیده پاک
و در خشم کرمی شود از تو گو
چو رک زن که جراح محرم است
چو حق بر تو باشد تو ز خلق با
بمانش بر جان پس خدیش
پل خانه و خان و همان ای
نشاید پس در کس ایچ خوانده
درخت وجود و شایع در بار
کن نام نیک از کجا نمان
و اگر گفته آید بجورش رس
چو ز نماز خواهند ز نماز
نه شطرت کشتن باول کنه

نزد در محبت اندوخت
بیکل قوی چون آوردت
دیکین فرموده ای که باریست
دو صد و هفتاد و بیست و هفت
زراف و خود در میان خوش
بشده ای در آن در کباب
بزرگی در آن بختی شکسته

در بین

چو بخت چو سوار در می بخت
بیزند که پندار در می بخت
چو بخت کسی در صلاح
بسیجی مال باد که کرد خیر
بایام با بر نیاید بی
شاید رسیدن بغیر کس
ز هر نوع اطفا که بود کرد
خود نندوبد که بجز در وقت
بگو بخت را در دور و در غیب
تخن کس و تقار در دشمنان
برای بزرگان کس در پیش

که طبعی کونانی اندیش است
بشده خدمت گزاران
چو بر آستان ملک سر نهاد
در آمد با یوان شانشی
ز قلم درین ملک نشانی
ملک را همین ملک پر آید
سخن بخت و دامن بر فغان
پسند آمد حسن کفار مرد
ز زش داد و گوهر شکر فدا
بگفت آنچه پرسیدش از برکت
ملک وجود اندر میان رای
و لیکن بتدریج تا اجمن
بعقد سیل بدین آمو
بود بر دل از جو چشم بار با
چو قاضی بگفت نویسد
از کس پندار در می بخت
بیشتر کسی در صلاح
بسیجی مال باد که کرد خیر
بایام با بر نیاید بی
شاید رسیدن بغیر کس
ز هر نوع اطفا که بود کرد
خود نندوبد که بجز در وقت
بگو بخت را در دور و در غیب
تخن کس و تقار در دشمنان
برای بزرگان کس در پیش

نشانش ز بخت دستور بخت
چنان خلقت و معرفت کباب است
که در او و بختش در وی نماند
در او و بختش در وی نماند
ز فرموده و بختی نماند
زبان در وقت کباب است
که در آن بخت و بخت
تو در آن بخت و بخت
از کس پندار در می بخت
بیشتر کسی در صلاح
بسیجی مال باد که کرد خیر
بایام با بر نیاید بی
شاید رسیدن بغیر کس
ز هر نوع اطفا که بود کرد
خود نندوبد که بجز در وقت
بگو بخت را در دور و در غیب
تخن کس و تقار در دشمنان
برای بزرگان کس در پیش

این کون ملک است ای
 از آن برام چنان
 کون ملک است ای
 کون ملک است ای
 کون ملک است ای
 کون ملک است ای

بیدار آن خردمند آری
 که در وی تواند زد و طعن
 این و بد اندیش شده
 نشاید دور رفته کردن
 ملک را در خورشید غلام
 برابر که بسته بودی ملام
 دو پاکیزه سکر جو خوری
 چو خورشید و ماه از زیر کوری
 دو صورت که گویی کی پیش
 موزه در دست تمامی پیش
 ستمهای دناهای سزای
 گرفت از آن مرد و دین
 چو دیدند کاوصافی خلق
 بطبعش هواخواه شدند دو
 دروم اثر کردین
 ز بیلی جو کوتاه بنیان
 از آسایش آنکه بستند
 که در روی ایشان نظر داد
 وزیر اندران شمه راه برد
 بخت این حکایت بر شاه
 که این راه نام که خوانند
 نخواهد بسامان درین ملک
 بندهم که با بندگانش
 چنانت بستند و شپوت
 سفر کردگان لاابالی
 که پرده ملک او کشند
 بناید چنین خبر روی شاه
 که بدبای آورد با پو شاه
 گویند شرفاش کنم
 که پشم تباهی خاش کنم

چنان کار نمودم یون از مای
 بنام کون ملک است ای
 کون ملک است ای
 کون ملک است ای
 کون ملک است ای
 کون ملک است ای

ببین سکونت از دی بود
 ستم دریا داد در دی بود
 بیزار از برده در دی بود
 بیچاره از برده در دی بود
 بیچاره از برده در دی بود
 بیچاره از برده در دی بود

چون سبک بودم کسبم
 چنانست در او دردم کسبم
 چو بود سبک سپاردان
 چو بخت های خرد و کاروان
 چو دردم از آن خنفت
 چو دردم از آن خنفت

از تو ما هنر ما یقینت شد
 در ایوان شای قویت شد
 کونن ما یقینت نگردد
 بگنجا روشن گزندش محو
 ملک در دل راز پوشیده
 که قول حکیمان نویسیده
 دستهای خردمند زندان
 چو کفستی نماید بزنجیر باز
 که کرد پوشیده در کار
 خلل دید در رای شویر مرد
 که ناکه نظر در یکی بسته کرد
 پری چهره در زرب چشمن کرد
 دو کس که با هم هوش
 حکایت گناتند و بهنا خوش
 چو خواستی که قدرت نماید بلند
 دل ای خواهد در ساده رویا
 اگر خود نماند غرض در بیان
 حذر کن که دار دین زبان
 تو دانی که صاحب نظر در
 کرد چه جوتستی از آب سیر
 ملک را گمان بدی راست
 ز غیرت برو خشمگین خواست
 سم از حسن تدبیر و راستی
 با هستگی گشای نیکام
 ترا من خردمند بند آسم
 برابر ملک اینم و آسم
 گمان بردت بزرگ و هو
 نداشتیم خبره و ما پسند
 چنین حرفه با به جای گویند
 گناه از من آمد خطای گویند

چو دردم از آن خنفت
 چو دردم از آن خنفت
 چو دردم از آن خنفت
 چو دردم از آن خنفت
 چو دردم از آن خنفت
 چو دردم از آن خنفت

تو سبک بودی در کسب
 تو سبک بودی در کسب
 تو سبک بودی در کسب
 تو سبک بودی در کسب
 تو سبک بودی در کسب
 تو سبک بودی در کسب

دین که توست اگر بشناسی
که طاعت روان با دود و دوش قوی
ببینی که در دود و دوش
طاعت کند در تو اگر نگاه

برینت بگویم حدیثی است
اگر گوش بمانده داری بخت
بهر و بویب زنگاری رفت
زید را بر ایسان غلام پیکر

هر ایستاده بر پیشانی خواب
بیان صورت بر روی آفتاب
نظر کرد و کفنی نظر تشر
نذارند خلق از حالت
ترا سبکین روی بند آستند
بگر باره در زشت بیگانه شد
ببخندید کان خود نه شکل
ولیکن قلم در کف و شینست
بر انداختم چنان از
کنوم بکین می خارند زشت
در اینچنین نام بگویند بیک
وزیری که جاه من آتش
بفرسنگ باید ز کین گزشت

ولیکن بندیشم از شمشاد
دلا و بود در سخن بی گناه
چنین گفت شاه که انجابه باز
که پنهان ماندت در پرده
رزق و زبان
ز جوی که دار و مکر در پرده

ز حضرت تا نماند پندام
نه آخر بخت خود دیدم
کزین زمره خلق در بارگاه
خی باشدت خود را نشان
بجند بر در سخن گوی و گفت
حق این سخن حق نشاید

دین تا چشم زینت بایست
ببینی که در دود و دوش
ببینی که در دود و دوش
ببینی که در دود و دوش

ببینی که در دود و دوش
ببینی که در دود و دوش
ببینی که در دود و دوش
ببینی که در دود و دوش

برفت از من آن روزی گمانی
پایان رسد تا که آن روز
چو حرفم بر آید درت از قلم
هر از حرف کیران تو
اگر محبت کرد دان را
کوشک ترا زوی بارش
چو دانش و دانش در معنی
بگفت آن کزان بهی گشت
ملک در سخن کوشش خبر باز
سردت فرماندهی بر بند
بارکان دولت ملکه کرده
کزه خوبتر لفظ و معنی خواه

کسی را نظر سوی شاه روا
که داند برین شاهی عذر خواه
بمقل از نه آستی کردی
بگناه خصم سازدی
بشدی بسک دست بر دین رخ
بندان بر دشت دست در رخ
ز صاحب غرض تا سخن نوی
که گر کار بندی پیمان شوی

کنونام راجاه و تشریف مال
بمغزود و بد کوی اگو تمال
تبدیر دستور دانش و دانش
پس کی بشد نام در کشور
بعدل و کرم سالها ملک
برفت و کونای از وی ماند
چنین پادشاهان که درین
ببازوی من گوی دولت بند
ارزوه بدیدم درین بگفت
و گزشت بگو بگفت و بس

که از وی که ایندین
ببینی که در دود و دوش
ببینی که در دود و دوش
ببینی که در دود و دوش

ببینی که در دود و دوش
ببینی که در دود و دوش
ببینی که در دود و دوش
ببینی که در دود و دوش

ببینی که در دود و دوش
ببینی که در دود و دوش
ببینی که در دود و دوش
ببینی که در دود و دوش

بیشتر که در وقت بیاری
باید که ملک را ازین
باید که در وقت بیاری
باید که در وقت بیاری

سعی در آن

شیدم که فرمندی داد که	قبلاستی سروروی آست
یکی گفتش ای خرم و نیک	قبای زویسای بی پروز
گفت این قدر شتر است	وز این بگذری جمله آراست
نه از بهر آن می ستانم چرا	که زیور کنم رفود این شتر
اگر چون زمان جابرین کنم	بردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آرزوست	ولیکن خزان نه شاعر است
خزاین پر از بهر شکر بود	نه از بهر آیین و زیور بود
پسای که خوشدل باشد از	مزار و حد و ولایت کانه
چو دشمن خرد ستیاید	ملک باج و دیه یک چه می خورد
خجاف خزش بر دو سنگان	چه دولت باشد در آن تخت و تاج
دینت در حثت اگر بود	کام دل دوستان ز خوری
بپای دوستی بیخ و بارش کن	که نادان گنید جیف ز خوشین
مروت نباشد بافت با دانه	بر دهن دون از این پیش
کسان رفوزند از جوانی و	که بازیر دشمنان سیرند
اگر زیور دست می آید ز با	حذر کن ز نالیده دشمن رخسار

بیشتر که در وقت بیاری
باید که در وقت بیاری
باید که در وقت بیاری
باید که در وقت بیاری

باید که در وقت بیاری
باید که در وقت بیاری
باید که در وقت بیاری
باید که در وقت بیاری

باید که در وقت بیاری
باید که در وقت بیاری

شیدم که در ارای فرخ تبار	ز شکر جدا ماند روزگار
دوان آمدش کله بانی پیش	شنت بر آو و تیری پیش
کرد شنت آنگاه آید جنگ	روز و شب بدوزم بدین خند
کان کیسانی بزه راست	پیکدم وجودش منم خوات
بجو اور از دشمنان داربا	که در خانه باشد کل از خار با
بر اور و چوپان بد دل خرد	که دشمن نیم در هلاک موش
گفت ای خداوند ایران	که چشم با از روزگار تو
من آنم که اسب باشم پرورم	بخدمت پیرم فرزار اندرم
ملک را دل رفت آید یی	بخدمت پیرم گشت ای گویمید را
ترا باوری که در فرخ شوش	و گرنه زه آورده بودم شوش
نکبسان مرغی بخدمت پیرم	بیعت ز شامان بنیاد
نه پیرم محمود و رای نکوت	که دشمن نداند شهنشه زود
چنانست در ستمی شتر طاز	که هر کتبی ابدانی که گشت
هر امار ما در حضور دیده	ز خیل و چاکان پر سیده
کنونت بمر آیدم پیش	بند اینم از بداندیش باز

باید که در وقت بیاری
باید که در وقت بیاری
باید که در وقت بیاری
باید که در وقت بیاری

باید که در وقت بیاری
باید که در وقت بیاری
باید که در وقت بیاری
باید که در وقت بیاری

باید که در وقت بیاری
باید که در وقت بیاری

بشنم که بگفت
 که در کبریت نیاید چنان
 قانده روی ملاکت
 که در کبریت نیاید چنان
 که در کبریت نیاید چنان

فردی بود بسیار
 که زشتی را با او
 دل خلی از بی توای
 آینه کشتی بی یکن
 نشاید دل خلی از بی یکن
 خنک که آیدش از دوزن

درین معنی

خبر یافت کردن در عواقب
 تو هم ز روی شتی سواد
 نخواستی که باشد وقت در
 پریشانی خاطر داد خواه
 تو خوش گفتی اندر حرم نم
 ستانده و او گفت خدا

مسم درین معنی

یکی از بزرگان اهل سیر
 که بودش کسبی در کتبی
 بی گفتی آن جرم کرمی تو
 فشار آورده کنی شکال
 چو در مردم آرام وقتینه
 چو بند کسی ز مردم کام
 بهر نمود بغر و خندش نیم

سینه برایش
 که زنده بخت
 تادی خویشی
 که خوشی
 پندارم آسوده
 که زنده دارویش
 خنبد مردم آرام واز
 که در آن است و از
 تا یک بو کبیرا
 که زنده دارویش

کند آن است و از
 تا یک بو کبیرا
 که زنده دارویش

توبت سلطان خوشین
 با طاق باز در پیشان
 جفت و ازت سبک در
 زخامات در دعوی با کاتب دار
 قدم باید از در طریقت قدم

یکدیج پستم خوش آمد بکوش
 در راحت از زندگی دوش
 مر او را چه دیدم سر از خواب
 بدو گفتم ای سروش توبت
 دمی ز کس از خواب خوشین
 چو کلین بکنده چو بیل کوی
 چه حی حسبی ای فتنه ارور کار
 پیامی عمل نوشین پار
 که کرد شورید از خواب
 مرا فتنه کوی کوی محفت
 در ایام سلطان خوشین
 نه چند گرفت نه در خواب کس

حکایت
 شنیدم که بگفت سلطان

حکایت

در اجناس پاشانست
 که چون تکه برخت ز کشت
 بدو دانش از کس نیاز کس
 سبق برد اگر خود همین بود
 چنان گفت باری بصاحب
 که غم برفت بر صی صلی
 چو می بگذرد مال و کعبه و میر
 نیز از جهان روزی
 بخوانم کعبه عبادت نشن
 که در ایام این روزی که
 چه شبند دمای او نشن
 بشدی بر شفت کانی کلبه
 طریقت بخردت خلق نیست
 بر هیچ و سجاده دلت

تنگین
 که بیایم از دست
 جز این تکه و تکه
 بی چه کردم که فرزند من
 پس از من بود سرور ایمن
 کون دینم که بگفت
 است او را و هم

که از این
 که زنده دارویش
 که زنده دارویش

کوهی که غم را در دل
کوهی که غم را در دل

خدا دوست مردمی در اقصای عالم
گفت از جهان آنچه غایت است

ولایت بر باشد غم جویش جز
که از عمر بهتر شد پیشتر
اگر هوشمندست اگر بی خرد
غم او جز کوه غم خود جز
ترا این قدر زمانه ایست
چو رستی عمارت دیگر گشت
مشقت نیز در جهان دستان
کرمش شمشیر و بگداز
بازیش تیر و فرست ساز
مهرین چند روز تا است ساز
ز عهد سر میز و کیم
کروانی از خرد و انجم
که در وقت بگفت سنا و زوال
بگیتی کسی جای جاویدت
بجز ملک فرمانی لایزال
که احاد و ان مانند این نیست
کراسیم در زمانه و کج و قال
پس از روی پندی شود حال
وز آنکس خبری ماند روان
و مادام رسد حشر بر روان
اتاق درخت کرم پروری
که بی شک بر کامرانی خوری
کرم کن که فردا که دیوان
منازل بقدر احسان دهند
یکی را که سعی قدم پیشتر
بر کاه حق منتر گشت پیشتر
یکی باز پس خائن سوار
بترسد می مردم ناگردگار
بهرل تا بماند آن برداشت
شوری چنان کرم نماند درشت

بهمش در آن که تا رنگ جای
کنج قناعت ز در وقت پای
بشنیدم که نامش خدا دوست بود
ملک سیرتی آدمی پوست بود
بزرگان نهادند بر او درشت

که در می نیاید بر او درشت
شما که عارف پاک باز
باز از آن خوشترین است
چو سر عیشش
کوزی که در اندیش کرده
وان از آن کجاست
کجا میزبانان
که نه از آن کجاست
کجا میزبانان
کجا میزبانان

کوهی که غم را در دل
کوهی که غم را در دل
کوهی که غم را در دل
کوهی که غم را در دل

کوهی

بدرنگ از غم سبب
بدرنگ از غم سبب

اگر کینه داری و عقل
بدرنگ از غم سبب
کوهی برفش از ان ظلم عار
بیردند نام بدش در بار
کوهی با نماند سبکین پیش
پس چو نه بغیرن که گشت پیش
ظلم بجای که کرد در از
نه پستی ب مردم از خنده باز
بیدار بر آید ی کاوه کاه
خدا دوست در وی کرد کاه
ملک نبوی گفتش ای بخت
بغزت ز مادر گشت روی
مرا با تودانی سردوستی
زادشمنی با من از بهر
که گفتم که سالار کشور نیم
بغزت ز درویش گفتم نیم
کیونم فضیلت ز من بر کسی
چنان باش با من که با کسی
بشنید این سخن عابد بسیار
بر شفت و لطف ای ملک
وجودت پرشانی خلق از تو
مزارم پرشانی خلق در دست
تو باد دوستداران من
پندارمت دوستدار
چرا دوستدارم ساکت
چو دارم که دار و خدا
منه بوسه بردت من
دوست دار
خدا دوست را که بر بند تو
برود دوستدار من
نخواهد شدن دشمن دوست
عجب دارم از خواب آن کندل
که شهر می گسند از تو

دل دوستان جمع بر کج
دل دوستان جمع بر کج
دل دوستان جمع بر کج
دل دوستان جمع بر کج

خانه هستی بی که مردم
بندار خاری بی پای کسی
که ایضا که در پایش ای بی
حکایت ای ناتوان از روی
که روزی توان از از روی
بخت بر از از روی
که با ازی غمت
بخت بر از از روی
که با ازی غمت
بخت بر از از روی

کوهی که غم را در دل
کوهی که غم را در دل
کوهی که غم را در دل
کوهی که غم را در دل

که از اینستی دیگر می شد بدکار
 که از آنم جای ایشان بزرگ
 بنام آن بی بد از آسمان
 بنام آن بی بد از آسمان

خورد کار و عالی نماند خوش
 سوز و دلش بر خورشید پیش
 کرشم که از آتش دکان بیستی
 چو نموده بینی چه آستی
 برینت بگویم کی سر شد
 که هستی و ذریه سخن در شد

در صفت آوردن ناتوانان

چنان تخط شد سالی اندر عشق
 که بباران زاروش کرد عشق
 چنان آسمان بر زمین چرخ
 که بترک زد زرع و ویل

بخویشد چشمهای سیریم
 غمناک آب جز آب چشم سیریم
 بودی بجز آه سوه زنی
 اگر بر شدی دودی از زنی

چو در ویش بی برک بی
 قوی بازوانت در مانده
 نه در کوه سبزی در باغ
 بیخ بوستان خورد مردم

در آن حال کسپ هم سستی
 از زمانه بر استخوان سستی
 شکست آدم کو قوی جان
 خداوند جاه و زر و مال بود

بدو کوشم ای بار بکره نوک
 چه در ماند کی پشت آید گوی
 بعزید بر من که غفلت گما
 چو بینی و بر سخی الت خطا

نه بینی که سخی غایت رسید
 شفقت بجد نهایت رسید

که باشد بهلوی پیکار
 بی از بیدار و زنی دوست
 بخش بود عشقش
 بی از بیدار و زنی دوست

زانت بطار از خلقان تیار
 بلکه که در پخته در این پیش
 بلکه که در عالم این پخته
 که در داری چه رسالت ای رفتی
 بنیایید و دوستانش عیبی
 من از بی توانی غم زاری از

غمی تو ایان زرد کرد
 خوار که بید و دست
 ز بر عضو دم ز بر عضو
 جمله از چه زاری بی
 چو ریشی به چشم بیدار
 بخش بود عشقش
 بی از بیدار و زنی دوست

شهری از خلق استی از وقت
 نیندم که بخدا می بست
 که در کان بار از زانی بود
 چنان در کفایت بود

بهر داری از خسته و آج
 که کردند بر زیر دستان هم
 نه آن شوکت و پادشاهی
 نه آن ظلم بر و ستیانی

خطاپس که بدست ظالم بر
 چنان ماند و او با ظالم
 خنک روز محشر تنی در
 که در سایه عرش ارد مغز

به قومی که اقبال خواهد خدای
 دهد خسته و بی دل نیک را
 چو خواهد که ویران کند عالمی
 کند ملک در بنی ظالمی

سکالند از وینک مردان
 که خشم خدایت سدا در
 بزرگی از و دان و نیستی
 که زایل شود نعمت سپاس

نه خود خوانده در حکام
 که در شکرت شود فریب
 اگر شک کردی برین ملک
 بجای و ملکی رسی بی زوال

و که جو در پادشاهی
 پس از پادشاهی که ای کنی
 هر است بر پادشاه خوب
 چو بند ضعیف از قوی باری

بسیار از عالمی بیک جزوله
 که سلطان بمانت عالمی کله
 چو رخاش پینند و پیداد
 نشان بیت گشت فریاد

حکایت

که از کار کارای من نداری
 بیست نیست اگر بشنوی
 که از کار کارای من نداری
 بیست نیست اگر بشنوی

تو از خود آن که بوقی بگردد
 دل پادشاهان شود با کس
 چو پند در عمل فخر کس
 گوشت در شست بر کار دار
 که می عید از غصه بگردد وار
 که در در ای سعادت است

چنانچه که در غریب است
 پندیده دل بود در غمت
 طایفه ای حاضر است
 شادای قیام او در آن
 در آن ملک فارون زشتی بود
 که در داد که بود در دین

شیندم که در غریب است
 سپهر او که در کرم است
 پر سر و در اسب بکین مردیا
 بصلح آن زمین را در و نهاد
 بیاد او که بر یکدگر کشند
 پر بعد از آن روز کار می
 اجل که بماند در غایت
 مقرر شد آن ملک در و شای
 بکیم نظر در اینست خوش
 یکی عدل نام نیکو رود
 یکی عاقبت سیرت خوش
 بنا کرد و نمان داد و پیش
 خزان تسی که در کوه
 بگردون شدی با یکدیگر
 خدیو خود در غمت
 بر او دو بودند از یک
 کنوروی و دانا و شیر
 طلب کار جوان راورد
 بر یک پسر زان نصیبی
 بر یکا ششم کین بر کشند
 بجان او فریاد سپرد
 وفاتش نزدیک است عمل
 که پی حد و مرز بود
 گرفتند بر یک یکی راه
 یکی ظلم نامال که آورد
 درم داد و چهار در و شکر
 سب از هر دو در و شکر
 چنان که ضلالت نهنگان
 چو شیر از در عهد بویک
 که شایع شد بر و مند یاد

بنامه در ایام او در دین
 بنامه در ایام او در دین
 بنامه در ایام او در دین
 بنامه در ایام او در دین

بپوشید و در دین
 بپوشید و در دین
 بپوشید و در دین
 بپوشید و در دین

بپوشید و در دین
 بپوشید و در دین
 بپوشید و در دین
 بپوشید و در دین

تخت عظمی از آستان
 زود در آن صبحگاه
 سخن بجز از آن توان
 شکر کسی که با یک اندوخت
 بار در زینت کبریا
 زین با یک از این در و در
 زین با یک از این در و در

بریدند از آنجا هر دو در
 چو اقبالش از دوستی بر
 سینه فلک بیخ و با کین
 وفادار که جوید که همان
 چو پیش کی طبع دارد آن
 چو خوش شمع در کافور
 چه گفتند یگان به آن
 کاش خطا بود و در دست
 زراعت نیامد رعیت
 بنا کام دشمن برودت
 هم سب دشمن دمارش کند
 خراج از که خواهد خود
 که باشد دعای بر شمع
 کند و آنچه یگان گفت
 تو بر جز که پدید او
 که در عدل بود آنچه در

معاذین معنی

یکی بر سر شاخ بن می رود
 یکقا که آن مرد بکیند
 بیضت نه خوب شنوی
 که فرزند ابد او بر روی
 چو خواهی که فرزند بود
 که چون بگذر در توان سلطنت
 خداوند بستان ننگ کرد
 نه با من که بغض خود میکند
 ضعیفان نه بکن بگفت قوی
 که اسی که پشت سیر ز جوی
 مکن دشمن خویش تن گتری
 بگردین آن که ادانت

که با کوه خارا بن می رود
معاذین

که با کوه خارا بن می رود
 که با کوه خارا بن می رود

که با کوه خارا بن می رود
 که با کوه خارا بن می رود

کفایت دعای کنایه ای
 که در دسته چون روزی پای نه
 بیست و پنج روز در هر روز
 که در دسته چون روزی پای نه

بجزدی درم زور خسته بود
 بجزدم یکی شست زور آن
 دل زبردستان زین بجز بود
 کردم دگر زور کسان

در نوازش رعیت و رحمت بر ایشان

اتنا بقولت بخشی نوم
 غم زبردستان بجز زینها
 حراست بر شمس از قوم
 بترس از زور دستی از کما
 بصیحت که خالی بود از غم
 چو در وی تخت دفع مرض

حکایت

یکی را کجایند از ملک
 چنانست در انداختن صوف
 که شاهی را چه بر او نام آورد
 ندی زمین ملک بود
 درین شهر مردی بسیار است
 ز رفت سر که بر او با
 بنزد پیش مهات کس
 بجان تا بچاند دعای این
 که بیماری داشته که درش بود
 که می برد بر زبردستان
 چو ضعف از پدتی گزشت
 که ملک خداوند جاوید باد
 که پادشاهی شاکست
 دلی روشن و دعوی ستیجا
 که مقصود حاصل شد در نفس
 که رحمت رسد ز آسمان یون

بسیار آن محتاج در چاه و سب
 تو تا زده بختی خنیا بی
 کجا پیشی از دولت آسایشی
 کجا دست که در دعای ویت
 کجا دستم در به کمان و پت

دعای این سخن
 بیست و پنج روز در هر روز
 که در دسته چون روزی پای نه
 بیست و پنج روز در هر روز

منه عجز زورش شمشیر
 که در دسته چون روزی پای نه
 بیست و پنج روز در هر روز
 که در دسته چون روزی پای نه

جهان دیده بعد از دور غماز
 که ای بر فراز توه آسمان
 دلی همچنان برد عادت است
 نو کفشی ز شادی نخواهد بود
 بغر سود تا دانی کوشش
 حق از بهر باطن نباید نیست
 مرد بر سر رشته تبارد که
 چو باری نشادی کند ابر
 ز سدی شو کین سخن راست
 نه سر باری شاد و نه خست
 بد او بر آورد دست پیاز
 بجنگش کرفی بصدش همان
 که نه سر بر آورد و بر پای
 چو طاق و سس چون شسته در تپا
 فشانند در پای ز بر شش
 از ان جمله در آغوش کند
 بساد اگر رشته کند باز
 که تبا یاد بگر غمزد زجا
 نه سر باری شاد و نه خست

در دولت این جهان که بقای ندارد

جهان ای پر ملک جاوید
 نبر باد رشی سحر کاوشم
 با آن ندیدی که در باد است
 کسی زین میان کوی و بوی
 بکار آمد آنجا که برده شدند
 ز دنیا و فاداری امید نیست
 سر بر سیما علیه السلام
 خنک آنکه بادانش بود در
 که در بند اسلای خلق بود
 نه کرد او بریند و بگذا

منه عجز زورش شمشیر
 که در دسته چون روزی پای نه
 بیست و پنج روز در هر روز
 که در دسته چون روزی پای نه

جهان ای پر ملک جاوید
 نبر باد رشی سحر کاوشم
 با آن ندیدی که در باد است
 کسی زین میان کوی و بوی
 بکار آمد آنجا که برده شدند
 ز دنیا و فاداری امید نیست
 سر بر سیما علیه السلام
 خنک آنکه بادانش بود در
 که در بند اسلای خلق بود
 نه کرد او بریند و بگذا

که در مدتی قیامی در کمال کسرت
 ایستاد بسیار در ماضی است
 ایستاد بی فضل خداوند
 که ایستاد در کمال کسرت
 ایستاد در کمال کسرت
 ایستاد در کمال کسرت

در آن دم ترا می نماید
 که دستت زبانت ز کسرت
 که دستت خود و کرم کرم از
 که دستت کسرت کن از ظلم
 که دستت بستت خاری کن
 که دستت براری تو دست از کسرت
 که دستت بر روی تو
 که دستت بر روی تو

عقاید
 اب اسلان جان با کسرت
 پرتاب شای به بر کسرت
 چنان گفت در آن وقت
 چنان گفت در آن وقت

قرال اسلان قلمت دست
 که کردن بالوند بر ز کسرت
 نه اندیشه از کسرت حاجت
 چو زلف عروسان بر کسرت
 چنان نادان صاده در کسرت
 که بر لاجوردین طبق چسب
 بزویک شاه آید از راه دور
 که بر لاجوردین طبق چسب
 بزویک شاه آید از راه دور

چو در کسرت ز کسرت
 ز کسرت در کسرت
 چو در کسرت ز کسرت
 ز کسرت در کسرت

سرمندی آفاق گردیده
 حکمی سخن آوری کردان
 چنان سخن آوری کردان
 جای حکم کجا دیده
 ولیکن ز کسرت کسرت
 دی چند بودند و کسرت
 دل از بند اندیشه آزاد کن
 ز دوران ملک پیاو کن

چو در کسرت ز کسرت
 ز کسرت در کسرت
 چو در کسرت ز کسرت
 ز کسرت در کسرت

چو در کسرت ز کسرت
 ز کسرت در کسرت
 چو در کسرت ز کسرت
 ز کسرت در کسرت

که در روز کسرت کسرت
 کسرت کسرت کسرت
 کسرت کسرت کسرت
 کسرت کسرت کسرت

کسرت کسرت کسرت
 کسرت کسرت کسرت
 کسرت کسرت کسرت
 کسرت کسرت کسرت

حکایت در دوام ملک پادشاه عادل

حکمی دعا کرد کسرت
 که در پادشاهی زوال پیدا
 بزکی درین حربه بروی
 که در آن کسرت کسرت
 که ادانی از خسران کسرت
 ز عهد فریدون و خجاک و سم
 که در کسرت و ملکش بنیاد زوال
 نشاید که فرزانه کسرت
 که اجاودان بود کسرت
 چو کسرت کسرت کسرت
 چنان گفت فرزانه کسرت
 که در آن کسرت کسرت
 من اورانه عمر ابد خواستم
 بتوفیق منیرش مدد خواستم
 که گر پارسا باشد و پاک رو
 طریقت شناس و حقیقت شنو
 ازین ملک روزی کسرت
 سر بر دره در ملک کسرت
 پس این حکمت را بنامند
 ز ملک کسرت کسرت
 ز کسرت چه نقصان اگر پارسا
 که در دینی آخرت پادشاه
 کسی که کسرت و فرمان کسرت
 جهانمندی و شکر کسرت
 کسرت کسرت کسرت
 هر وقت عیشش میسر بود

چنین گفت کسرت
 کسرت کسرت کسرت
 کسرت کسرت کسرت
 کسرت کسرت کسرت

چو در کسرت ز کسرت
 ز کسرت در کسرت
 چو در کسرت ز کسرت
 ز کسرت در کسرت

عقاید

چو در کسرت ز کسرت
 ز کسرت در کسرت
 چو در کسرت ز کسرت
 ز کسرت در کسرت

چو در کسرت ز کسرت
 ز کسرت در کسرت
 چو در کسرت ز کسرت
 ز کسرت در کسرت

همانی ز دستش بود با توتون
غیاثی تا کردار او از تو دلش
که در کلاه از او اندیشه بود
در آن کلاه دی قنبرت بود

شیدم که باری بخرم شکار
تکار و برین صیدی
بتنه اندانت روی ریبی
غری دید پوینده و کار کرد
یکی مرد کرد استخوانی بدست
شهرت آراشفت و کشت ای جان
چو زور آوری خود مای کن
پسندش نماید فرو مای قول
که پسرود که فرم این کار پس
بساکس تو معذرت
نک رادش آمد از وی
که نپارم از عقل پیکانه
بجندید گاهی رنگ داد خوش
ز دیوانه خواند که در است
جهان جوی گشت ای حکار

که بستم در در بفرمان دیو
که در دست از دست غریب
دین کسور استیاد
بیمو بنید کجی آرد
بویج کجی بنید ای صفا
بویج رادش کجی از غیث

از آن که در دستش ای جان
که بپس حق بدستش ای جان
باز جیل می کشم پای تو

که از تو بوسا که بپس آرد
زایجی که کجی بپس آرد
از آن که بپس کجی آرد
که از آن با جوان از دستش
که تا بویج بپس کجی آرد

باز آن عصب بر لب بندار شاه
پایه دوید یکسره سپاه
بخت نهادند سر زینین
چو در باشد از جمع کجی زینین

تو آنرا کوی که گشتی گرفت
بیزد چنان ملک و نوک را
ستما که جبار تن خویش کرد
که فردا در آن مجمع نام و
هنر بار او زار بر کردش
که فرم که خبر بارش اکنون شد
که انصاف برسی بد اختر گشت
اگر بخری بند بآن مرد دل
نهاد آن زمان روی بر آستان
که چند آن امام ده ز روزگارا
اگر من نه برسم مر اورا ای کجا
شده این جمله بشند و چندی
بیش ز پیداری از خبر بشود
چو او از مرغ سحر گوش کرد
سواران همه شب یزک تا
که چون تا ابد نامش زین
انصاف بپس کجی آرد

بش کور در درده محاسن غیث
ز نامر بانی که در در دست
بش کور در درده محاسن غیث
بش کور در درده محاسن غیث

بجز در دو مجاب می پستند
چو شور طرب در نهاد آیدش
ز دهقان او شیشه یاد آیدش
بغزود بپسند و بستند سخت
بجزاری کس پند در پایت
بیر دل آیدت نشیند

ز آنست بخار را در کجی
بش کور در درده محاسن غیث
بش کور در درده محاسن غیث
بش کور در درده محاسن غیث

اگر عاقبتی یک ازین به بعضی کجای کس
 که در اوی نماندش بود و در
 و باست دادن با کزانت
 که بدان نداشت هیچ با آن کس
 آن را اولی بتم است از آن

نه شمانت کغم ای شهریار
 که بر کشته بختی بود روزگار
 بجز کز منت بردل آمد در
 بکش که توانی بر خلق گشت
 ترا چاره از ظلم برستن
 نه چاره بی گنه گشتن است
 چه سودا کردی توقع مدار
 که نامت بکنی رود در دیار
 نه نام که چون خدمت دیدگان
 نخفته ز دنت ستم بدگان
 بدان کجاست تو ده شود پادشاه
 که خلقش شنید در بکاره
 چه سود آفرین بر سر آسین
 پس چون نوزینان سپوزن
 نه از مستغنی آمد بهوش
 بوشش فرو گشت فرخ سرو
 کزین مرد دست نخوت مدار
 بگی که تیر از هزاران ار
 دی پیش رسدش در سر خانه
 پس آنکه بعفو آستین از
 بدست خود آن بند از در گشت
 سرش ای بسید و در گشت
 بزرگش خندد و فرماندهی
 بشاخ ایبدش آید بهی
 بکسی حاجت شد این دستان
 رود نیک بخت از بی رستان
 ز دشمن شهسرت خود که در
 هر آنچه از تو آید بچشمین گشت
 نسايش سر ایان نه یار نواند
 ملاکشان دوشند از تواند

طیبت
 چو در غلظت جان بوسه
 کبی ماه پس کز کنگر ۹۰
 بطرف بیابن طینی

بمغز نرسند باز آسانی
 بخون عزیزان ز در به جانب
 اگر کشتند آرد جانب
 با ابروی جان بوش خضاب
 چو قوس و فرخ بود در جانب
 بش طوت آن لغت حوزا و
 کز آن لغت حوزا و
 کز آن لغت حوزا و
 کز آن لغت حوزا و

بمغز نرسند باز آسانی
 بخون عزیزان ز در به جانب
 اگر کشتند آرد جانب
 با ابروی جان بوش خضاب
 چو قوس و فرخ بود در جانب
 بش طوت آن لغت حوزا و
 کز آن لغت حوزا و
 کز آن لغت حوزا و
 کز آن لغت حوزا و

بمغز نرسند باز آسانی
 بخون عزیزان ز در به جانب
 اگر کشتند آرد جانب
 با ابروی جان بوش خضاب
 چو قوس و فرخ بود در جانب
 بش طوت آن لغت حوزا و
 کز آن لغت حوزا و
 کز آن لغت حوزا و
 کز آن لغت حوزا و

حکایت

شیندم که از نیک مردی خوشتر
 دل آزرده شد پادشاهی کبر
 که در آن روز اول چون از سوی
 که در آن روز اول چون از سوی
 که در آن روز اول چون از سوی
 که در آن روز اول چون از سوی

بمغز نرسند باز آسانی
 بخون عزیزان ز در به جانب
 اگر کشتند آرد جانب
 با ابروی جان بوش خضاب
 چو قوس و فرخ بود در جانب
 بش طوت آن لغت حوزا و
 کز آن لغت حوزا و
 کز آن لغت حوزا و
 کز آن لغت حوزا و

که نظوم رستم به خاطر بخار
 که گشتن ای نیک بی شهر
 که غمناک بیچاره دارم چو
 که خطای بیچاره دارم چو
 که غمناک بیچاره دارم چو
 که غمناک بیچاره دارم چو

تن خویشتن را آتش سوز
 به پیش از تو پیش از تو اند
 چو مردی بر کوه نرسند
 بنیاد برسم بدین نهاد
 غم و شادمانی مانند یک
 و کر بر سر آید خداوند زور
 بفرمود دل گشت روی زخما
 چنین گفت مرد و تهاش ناس
 من از پی زبانی ندارم سی
 اگر بی نوای برم کهستم
 عروسی بود نوبت نمانت
 کرم عفت خیر باشد چه غم
 کرم عفت خیر باشد چه غم
 کرم عفت خیر باشد چه غم

حکایت
 حکایت کنند از نیک پرد
 بر سنگ دیوان کند کرد
 بجز بد و بگرت مرد خدا
 که اگر ام حجاج پویف کرد
 که بظعن بند از در پیش
 عجب داشت کین دل آره را

جواب اندر شمع بود در پیش
 در آن کفایت از آن
 در آن کفایت از آن
 در آن کفایت از آن

متر است ز روزگار
 خداوند از فضلش
 در روزگار
 خداوند از فضلش
 در روزگار
 خداوند از فضلش

ز رافتن چو دیوانه گویی
 حکایت کنند از جفا گویی
 در ایام او روز مردم
 سه روزه بجان از دور
 که روی بر شمع آن روزگار
 که ای پر دانی فرخنده را
 بگفتا دروغ آید نام دوست
 کسی را که پستی زخمی کرد
 حقت کفتم ای خمر و نیک
 توان گفت حقش مرد خدا

بر مرد نادان تر ز مردم
 جو در وی کپه عدو و دهم
 ترا عادت ای باد شمع
 یکین خصلتی دارد ای نیک
 عجب نیست که خاتم از نیکان
 تو هم با بسانی بگفتا
 که ضایع کنم شمع در شور بوم
 بر بجه بجان و بر بجانم
 دل مرد حق گوی از آنجا تو
 که در لوم کپه در در سنگ
 بر بجه که در دست من سپان
 که حفظ خدا سپاس تو باد

در آن کفایت از آن
 در آن کفایت از آن
 در آن کفایت از آن
 در آن کفایت از آن

خداوند از فضلش
 در روزگار
 خداوند از فضلش
 در روزگار
 خداوند از فضلش
 در روزگار

در راه ای پادشاه
 در راه ای پادشاه
 در راه ای پادشاه
 در راه ای پادشاه

در آن کفایت از آن
 در آن کفایت از آن
 در آن کفایت از آن
 در آن کفایت از آن

چو ز غم از کج از سپاسی از غم
در آینه نهاد در دین برای
چو انان بزمی بودی در آن برای
پندش در قیاسی همی نمود
چو دانی که آن سوی است غم
چو دیدی که کشتی است غم
به شامه جان پیشین به باد
اگر در کت روی این کین

بندید شاید جهان خورد کوس
چو دستی شاید بریدن بوس
مراعات دشمن جهان گنج است
که او را برفت توان گنج است
تبدیر رستم در آید بر بند
که اسفندیار شخت از کند
حذر کن ز چکار کت کسی
که از قطره سیلاب سیزدی
مزن تا توانی برابر کرده
که دشمن اگر چه زبون است
مزن با سپاسی خود پشتر
وگر زو توانازی در سیر
نه مردیت بر ما توان زور کرد
اگر پس زوری اگر شتر چند
بزدیک من صد تیر که جنگ
چو دست از چستی در است
اگر صلح خواهد بود و سراج
وگر جنگ جوید عنان سراج
که گروی بندد در کارزار
ترا قدر و پیمت شود یک
و راو پای جنگ آید در کار
خواهد بخت از تو او در حسا
تو در جنگ با شمشیر خور
بما گینه در مهر بانی خط است
چو با سخله کوی طیف خوشی
فرزون کردش بگو کردن
چو دشمن در آید بجز از دست
ز دل دور کن کین دشمن از دست

چو در زمان جنگ از سپاسی از غم
در آینه نهاد در دین برای
چو انان بزمی بودی در آن برای
پندش در قیاسی همی نمود
چو دانی که آن سوی است غم
چو دیدی که کشتی است غم
به شامه جان پیشین به باد
اگر در کت روی این کین

وگر در میان کس شایسته
و اگر فرزنداری و دشمن دوست
چو شب شد در آغوش دشمن مایه
چو از از کین
چو با سخله کوی طیف خوشی
فرزون کردش بگو کردن
چو دشمن در آید بجز از دست
ز دل دور کن کین دشمن از دست

چو در زمان جنگ از سپاسی از غم
در آینه نهاد در دین برای
چو انان بزمی بودی در آن برای
پندش در قیاسی همی نمود
چو دانی که آن سوی است غم
چو دیدی که کشتی است غم
به شامه جان پیشین به باد
اگر در کت روی این کین

چو در زمان جنگ از سپاسی از غم
در آینه نهاد در دین برای
چو انان بزمی بودی در آن برای
پندش در قیاسی همی نمود
چو دانی که آن سوی است غم
چو دیدی که کشتی است غم
به شامه جان پیشین به باد
اگر در کت روی این کین

بندید شاید جهان خورد کوس
چو دستی شاید بریدن بوس
مراعات دشمن جهان گنج است
که او را برفت توان گنج است
تبدیر رستم در آید بر بند
که اسفندیار شخت از کند
حذر کن ز چکار کت کسی
که از قطره سیلاب سیزدی
مزن تا توانی برابر کرده
که دشمن اگر چه زبون است
مزن با سپاسی خود پشتر
وگر زو توانازی در سیر
نه مردیت بر ما توان زور کرد
اگر پس زوری اگر شتر چند
بزدیک من صد تیر که جنگ
چو دست از چستی در است
اگر صلح خواهد بود و سراج
وگر جنگ جوید عنان سراج
که گروی بندد در کارزار
ترا قدر و پیمت شود یک
و راو پای جنگ آید در کار
خواهد بخت از تو او در حسا
تو در جنگ با شمشیر خور
بما گینه در مهر بانی خط است
چو با سخله کوی طیف خوشی
فرزون کردش بگو کردن
چو دشمن در آید بجز از دست
ز دل دور کن کین دشمن از دست

در نواختن شکر بیان

دلاور که باری نتور نمود
بیاید بمقدارش از فرزند
که بار در کردل خند بر هک
نماد ز چکار با جوج باک
سپاسی در سووی خوش
که در حالت سخی آید کار
کنون دست مردان کجی
نه آنکه که دشمن فرود کوش
سپاسی که کارش نایب
چرا دل خند روز مجا بک
نواحی ملک کف بد کمال
بش که نهدار و لشکر کمال
ملک را بوزعد و دست پر
چو شک کردل آسوده باشد

چو در زمان جنگ از سپاسی از غم
در آینه نهاد در دین برای
چو انان بزمی بودی در آن برای
پندش در قیاسی همی نمود
چو دانی که آن سوی است غم
چو دیدی که کشتی است غم
به شامه جان پیشین به باد
اگر در کت روی این کین

چو در زمان جنگ از سپاسی از غم
در آینه نهاد در دین برای
چو انان بزمی بودی در آن برای
پندش در قیاسی همی نمود
چو دانی که آن سوی است غم
چو دیدی که کشتی است غم
به شامه جان پیشین به باد
اگر در کت روی این کین

دو تنی اور ای شایه که در آن
کلی ایمن از آن دوری
ز نام او را زین دوری
که در آن دوری دوری دوری

ما کو فخر انور زین دوری
او کو کم و کم ای دوری
فلم زین نگه دار و بگوشه زین
بخطیب که دردی بناید زین
بهر دینت دشمنی این جز
تو نه خوشی سانی و آواز از جنت
بسا کا بهل اولت باز ای گشت

چو پرورده باشد سر در سکا
بگشتی و پنجه و آماج کوی
بگر ما به پرورده و نواز
دو مرد دشمن نشاند بر پشت
یکی که دیدی تو در جنت
مخنت بر از هر دشمن زین
شهر سپید چو پیش آیدش کارزار
دل او شود مرد بر خاشجوی
بترسد چو بزند در جنگ باز
بود کش زندگونی ز کی برین
بگشت چون عدو در مصالحت
که روز و عاقبت باید چو زین

حکایت

چه خوش گشت که کین زین
اگر چون زمانت خوبی
سواری که در جنگ جمع دین
امانت نیاید که زان دیار
دو هم بسیم مغرور و نیم
که تنگ آیدش جستن از پیش
چو مینی که یاران بنشیند یار
چو زبان بکار بست و کشت
مرو آب مردان کین
نه خود را که مردان کین
که افند در حلقه کارزار
بگوشند در غلبه سجا بجا
برادر بچکان دشمن سیر
نزبت بجای غنیمت شمار

در تربیت دلیران و فرمندان

در آواز از صلح از پیش
بکس از این صلح خواند
بجوید درون مژده زین
بجوید درون مژده زین
بجوید درون مژده زین
بجوید درون مژده زین

چو ساراری از دشمنی بچین
بگشتن درین که در یاد زین
بما برقت از در صبری
بباید نمان جنگ راستن
حذر کار مردان کار گشت
که دشمن نمان آوردت پیش
بزرگ سدر و پهن کمر گشت

در نگاه داشتن خود از کله سدر

بمان دود خواه که تاه
که گرسد و با هم کالند از
یکی را بزرگ مشغول دار
اگر دشمنی پیش کرد بشیر
برود دوستی که با دشمن
چو در کش دشمن افند حلا
چو کرکان سندانم کوند
چو دشمن بد دشمن شود مشغول
ز فرزند کنی باشد اینشت
شود دست که تاه ایشان
دگر در برابر او رستی دار
بشمشیر تیر خویش برز
که زندان شود هم برین برشت
نویک از شمشیر خود رنگلا
براساید اندر میان کوند
نویک و دستش برام دل

در ملاحظت با دشمن از عاقبت اندیشی

چو همیشه بکار برد آستی
که لشکر شکوگان مغرور گشت
دل مرد میدان نهانی بجوی
کنند از نمان سر آستی
نمان صلح بشند و پیدای
چه دانی که در میان چو کوی

چو نیک بهاری نهد و کوی
اگر بیغنه ده دل بگشت آوری
از آن به که صدان پیشین آوری
در عذر که در آن از دشمن
دوست روی
بگشت خوشی دشمن شود شمار
بگشت خوشی دشمن شود شمار
بگشت خوشی دشمن شود شمار
بگشت خوشی دشمن شود شمار

اگر نوزاد کند که در آن وقت
بسیار آواز کند و از آن است
که او را از آن است
بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت

کسی جان ز آسب دشمن برود
که او در دوستان از این سخن
که او در دوستان از این سخن
که او در دوستان از این سخن
که او در دوستان از این سخن
که او در دوستان از این سخن

در تیر کردن در جنگ دشمن
بندیم جنگ بداندیش گوش
مصالح بندش نیست پش
منه در میان راز با هر کسی
که جاسوس هم کارند هم کسی

بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت

بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت

بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت

بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت

در احسان کردن با هر کسی

اگر مومندی معیسی گرای
که معنی جانند صورت بجای
که او دانش وجود و تقوی بود
بصورت در شمس سنجی نمود
کسی خسته آسوده در زیر گل
که خسته از مردم گم گم گم
غم خویش من نه کی خود که خویش
مردم پند از دوزخ خویش
رزق و نعمت اکنون بده گمان
که بعد از تو بیرون ز فرمان
نخواهی که باشی بر آنکه دل
پراکنده گمان را ز خاطر
پریشان کن اگر در پخت
که نوزاد یکدیگر در دست
تو یا خود بیرون تو شمشیر
که شگفت نیاید ز فرزندان

کسی که دولت ز دینی برود
که با خود بضعی بپوشی برود
ببخش از کی چون که گشت من
نخار کسی در جهان پست
مکن بکلف دست ز هر چه
که نوزاد ایند از بری پست
پوشیدن ستر در وین
که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان عزیز از دست بی
بسا که کردی بر ما غوغا
بزرگی رساند محبت حج
که ترسد که محتاج گردد و چه

بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت

بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت

بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت

بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت

بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت
بسیار آواز کند که در آن وقت

از خنده توی گلزار دی بکاه
ای کوی در ایامین تو بهشتی
ای احواف دادی که کردی در
ای آن رفت در جانین
ای کوی نوای در ایامین

من اول تر با جود داشتم که سر در کس را پر دوشتم
اگر وجودم شستی کوس پرشانی سدی خاطر خدیش
کنون دشمنان کبر بندم بی نباشد کس از دوستانم خیر
هر باشد از در دلفشان کن که در طغی از سر بر شستم پیر

حکایت در معنی

یکی دید در خواب صد چرخند که خاری ز پامی تپتی بند
بگفت و در روز و ضرتی محمد که آن خار بر من چه طکما پید
شوت تا توانی ز رحمتی که رحمت ز بندت چو رحمتی بی
چو انعام کردی شو خود پرست که من سر درم گری زردت
اگر شع دورش انداخت نه بشیر دوران هنوز داشت
چو چینی عا کو دوی است هزار خداوند را شکر گفت که آزار
که چشم از تو دارند مردم بسی ز تو چشم داری است کسی
که م خوانده ام سیرت هر روز غلط کنم اخلاقی پسران

حکایت ابراهیم علیه السلام

بندم که یک شعله بن پس بنام بر همان سرخی خلیل

ششصد بر طرف سپاس
بند پیش از آمدن جمع
بند پیش از آمدن جمع
بند پیش از آمدن جمع

خدایش که نماز نماز را
بزانست از تو درین صفت
نخونده جز باب با صبر
خوار از کوه کبر در سر زانو
کر آن قلبان طلقه زانو
بگفتا کنیم طبعی بدست که نشینم از پر از پرست
بزانست پخته نیک فال که کبرت بر بند کرد حال
بخاری خواندش چو کمانه دید که منکر بود پیش با کان بند
سروش آمد از کرد کار پیل سپیت ملاکتش با کان خلیل
منش ده صد سال دوری و جان تو زلفت که رفتی از دیگران
که او می برد پیش آتش بخود تو و این جرم ای بری دست خود

در احسان کردن باینک و بد

که بر سر بند احسان کن که این زرق و شیدت آن کرد من
زبان میکند مرد پسران که علم و ادب میفرودش بنان
ولکن تو بتستان که صاحب زار زان فروشان غنچه خرد
بگما عقل ما شرح مشوی دهد که مرد خود دیدن سید و

حکایت در معنی

زبان دانی آمد بصبایلی که حکم فرود مانده ام در کلی
کجی نخله راده درم برنت که در اکلی از درم صدت
همیش پریشان از و حال همه روزه چون پیر دیالمن

بدون رفت از ایامین و روز تازه
بگفت که این تریاکی است
بگو که ایامین و روز تازه
بگو که ایامین و روز تازه
بگو که ایامین و روز تازه

الان تیره نهار ایامین
و اگر کسی از تو
ز غفلت یک
ارادت بود که
تو در زبان
بگفت که ایامین
بگو که ایامین
بگو که ایامین

باز که در وقت برآوردن کسب
بیکبار با او در میان کسب
از آنکه در وقت برآوردن کسب

که حوزر آنکه در وقت برآوردن کسب
بمان و در آنرا درم کسب
خند آنکه در وقت برآوردن کسب
گرت عقل و در وقت برآوردن کسب
که غایتش شوره دارد
نه در چشم و زلف و بنا کسب

بسیار از کسب
کسب وقت حاجت عذرتی
که در میان کسب
بگردند در کسب
چون کسب در آن کسب

حقایق

بکی رفت و دنیا را از دست
ز چون ممکن دست از دست
زر و پیش خالی بودی شش
دل خویش و کجایه فرزند کرد
ملات کنی کفشت ای کسب
بسالی توان خرین اندون
چو در کفستی هزار کسب
به حشر چه خوش گشت بانوی
همه وقت پردار شکست بوی

ز غیبت هر که در کسب
بماند در آن کسب
بکشت کسب کسب
بکشت کسب کسب
بکشت کسب کسب
بکشت کسب کسب
بکشت کسب کسب
بکشت کسب کسب

بماند از کسب
بماند از کسب
بماند از کسب
بماند از کسب

حقایق

باید وقت از کسب
باید وقت از کسب
باید وقت از کسب

حوزر بوش و بجای و خزان
برند از جهان با خود اصحاب
رز و منت آید کسی با کسب
بدنا توانی که عیبی سیری
چنان خورد و در کسب
باز در مردی ستودن
همی گفت سر در کسب
امیدی که دارم بغض
طریقت نیست کسب
شیخ نمیشد دعا خوانده
مقامات مردان بردی
حاشی دانای مرشد شما
بکی آنکه در جمع بودین
پیشی دانم از حول دوزخ
چه بودی که دوزخ زنی
کندی چه داری ز بهر کسب
فرود باید ماند ز حسرت کسب
که دیو عیبی کند ز کسب
بجز جان من و زهر حسرتی
میدند از آن عین باور
که در راه حق سعی کردی
چه کردم که دردی توان
که بر بسی خود نیکه کردن
نکو کار بود در قصر پین
سحر که مصلی رفت نماند
نه از سعیدی زهر وردی
دو اندرز فرمود کسب
دگر آنکه در نفس خود پین
بکوش آمدم صحیح کسب
مگردیکان رارهای بی

باید وقت از کسب
باید وقت از کسب
باید وقت از کسب
باید وقت از کسب

بماند از کسب
بماند از کسب
بماند از کسب
بماند از کسب

حقایق

بماند از کسب
بماند از کسب
بماند از کسب
بماند از کسب

دین زنده تن خفت در زین
 باز عالمی زنده مده دل
 دل زنده که سر زنده در دین
 تن زنده دل که سر چاک
 اگر خجاکاری اندیش کن
 نه پیشی که در کرم نشین

حکایت

یکی را کرم بود وقت بود
 کفایتش بعد از او بود
 که سفید او نه شستی بهاد
 جوهر در او شکسته شستی بهاد
 کسی را که است بلند او شد

بآه زو سواس خاطر پیش
 پسند آمدش در نظر کار خو
 بر تپیس بی جا بهت
 که شوان ایزن جو نیز راه
 کوش رحمت حق نه در پستی
 عووش مر از راه به شستی
 یکی ناشق از غیش او از داد
 که ای بکنجت مبارک نهاد
 پسندار اگر عکستی کرده
 که تزی بی برین حضرت آورده
 با حسای اسوده دن
 به از الف کعبت به سنلی

حکایت

بهر سنگ سلطان چو کعبت زن
 که خیزای هوای در زرق
 بر و مار خواتن پیسی دهند
 که فرزند کانت نظر برهند
 بکعبتا بود طبع او زهر
 که سلطان شیت روزه کرده
 زن از نا امید می کند پیش
 می گفت با خود دل از فاد
 که سلطان ایزن روزه لغی
 که افطار او عید قربان ما
 خورنده که خیرش را بزد
 به از جام الدم در نیارت
 مسکم کسی ابود روزه داشت
 که در مانده را در هدنان چاشت
 و که نه حاجت که در حق بی
 ز خود باز بگری و رسم خوری

ارادش کم اند کند او رفت
 چو سید بیزان کبریا
 بکعبه می بر بندگی هزار
 به خورده سربا که دی کرم
 شک با بودی ازین کلبه
 که ای خوب که از تکیو شست
 اینست کبیرم خندین درم
 که خیرت با من زندان درم
 از کبیرم خندین درم
 که خیرت با من زندان درم

بسیار ازین کلبه
 که خیرت با من زندان درم
 از کبیرم خندین درم
 که خیرت با من زندان درم

بعضمان سندی فرشتاد
 که ای نیک نامان آن آدم
 بهارید جنیدی کف از داس
 و کر میگرید ضمان برش
 وز اینجا بنده انی آمد که خیز
 وز اینجا تا پای داری کیز
 چو بختک در باز دید ازش
 نمادش قرار اندر و پیش
 چو باد صبا زان زمین کرد
 نه سیری که بادش سیدی کرد
 که گفتند حالی جو بفرود را
 که حاصل کنی سیم با در را
 به بیار کی راه زندان گرفت
 چو مرغ از قفس رفت نتوانست
 بشنم که در حبس جنیدی باز
 نه رفقه نوشت و نه فریاد خوان
 زمانه نیا سود و شغفت
 برو پارسی گذر کرد و
 نه پندارت مال مردم خوری
 چه پیش آست تا زندان دری
 بگفت ای جلین بر بخش
 نخوردم به ستانری مال کس
 کبھی بندم شکوه آور پیش
 خلاص منم مگر بند خویش
 بینامه نزدیک برام پسند
 من آسوده و دیگر کنی پاشی
 نه لایت بود پیش مال کرم
 که اسایش خویش شها خورم
 بگرد لغز و نیک نامی سیرد
 ز می زند حالی زان شغرد

حکایت

بچی در میان سنگی نشسته بایت
 زین شتی ترقی در جانش نیات
 حکم کرد دستار دلوور

دلمه ناکاره کار کس
 سگ تا تو از آدمی باب داد
 که اگر کتبی بی بدست بیاد
 به خورده سربا که دی کرم
 شک با بودی ازین کلبه
 که ای خوب که از تکیو شست

بسیار ازین کلبه
 که خیرت با من زندان درم
 از کبیرم خندین درم
 که خیرت با من زندان درم

کوی شمس ز غنای تو زین
انها از او در کون ای کون
دل پیل از نور او تو نازد
بوی تو که منظر نماند

بقطار ز رخسار کمن ز کج
بر در کسی بار در خور زور
تو با خلق سهدی کن ای کج
که از یاد تو خد ابر توخت
که از یاد تو آید نمائند
که بیچارگان از بودت بیک
باز از فرمان مده بر روی
که او شد که هستی ز فرمانی
چو بکنین و جانت بود در دم
کمن زور بر ضعف درویش عام
چو بدانی که با جاه و کسین
چو بدیق که ناگاه فرزین شود
بصیحت نشو مردم دور بین
بپشتند در هیچ دل کم بین
خداوند خرم ز پیمانند
که بر خسته چنین دل گرانند
بترسد که گفت بیکین دهد
وزان بگویم دل این بند
ببازورند که افتاد سخت
ببافت ده را باوری کرد
دل زیر دستان بنگینت
بباید که روزی توی زیر دست

حکایت درین معنی

بنالید درویشی از ضعف حال
بر شد روی خد او نه مال
نه دنیا را دادش هیچ دل داد
بروز بر ماری از طره پیک

بوی تو که منظر نماند
بیا که بی بر پیشان تقویت
چنانچه بودی که سکن مال
بوی تو صاحب نظر بند را
بوی تو که منظر نماند

بنا کرد که پاره دکار
بیشتر که برکت از دور کار
باز بگشاید در تپای نهاد
عطار در وقت در تپای نهاد
شعادت ز کس نشانی بودیم

ز بارش را که او نه با کرب
فان زین صاحب از فاقه خاک
شعبه صفت کب و زت یک
غلامش است که بیفتاد
نو که دل و دست درویش نهاد

بگره دوسوی در آن دانه دید
که از خانه که کوه رسیده بود
نظمت بر او شب ببارت سخت
جاوای خود بازش خوش بخت

چو نزدیک بروش خوانم
شکسته دل آنم خواجه باز
بهر سپید سالار فرخنده
که اشکت ز جور که آمد کوی
بگفت اندر دم بشوید
بر احوال این پر شورید
که مملوک او بودم انز قدیم
چو کوتاه شد دستش از
بجندید و گفت ای پر جور
نه آن شد رویت بازار گران
سن آنم که از روزم زدند
برویش دور گیتی نشاند
که کرد باز آسمان سوی سن
ببغشاند که درم از روی سن
خدا اگر بگفت بسزد روی
کشاید بطف و کرم کوی
بسانغس بی تو بپوش
ببسا کار هم ز بر زیر شد

حکایت در شفقت بر ضعیفان

یکی مرتضی مردان شو
اگر نیک مردی و مردانه رو
که شبی ز حالوت تمام
بدر برد اینان گندم و رو

کرجان دارد و جان است از تو
سایه آمد زین باشد و شکل
آز خواهد که سوری شود شکل
زین برم تا توان است زود
که روزی پیاپی در افق تو بود
که تو توانی تا توان ز تویی
که تو از تو نوم آوری
توان از تو نوم آوری
بیشتر حال روایه
بوی تو که منظر نماند

از آن
بوی تو که منظر نماند

زینش دیدم فرغ مشاکرت
 و کسی می جویید چو بی بر خشت
 زدیوار حجاب که بدگوش
 میندازد خود را چو رو باهش
 چنان سعی کن که تو ماند چو
 چویشی چو رو باه و مانده
 چویشی آن که اگر دنی فرست
 که افتد چو رو بر سگ از دنی
 بچنگ آرو با دیگران نگویند
 نه بر فضله دیگران گوش کن
 بخورتا توانی ز بازوی جویش
 که بیعت بود در ترزوی جویش
 چو مردان بر رخ و رخت
 محنت خورد دست ریح کسان

بر دست گیر ای صیحت بوز
 نه خود را بنفکین بزم بگر
 خدا را بران بنده بخت
 که خلق از وجودش در آسا
 کرم و رزد آن که توی
 که دون تمانندی خود پو
 کسی نیک پسند بر او
 که سبکی رساند بخلق خدای

حکایت

شیندم که مردیت پاکره بوم
 شناسا وره رود روی روم
 سن چند سا کول صحرانورد
 بر چشم قاصد بیدار مرد
 مرد چشم هر یک بوسید
 بکلمین و غوغا نشاند

که در دینی را تو را از او بر
 کلمات من دست بگوش من
 ۴ انسان ده و کوشش من
 بیچار مردان کسب من برده اند
 زینت زنده در اران دل ۴ ده اند
 همین دو هم از باستان تبار
 دل ۴ ده و جیب من
 کرامت تو را دنی و نان دین
 مغالارت بود چو کسب
 دین من با تو آن که در دین
 دین من با تو آن که در دین

ان از کنت زمان بود
 که مالد زبان بر نهشت
 با حسن توان که دو وحی
 که شوان ریدن تنج آن
 بناید که خشت از دور وجود
 زوید ز تخم بدی باز نیک
 نخواهد که بند ز خشت نیک
 بسی بر نیاید که که در دست
 بخت ای پر کادوی زاید
 عدو را با لطف کردن
 چو دشمن کرم بند و لطف
 مکن بد که بد پس از بار نیک
 چو بادوست دشوار گری و شک
 و که خواجه باد دشمنان نیک

حکایت دین معنی

بره بر یکی بر آید جوان
 بخت در پیش کوشندی دوان
 بدو کفتم این رسیاست
 که می آورد در پیش کوشندی
 سبک طوقی و زنجیر از و باز
 چو دست پوسیدن آغاز کرد
 حریف از پیش من بمان سید
 که جو خورده بود از لطف خوی
 چو باز آمد از پیش کوشندی
 مراد وقت ای خداوند را
 ز این رسیان می برد با
 که احسان کنی در کردنت
 بطعنی که بدست پل جان
 بنیارد می حکم بر سلبان
 بدان را نوازش کن ای
 که سبک پاس دارد چو جان
 تو خورده

زندان زور و زور کسب
 که خسته روزی از خسته
 بیچاره چو خورشید ز درخت
 چو چرخش که در آستان ماند پو

کی روی در پی دست پهای
 زو ماند در صحنه و لطف خدای
 بچون اندک کانی ز کم کسب
 بین دست پهای از یکی کوی
 درین بود در پیش کوشندی
 که بیشتری در آید شکاری بکند
 شغال کون بخت را هم خورده

بماند آنچه رو باه از آن کسب خورده
 در روز باز از اتفاق آفت
 که روزی رسالت وقت در روز
 که روزی رسالت وقت در روز
 یقین مردار دیده چو خورده
 که روزی رسالت وقت در روز

زندان زور و زور کسب
 که خسته روزی از خسته
 بیچاره چو خورشید ز درخت
 چو چرخش که در آستان ماند پو

که ای هر دو به پند نام
 ۹۰ اینست از غم غم
 من آن باد قمار دل کشید
 زهر شادوش کردم یکبار
 زهر شادوش کردم یکبار
 که در غم از غم خیزد
 نشاید شدن در ۹۰ ساله و پیش
 نوعی دیگر روی در عجب بود
 ۹۰ از در دیار کاس بود
 اوست پیغمبر در این چنین
 که همان خورشید در افق غمش
 در نام پادشاه در افق غمش

حکایت حاتم طای و بی

شندم در ایام خاتم که بود
 بچند اندر شین باد پای چو
 تیک شالی ریخت بر کوه و
 تو گفتی مگر اینست که نشن
 بگفتند مردان حساب علوم
 سختمای حاتم سلطان روم
 که تنهای او در گرم مرد
 چو بسنج جان و نامور
 پادشاهان نوردی چو شتی برا
 که با لای پسرش نبرد عقا
 بدستور دانا چو کعبه شاه
 که دعوی خجالت بود بی
 من از حاتم آن سب تازی ترا
 بخوایم که او کرمت کرد و
 بدانم که در وی شکوه
 و کرد کند بماند طبل
 رسولی نمرند عالم بطی
 فرستاده مرد مراد وی
 روان شد فرستاده بران
 بلشکر که حاتم آمد فرود
 زمین مرده و ابر کر نای
 صبا کرده بار در جان
 سماطی بچکند و پستی
 بد این شکر او نشان ز
 شب آنجا بودند روز و
 بگفت آنچه داشت حساب
 بدو گفت حاتم برشان و
 زحمت بدان که نشان
 زحمت بدان که نشان

حکایت حاتم طای
 باورند
 که بودت ز نماندی در این

در کربان کوه کوه
 که از درم داد و زینف و بی
 طبیعت اخلاق بیکو بی
 زار ازین کرد و بی
 ازین نغز با جاشی نو

منب دارغفت ای جوان از کوش
 کرد نام تو بر در ابره پوش
 دین بوم حاتم پیش نامی
 ز رخنده غیبت زینکو بی
 ز نام آوردان کوی دو بگفت
 که در کین بخش پیغمبر شند
 نوان گفتن رساج کرم
 که دستن جو باران غم
 کسی نام حاتم نردی برش
 که سود از غمی از در سرش
 که چند از معاللات آن بیخ
 که نه ملک دارد نه فرمان کین
 شنندم که بخشی موی کاز
 چو چنگ اندران ز غم خلق
 در ذکر حاتم کسی باز کرد
 در کشتن گفتن آغاز کرد
 حسد در ابر بر کشته
 یکی را چون خورد نین کما
 که نامست حاتم در ایام
 بخواید بنکی شدن نام من
 بیا جوی شخصی ره طی کرد
 بکشتن جو اندر دالی کرد
 جوانی بره پیش آمدش
 که ز بوی انسی فرا آمدش
 کوروی و دانا و شیرین
 بر خویش روان جوان سپان
 کرم کرد و غم خورد و پوزش
 بد اندیش را بنکی اندر فرود
 نهادش سحر بوسه اوست
 که ز نزدیک چند روزی بی
 بگفتا بنام شد این حاتم
 که در پیش درم مسمی عظیم
 بگفت از غمی با من آمد
 چو یاران کیدل بگویم بیان

ز نام آوردان کوی دو بگفت
 که در کین بخش پیغمبر شند
 نوان گفتن رساج کرم
 که دستن جو باران غم
 کسی نام حاتم نردی برش
 که سود از غمی از در سرش
 که چند از معاللات آن بیخ
 که نه ملک دارد نه فرمان کین
 شنندم که بخشی موی کاز
 چو چنگ اندران ز غم خلق
 در ذکر حاتم کسی باز کرد
 در کشتن گفتن آغاز کرد
 حسد در ابر بر کشته
 یکی را چون خورد نین کما
 که نامست حاتم در ایام
 بخواید بنکی شدن نام من
 بیا جوی شخصی ره طی کرد
 بکشتن جو اندر دالی کرد
 جوانی بره پیش آمدش
 که ز بوی انسی فرا آمدش
 کوروی و دانا و شیرین
 بر خویش روان جوان سپان
 کرم کرد و غم خورد و پوزش
 بد اندیش را بنکی اندر فرود
 نهادش سحر بوسه اوست
 که ز نزدیک چند روزی بی
 بگفتا بنام شد این حاتم
 که در پیش درم مسمی عظیم
 بگفت از غمی با من آمد
 چو یاران کیدل بگویم بیان

که ز نام آوردان کوی دو بگفت
 که در کین بخش پیغمبر شند
 نوان گفتن رساج کرم
 که دستن جو باران غم
 کسی نام حاتم نردی برش
 که سود از غمی از در سرش
 که چند از معاللات آن بیخ
 که نه ملک دارد نه فرمان کین
 شنندم که بخشی موی کاز
 چو چنگ اندران ز غم خلق
 در ذکر حاتم کسی باز کرد
 در کشتن گفتن آغاز کرد
 حسد در ابر بر کشته
 یکی را چون خورد نین کما
 که نامست حاتم در ایام
 بخواید بنکی شدن نام من
 بیا جوی شخصی ره طی کرد
 بکشتن جو اندر دالی کرد
 جوانی بره پیش آمدش
 که ز بوی انسی فرا آمدش
 کوروی و دانا و شیرین
 بر خویش روان جوان سپان
 کرم کرد و غم خورد و پوزش
 بد اندیش را بنکی اندر فرود
 نهادش سحر بوسه اوست
 که ز نزدیک چند روزی بی
 بگفتا بنام شد این حاتم
 که در پیش درم مسمی عظیم
 بگفت از غمی با من آمد
 چو یاران کیدل بگویم بیان

که ز نام آوردان کوی دو بگفت
 که در کین بخش پیغمبر شند
 نوان گفتن رساج کرم
 که دستن جو باران غم
 کسی نام حاتم نردی برش
 که سود از غمی از در سرش
 که چند از معاللات آن بیخ
 که نه ملک دارد نه فرمان کین
 شنندم که بخشی موی کاز
 چو چنگ اندران ز غم خلق
 در ذکر حاتم کسی باز کرد
 در کشتن گفتن آغاز کرد
 حسد در ابر بر کشته
 یکی را چون خورد نین کما
 که نامست حاتم در ایام
 بخواید بنکی شدن نام من
 بیا جوی شخصی ره طی کرد
 بکشتن جو اندر دالی کرد
 جوانی بره پیش آمدش
 که ز بوی انسی فرا آمدش
 کوروی و دانا و شیرین
 بر خویش روان جوان سپان
 کرم کرد و غم خورد و پوزش
 بد اندیش را بنکی اندر فرود
 نهادش سحر بوسه اوست
 که ز نزدیک چند روزی بی
 بگفتا بنام شد این حاتم
 که در پیش درم مسمی عظیم
 بگفت از غمی با من آمد
 چو یاران کیدل بگویم بیان

کسانی که بویستند و هم در آن
 عیان از آن بویشان خائفند
 که بویستند و هم در آن
 که بویستند و هم در آن

شیندم که سوزی از کربت در خانه بر روی سیاهت
 بکنی فرو مانده نبشت مرد جگر گرم و آواز غنچه سرد
 شیندمش یکی مرد پوشیده ام بگفتا چه در تابت آوردوش
 فروخت و کربت رخا که گوی جغای که آن شخصت که گوی
 بگفت فلان بزرگ آزار کن یک شب بزد افغان کن
 بکنی زورشش کسی بیان کنه نمرال در آوردن و خوان کنه
 بر آسود دروشش رو شد بگفت ایزت روشنای دبا
 بش از زلس دو قطر چکیده هر چه بر که در دنیا بد
 حکایت شهر از آوردوش که بی دیده دید در کردوش
 شیندمش سخن جگر سنگدل که بگفت دروشش از و سنگدل
 بگفتا حکایت کن ای بخت که چون رو تو شد سر این کار
 که بر کردن این شمع شمع فروز بگفت ای سنگدل نوره روز
 تو که تو نظر بودی ستی رای که شغول کنستی بگفت از مانی
 روی من این در کسی باز کرد که کردی تو بر روی او در غراز
 اگر بوبر رخاک مردان زنی بردی که پس آیدت روشنی

که بویستند و هم در آن
 که بویستند و هم در آن
 که بویستند و هم در آن
 که بویستند و هم در آن

زلفت کن کنیزان خانگی
 خورش ده بگفت بکلیک و جام
 اگر بگرددت از دمای مدام
 ایست بگرددت از دمای مدام
 دردی که بگرددت از دمای مدام

در طلب خصلت
 کسی که بویستند و هم در آن
 کسی که بویستند و هم در آن

است تا که پاپان شود بویستند
 بویستند و هم در آن
 بویستند و هم در آن
 بویستند و هم در آن

حکایت در روشنی

ز تاج ملک رانده در مناخ بشی بعلی اعداد در سنگ لایخ
 پویشش از زشت تره پند چه دانی که گوهر کرامت و سنگ
 به سنگها پاس در ای سپر که لعل از میانش بنامش بر
 بگفتا چه ممکن بود در میان طلب یکم لاجرم در زمان
 در او باش پاکان شود در همان جای تاریک است و سنگ
 بعوت بگفتن در هر جایی که ماضی به وقت حساب و سنگ
 کسی را که با دوستی تر شوست نه بینی که چون بار دشمن سنگ
 بر در چو کل جابر از دست خوار که چون در دل افتاد خنده و خوار
 هم جمله خور در هوای یکی مراعات صد کن برای یکی

که در خوابت باشد خریف
 که در خوابت باشد خریف
 که در خوابت باشد خریف
 که در خوابت باشد خریف

دین رشتن
 که در خوابت باشد خریف
 که در خوابت باشد خریف

کتابت در این روز
 در این روز که نوری کار بر
 کلماتی که نوری کار بر
 کلماتی که نوری کار بر
 کلماتی که نوری کار بر

نخوردی که خاطر بر آسایش
 شب در روز در بند ز بودی
 بدانت روزی به در کین
 ز خاکش بر آورده بر باد داد
 جوهر در از رقبای کرد
 کزین کم زنی بود ناپاک رو
 نهاد پر چنگ ز نامی پیش
 پر زار و گریان مر شگفت
 ز راه به خوردن بودی
 ز از سنگ خار ابرو گزند
 ز اندر کف مرد دنیا بست
 چو در زندگانی بی عیال
 چو چشم بر آنکه خورند تو
 چنان تو اگر دنیا رویم
 شک اجل که دشمن شکنند
 نژادی که روزی بکار آید
 ز رویم در بند بر آید
 که محک بکار کرد روز درین
 بندهم که سنگی در اینجا نهاد
 ز یکدستش آمد بهر کجوزد
 کلکش بیزار و پنهان کرد
 پیر چنگی و نای آورد پیش
 پسر با مردان چنگ بست
 ز بهر نهاد چنگ چو روز
 که بادوستان و عزیزان
 هنوز ای برادر سنگ اندر
 کرت حرکت خواهند از ایشان
 که از نام پسر که اشی برز
 خطیبت بالای کنه مقیم
 با سودگی که ختمت کند

کتابت در این روز
 در این روز که نوری کار بر
 کلماتی که نوری کار بر
 کلماتی که نوری کار بر
 کلماتی که نوری کار بر

ز شاه سلطان گشت گشت
 تا شاهان بر روی و با هم
 کتابی از کان و غوغای عام
 چو در اندر آشوب در پیش با
 چو از ابدت خدای آید
 دلش در جوهر و سبک گشت
 که با عیال آورده بودش بست
 بر آورد زاری اسطفا بار
 جهان ماند خوی پسندید بار
 بهم بر بی سودت و غوغای
 بندهم که نوری کار بر

کتابت در این روز
 در این روز که نوری کار بر
 کلماتی که نوری کار بر
 کلماتی که نوری کار بر
 کلماتی که نوری کار بر

بغیاد از ایشان بر آمد خوش
 پیاده بهر تاد بارگاه
 جوان از میان رفت بزد
 بهوش بر سپید و سپید
 چو نیلست خوی من در آشی
 بر آورد در دلاور زبان
 بقول دروغی که سلطان کرد
 ملک زین حکایت چنان بگفت
 وزین جواب ایشان چو آن
 یکی گفتش از چهار سوی صفا
 بگوشش ز کف کای شوند
 یکی چشم در خاک از آن می
 جوی باز دارد بدای در
 حدیثی درت از ارض طفا
 عدد و از بنی درین سبای
 جفا بجز زمان بر سر روی و در
 دویدند و بر کشت دیدند شاه
 بگردن از میان رفت سلطان
 که در کشت خوانتن از هر بود
 به مردم خراخراستی
 که ای حلقه در کوش حلقه چنان
 نزدی و بیچاره جان بر
 که خورشید چرخید و چرخ گشت
 می رفت چهاره رسو در آن
 چه کردی که آمد بر دست خدای
 به اینی بجانی بچشم زبند
 که روز تو نماند کی برده
 عصای نهیدی که غوغای
 که بنیاس خلق دفع مباحث
 که بود بگو سعادت که کوشای

کتابت در این روز
 در این روز که نوری کار بر
 کلماتی که نوری کار بر
 کلماتی که نوری کار بر
 کلماتی که نوری کار بر

کتابت در این روز
 در این روز که نوری کار بر
 کلماتی که نوری کار بر
 کلماتی که نوری کار بر
 کلماتی که نوری کار بر

معنی هفتاد و دو

بشارت خداوند شیراز را
چو کرم چو گل کرم را
که آفاق در سایه شمس
در حقیقت مرد کرم بار دار
درخت بر سواد کانی
بسی پای دارای در شکم
بیکم در حساب سی
بجز مردم آزار را خون و مال
کسی را که با خواهر تنگ
بر اندازد چو که خار آورد
کسی را سر ز پایه محشر آن
بنجای بر هر کجا خالیت
جمانه ز راکشته بهتر چراغ
هر آنکه که بر دزد و کستی
جفا پیش کار زاده هر یار
و لیکن نه شتر طت با هر کسی
که از مرغ بد کند به پروبال
بدستش چو امید می چو
در خستی پرور که بار آورد
که بر کفتر آن سر ندارد در آن
که رحمت بر وجود بر ملکیت
یکی بر آتش که خلقی نراغ
بازوی خود کاروان سوزنی
ستم بر بنم پیش عدت و داد

در شناختن موضع افسان

چو خوش گشت بهرام خورشید
دگر اسپ از خطه باید گشت
بندای پسر دجله در آب گشت
چو کرک خشت گشت در گشت
از ابله پس هرگز نباید وجود
بداندیش را چاه و درخت
مگر شاید این را گشتن خوب
قلم زن که بد کرد باز در گشت
مهر که قانون بد جی بند
مکو ملک را این مبرس
چو کیران تو شین زردش برین
که اگر سر کند باز شاید گشت
که سودی ندارد چو سیدان
بگشت و زنه دل بر کن از تو
نراز بر کفر نیگویی در وجود
عدو در چه بود و در پیش
چو سر ز رنگ تو دارد بگنو
قلم کرد باید پیش در گشت
تراهی بر دنا باشد در بند
مهر خورش که مبرس

بهرای آنکه استخوانش دهند
چو بگوزدنتان شمشیر
تو چو زدن آن باب
بیارب خفتن از او
بهرای آنکه استخوانش دهند
چو بگوزدنتان شمشیر
تو چو زدن آن باب
بیارب خفتن از او

کسی که بیگانه است
کسی که بیگانه است
کسی که بیگانه است
کسی که بیگانه است
کسی که بیگانه است
کسی که بیگانه است
کسی که بیگانه است
کسی که بیگانه است
کسی که بیگانه است
کسی که بیگانه است

معنی هفتاد و دو

نی نیرن در سلسله کارزار
نه کس سر او را باشد مال
چو کبر نوازی کبوتر برود
بنای که حکم ندارد داس
بقمت تر از نیشکر صد هزار
یکی مال پیر و دیگر کوه مال
چو در کوه کنی کرک بوسف در
بندش من در کنی زوم اس

حکایت هفتاد و دو

چو کیران تو شین زردش برین
که اگر سر کند باز شاید گشت
که سودی ندارد چو سیدان
بگشت و زنه دل بر کن از تو
نراز بر کفر نیگویی در وجود
عدو در چه بود و در پیش
چو سر ز رنگ تو دارد بگنو
قلم کرد باید پیش در گشت
تراهی بر دنا باشد در بند
مهر خورش که مبرس

بهرای آنکه استخوانش دهند
چو بگوزدنتان شمشیر
تو چو زدن آن باب
بیارب خفتن از او
بهرای آنکه استخوانش دهند
چو بگوزدنتان شمشیر
تو چو زدن آن باب
بیارب خفتن از او

بهرای آنکه استخوانش دهند
چو بگوزدنتان شمشیر
تو چو زدن آن باب
بیارب خفتن از او
بهرای آنکه استخوانش دهند
چو بگوزدنتان شمشیر
تو چو زدن آن باب
بیارب خفتن از او

بهرای آنکه استخوانش دهند
چو بگوزدنتان شمشیر
تو چو زدن آن باب
بیارب خفتن از او
بهرای آنکه استخوانش دهند
چو بگوزدنتان شمشیر
تو چو زدن آن باب
بیارب خفتن از او

چنانست که در آن روز که در آن روز
 چو پروانه آتش بخورد در آن روز
 بسره و تشنه حلق ره کی نه
 که چون آب حیوان طشت در آن
 دلارام در بر دلال را چون
 بسازت کنی شک و بر طرف جوی
 کیوم که بر آب خار در پیست
 که بر شایه نعل استعیش

در صفت عشق مجازی و قوت آن

ترا عشق چون خودی ز آب و گل
 رباید صبی سیر و آرام دل
 پندار پیش نهفته بر زلف خال
 بخوابد رخسارش پای حسد ببال
 بعدت چرخان سر نهی در تمام
 که پسنی وجود جهان عدم
 چو در پیش شاه پندار زرت
 ز رخسار گمان خایه بر
 در کبابکت بر سینه نفس
 که با او نماند در کجا جای نفس
 تو که کوی چشم از رخسار برت
 و کردیده رسم نهی در دست
 ز اندیشه از کس رسوا شوی
 ز قوت که بکدم شکست شوی
 کرت جان بچو از کعبه بر
 و کرم بر بر بند سر نهی
 چو عشقی که بنیاد او بر هواست
 چنین خسته کنه ز غم و زما

در اثبات محبت روحانی و سطوت آن

چو که بنامت عشق در آن روز
 زود بود از دیدن آن کمال غیب
 چو که در وقت آن که در آن روز
 چو که در وقت آن که در آن روز

چنانست که در آن روز که در آن روز
 چو پروانه آتش بخورد در آن روز
 بسره و تشنه حلق ره کی نه
 که چون آب حیوان طشت در آن
 دلارام در بر دلال را چون
 بسازت کنی شک و بر طرف جوی
 کیوم که بر آب خار در پیست
 که بر شایه نعل استعیش

چو که بنامت عشق در آن روز
 زود بود از دیدن آن کمال غیب
 چو که در وقت آن که در آن روز
 چو که در وقت آن که در آن روز

زینت صبر است و تو قوت صبر
 که با او بر سر استکان ناز و قرار
 زینت صبر است و تو قوت صبر
 که با او بر سر استکان ناز و قرار
 زینت صبر است و تو قوت صبر
 که با او بر سر استکان ناز و قرار

در احتمال محب صادق

شندم که دوستی که از او
 نظر داشت بر پادشاه زاده
 میرفت و می بخت سوختن
 خیانتش فرموده در کجاست
 ز سید انوشیروانی بودی چو گل
 همه وقت بهلوی آهش چو گل
 دلش خون شد و در از در دل
 ولی پیش از بر در کل ماند
 رقیبان خبر فتنه در روز
 در کعبه نشاندش اینجا کرد
 می رفت و پادشاهش می آید
 در کعبه ز در بر کوی دوست
 غلامی شکستش سر و دست
 که باری کفتم که اینجای میسای
 در گرفت و بصر و فرارش
 شکستهای از روی آتش
 مکن در رخسارش از پیش شکوهر
 بر اندندی و بارگشتی به غور
 یکی گشتش از لوح کوزه
 عجب صبر داری تو چو خوب و
 بگفت این چهارمین از توفیق
 نه شربت نایدن از دست دوست
 من اینک دم دوستی نبرم
 اگر دوست تو آرد و کرد ششم

از آن که در آن روز که در آن روز
 چو پروانه آتش بخورد در آن روز
 بسره و تشنه حلق ره کی نه
 که چون آب حیوان طشت در آن
 دلارام در بر دلال را چون
 بسازت کنی شک و بر طرف جوی
 کیوم که بر آب خار در پیست
 که بر شایه نعل استعیش

چو که بنامت عشق در آن روز
 زود بود از دیدن آن کمال غیب
 چو که در وقت آن که در آن روز
 چو که در وقت آن که در آن روز

چو که بنامت عشق در آن روز
 زود بود از دیدن آن کمال غیب
 چو که در وقت آن که در آن روز
 چو که در وقت آن که در آن روز

دگر چه دیدم چه دیدم
 در آن کجا که رودی از خطای تو
 در آن کجا که رودی از خطای تو
 در آن کجا که رودی از خطای تو
 در آن کجا که رودی از خطای تو
 در آن کجا که رودی از خطای تو
 در آن کجا که رودی از خطای تو
 در آن کجا که رودی از خطای تو

در باله ای که از آنجا که
 از آنجا که از آنجا که
 از آنجا که از آنجا که
 از آنجا که از آنجا که
 از آنجا که از آنجا که
 از آنجا که از آنجا که
 از آنجا که از آنجا که
 از آنجا که از آنجا که

قوی با او اندک تو ماه دوست
 فرزند و شیدا او شایسته
 که رسیده از خفته در روز
 از شوق و در مجلسی خرد سوز
 از روی خودشان بر آید کسی
 از آنجا که از آنجا که
 از آنجا که از آنجا که
 از آنجا که از آنجا که

شندم
 شیدم که از رخسار بیبار
 ز دلخای شورده بر آس
 بر آنکه خاطر شد و خشمناک
 نزا آتش ای دوست در سخن
 اگر یاری از خویشش هم فرم
 که شربت بیار و با خویشین

در بصورتیات روندگان
 چنین دارم از پر داند به یاد
 که شوریده ام هر چه بگفت و
 غمناک از این بوی پندیده
 ز زار در این بوی پندیده
 ز زار در این بوی پندیده
 ز زار در این بوی پندیده

تو بر یکدیگر
 در آنجا که از آنجا که
 در آنجا که از آنجا که
 در آنجا که از آنجا که
 در آنجا که از آنجا که
 در آنجا که از آنجا که
 در آنجا که از آنجا که
 در آنجا که از آنجا که

حکایت درین معنی

کمی که بی در سر شفته دا
 جاکش که در دیده از آفتاب
 نقالی هر حسن تا غایتی
 پیر فرشی و دید با در پیش
 نظر کردی آن دوست بوی

که ای خیره سر چند بوی هم
 بقیانت ز آن بوی پندیده
 بقیانت ز آن بوی پندیده
 بقیانت ز آن بوی پندیده
 بقیانت ز آن بوی پندیده

این کشته است به چشم
 بی توم از حال او پیش کرد
 پیمان از کویاب او پیم
 از این بوی پندیده
 از این بوی پندیده
 از این بوی پندیده
 از این بوی پندیده

که در دینش بر او است
 که از دینش بر او است
 که از دینش بر او است
 که از دینش بر او است

حکایت در غانی شدن اهل محبت در وجود

کیمی نشد بیگفت و جان سپرد
 بود گفت نابالغی غایب
 کعبه آن آفریدان ترکم
 شد تشنه در آید این
 اگر عاشقی دامن او سپرد
 برشتش آسانی آنگری
 دل خم کاران بود در گشت
 درین مجلس کس کجای رسد
 می حرف وحدت کسی نگویند
 که در دور آفتاب می رسد
 که دنیا و عقیقی فراموش کرد

حکایت در صبر و ثبات در عشق محبوب

چنین نعل دارم ز مردان
 که پیری بدروزه شد باد
 یکی کوشش این خانه خلوت
 که چهری دهنده توباری با

کعبه کار با صبر و توفیق
 کعبه کار با صبر و توفیق
 کعبه کار با صبر و توفیق
 کعبه کار با صبر و توفیق

که از دینش بر او است
 که از دینش بر او است
 که از دینش بر او است
 که از دینش بر او است

که از دینش بر او است
 که از دینش بر او است
 که از دینش بر او است
 که از دینش بر او است

کعبه کار با صبر و توفیق
 کعبه کار با صبر و توفیق
 کعبه کار با صبر و توفیق
 کعبه کار با صبر و توفیق

که از دینش بر او است
 که از دینش بر او است
 که از دینش بر او است
 که از دینش بر او است

چو ز زبا خاک سپید بگفت
 ز از بهر چهری خندان
 که از دهری دل تنگ آید
 بر سر تخم غیبی ز روی ریش
 ولی که خوبی ندارد و نظر
 توان از کسی دل برداشتن
 که دانی که می او توان ساختن

در اینک محب مخلص از طاعت بندیش

بشی تا سحر عارفی زنده داشت
 سحر دست حاجت می خواست
 یکی با شرف انداخت در کوشش
 که بی صافی رو بر خویش کرد
 برین درد دعای مقبول نیست
 بخواری برویا زاری با
 بشی دیگر از ذکر و طاعت
 هر بی ز حالش جز این است
 چو دردی کران زوی است
 بر پا چو بر اشک با قوت نام
 نویسی آنکه بگردیدی
 چو خواهی همه محرم است از

که از دینش بر او است
 که از دینش بر او است
 که از دینش بر او است
 که از دینش بر او است

کعبه کار با صبر و توفیق
 کعبه کار با صبر و توفیق
 کعبه کار با صبر و توفیق
 کعبه کار با صبر و توفیق

کعبه کار با صبر و توفیق
 کعبه کار با صبر و توفیق
 کعبه کار با صبر و توفیق
 کعبه کار با صبر و توفیق

کعبه کار با صبر و توفیق
 کعبه کار با صبر و توفیق
 کعبه کار با صبر و توفیق
 کعبه کار با صبر و توفیق

چو پیشینجا بر کبریت زار
را خود دل در اندیشه
تو نیز من بر این پیشین
زوری دلیل صبور با بود
که بسیار دوری دوری بود
بگفت ای فغان از خنده فغان
پای که از روی بسبب کی کوی
بقیانت نامت نامت
که حقیقت نامت ای فغان

یکی را بغایت خوش ایشاد بود
یکی نازک و کمرش اشاد بود
یکی خلق و لطف پری واردا
یکی روی دوری دیوار واردا
یکی خوشترن را پارسا استی
یکی مرگ خوش از خنده انوا استی

پسر را نشانند پسران ده
که مهرت بودت مهرش بود
بخندید و کعبه کعبه کعبه
غیبتت شام را می زبند
بناخن بری چه میکند پوت
که هر که بدی شکم زدوت
کمتر از که هر دو فاد و صول
مرازان چه غلغله کند با قول

تباختن زندگانی کنم
جفا بستم و مهر بانی کنم
نه صد که سفندم که سیصد
نیاید بنا دیدن روی بار
ترا هر چه شغول دارد زدوت
که انصاف پری دلار استوت
کیمی پیش شوریده حالی تو
که دوزخ تکانی میشت

بگفتا پرس از من این جا
پسندیم آنچه او پسندد مرا
بمخون گفنت کانی تکلی
چه بودت که دیگر کسی نمی
کدر است شور بسی نماند
چنان که گشت و بسلی نماند

حکایت مجنون عامری
مجنون گفنت کانی تکلی
چه بودت که دیگر کسی نمی
کدر است شور بسی نماند
چنان که گشت و بسلی نماند

بگفتا پرس از من این جا
پسندیم آنچه او پسندد مرا
بمخون گفنت کانی تکلی
چه بودت که دیگر کسی نمی
کدر است شور بسی نماند
چنان که گشت و بسلی نماند

حکایت سلطان
بگفت ای فغان از خنده فغان
پای که از روی بسبب کی کوی
بقیانت نامت نامت
که حقیقت نامت ای فغان

که سودای عشق کین از دست
ساقی ز در آید در دست
بگفت ای فغان از خنده فغان
پای که از روی بسبب کی کوی
بقیانت نامت نامت
که حقیقت نامت ای فغان

کسانی که مابین درس نزلند
نه نیم که چون من برشان نهند
زن و مرد با هم خبان شد
که کوی دو مغز و کوی پو شد
ندیدم درین مدت از شوخی
که ماری بخندید در روی من

شینه این سخن پر فرخنده فال
سخن دان بود مرد در پند سال
جوابی بگفتا چه برانه اش
که که جز بروت باز من است
در بغایت روز کسی مانتن
که دیگر نشاید چرا و پاستن
چرا سرگشتی زانکه که گشتند
بجوف وجودت فکرم در گشتند

حکایت در منی
بگیم روز برین دل بخت
که میگفت و فرماندش سغود
ترا ابد از من به انت بسی
مرا چون تو هرگز نشود کسی
ترا این از من به آمد هزار
مرا چون تو بود خداوند کار

حکایت درین زنجیر
طبعی بری چهره در هر دو بود
که در باغ دل قناتش بود بود
نه از درد و دل طعای برین خبر
نه از چشم ما ز چشمش خبر
حکایت کند در دست کسی
که خوش بود جندی نترسم با
بمخون گفنت کانی تکلی
که دیگر کسی نباید پیش

حکایت در منی
بگفت ای فغان از خنده فغان
پای که از روی بسبب کی کوی
بقیانت نامت نامت
که حقیقت نامت ای فغان

بگفت ای فغان از خنده فغان
پای که از روی بسبب کی کوی
بقیانت نامت نامت
که حقیقت نامت ای فغان

بگفت ای فغان از خنده فغان
پای که از روی بسبب کی کوی
بقیانت نامت نامت
که حقیقت نامت ای فغان

بگفت ای فغان از خنده فغان
پای که از روی بسبب کی کوی
بقیانت نامت نامت
که حقیقت نامت ای فغان

انگلس آمد که گفت که ای پادشاه
مهر خدای من ای پادشاه
مهر خدای من ای پادشاه
مهر خدای من ای پادشاه

پس خاکستین بر نشاند
سواران بی دود در جانش
نماند از و شاقان کردن
کنه کرد کای دلمبر جرج
من اندر زغای تو می چشم
کرت تزیینت در بارگاه
خلاف طریقت بود کای
که از دوت حجت بر خسان
تر اند من باشه از هر صراز
بیاید کوش دل ازین راز
حقیقت امر است آراسته
ز پیری که جای که زخواست کرد
زینجا چو آورده کشف سج
ز خدمت بخت پر دوشم
بخت مشو غافل از پادشاه
مشاکنند از خطا فر خدا
تو در بند خوشی نه در بند دوش
بیاید کوش دل ازین راز
موا و موس کرد بر خاسته
نپند بزم که پست است ارد

حکایت در کرامت اوپیا

مضار امن دیری از قاربا
رسیدم در خاک مغرب با
در ابر کبدم بود بر دوشم
بگشتی دور و دوشم بگذاشتم
سپاسان برانند کشتی خود
که آن ناخذ انهد ازین د

خندان دان از نظر و عجب
کند در از انبارت من
نیز بر وی در با قدم چون زنی
چو در آن از شک از دانشی

بخت بند است که پادشاه
زند موسی هم دید بخت طوفان
کنه بامدادان بن کرد و لغت
توست کی بکوب آمدی بخت کای
نزد آگهی آورد و ما را خندای
۱۶۰ اهل سخن بین کردند

که در بارگاه ملک بود اند
تو ای عجب عیان در دوی
که تو پیشش پیشی می نهی
که تو پیشش پیشی می نهی
که تو پیشش پیشی می نهی
که تو پیشش پیشی می نهی

در آنکه کاینات را وجود عارضی است

ره عقل منج بر ج نیست
توان گفتن این حقیقت ناس
که پس آسمان در زمین شد
پسینده بر سیدی ای می شنند
که دریا و ماهون و کوه کنگ
همه بر چشیده از ان که ترند
عظمت پیش تو دریا بوج
ولی اهل صورت کجا پی برند
که اگر آفتاب بگذاشت
بر عازمان جز خدا هیچ نیست
علی عرزه گیرند اهل تکیاس
بنی آدم و مرغ و دود بگشته
کوکوم جوات که آید پسند
پری وادی زاده و لود بگشته
که بهستیش نام تری برند
بلندت خورشید تابان بوج
که در بایستی بلکی درند
و که رفت در پات کقط است

حکایت درین معنی

رئیس دبی پسر دوری
پسر جانشان بدوش و تر
چنان خانه اثر شیر زن
یکدی در پیش رخانی قبا
رسیدند بر قلبش نهی
قبای طلسم که های زر
علمان تر کنش تری زن
یکی بر سر خرفانی کاره

تا پدید آید که پدید آید
تا پدید آید که پدید آید
تا پدید آید که پدید آید
تا پدید آید که پدید آید

پس کاین که گویند و سبب است
پس کاین که گویند و سبب است
پس کاین که گویند و سبب است
پس کاین که گویند و سبب است

بر اداری از انبارگان می
چو بوزت که بر پیر می
بزرگی از انبارگان می
بگشت سال از انبارگان می
و ای سخن از انبارگان می
از انبارگان از انبارگان می

که در بارگاه ملک بود اند
تو ای عجب عیان در دوی
که تو پیشش پیشی می نهی
که تو پیشش پیشی می نهی
که تو پیشش پیشی می نهی
که تو پیشش پیشی می نهی

معنی درین

تا پدید آید که پدید آید
تا پدید آید که پدید آید
تا پدید آید که پدید آید
تا پدید آید که پدید آید

ز عت ۴ ار ای ۹ دین سیم
 ۹۰ داروی نخلت از شش
 بجزیم چه یک ز دست جگر
 پنجاه دانگت از طر

قصاید در وجه عاشقان
 شکفت رسد ز کنی کسی که بر تزش با درخت پی
 درم داد و تشریف و توشا بمقدار خود درت ساش
 جو الله بس بد در عشق ز بشوید و بر کند خلعت ز
 ز سوزش چنان شعله در جان که بر جت و راه سبابان کر
 یکی گفتش از غمشینان د چه دیدی که حالت دگر گوشت
 تو اول زمین بود دای سر جا بنایستی آخو زدن پشت پای
 بر جید کا اول زیم و آسید یکی از به بر تن شادم چو سپه
 باقر ز غمگین اعد و بس نه چرم بچشم اندر آید نه کس

حکای دروش عارف
 بشهری در شام غوغا شد که گفتند پری مبارک نهاد
 هنوز آن حدیثم کوشن آید چو بندش نهادند بر پاود
 که گفت از نه سلطان شاکت که از تره باشد که غارت کند

که بودی با خود غاری کجا
 بسیار از نوسندی و سوز آنگی
 برف ز دستش بغیر از آنگی
 شفا خوردی از دست پاران
 چو سگ شکی آوری او در پیش
 چنانست خندان بر شکر آید
 که با در پیشش لکه کوب آید
 بودش از شمع بران نیر
 که ای خاطر آید سبب
 غوغا در دوزخ آید
 بودش از شمع بران نیر
 که ای خاطر آید سبب
 غوغا در دوزخ آید

بی طرب آواز پای ستور
 بی عت اگر عشق داری ستور
 کسک شش کوبیده دل زیند
 سر او چون کشت بر سر زیند
 در آغوش آن مرد و بروی شاکت
 زیاران کس اگر زرادش
 بر آبی خورفت نزدیک بام
 برو بسته سر مادر می رضام
 بیتی کوی کوشن آغاز کرد
 که خور اکبتی درین آید
 زرنای نصف بر آمد خود
 که ز نهان گوشت بار احوش
 هر پنج روز ازین بر دل تو
 ز عشقش خنایم که توان گفت
 پز سید باری جانم تو شوم
 بین تا چه بارش بجان سگ
 پس آرز که تخم ز خاک آفرید
 بقدرت درو جان کج آفرید
 عجب داری ارباب درش
 که داریم با جسان و نعلش درم

در آنک سماع بر اهل وجد با صحت
 اگر در عشقی کم خوشی کبر و که ز ره عاقبت پیشی کبر
 ترس از محبت که خاکست که باقی شوی که بدان کند
 تر ابا حق آن آشنای ده که از دست خویشت راهی ده
 هر روز بنیات از خوب است که حال بروی بگردوست
 که تا خودی با خودت زیاده و زین نکته خنجر خود آگاه است

که بودی با خود غاری کجا
 بسیار از نوسندی و سوز آنگی
 برف ز دستش بغیر از آنگی
 شفا خوردی از دست پاران
 چو سگ شکی آوری او در پیش
 چنانست خندان بر شکر آید
 که با در پیشش لکه کوب آید
 بودش از شمع بران نیر
 که ای خاطر آید سبب
 غوغا در دوزخ آید
 بودش از شمع بران نیر
 که ای خاطر آید سبب
 غوغا در دوزخ آید

باز در دستش در روز خودی که
می رود که بپوشد طریقی بر او
تو غرضش همه از یکی است
همدرد زانکه در آتش است
که در دانی بیاید آنگاه بسوزد
ز خود بیشتر همان شود پیش او

لکن در روز از کالی قوت

باز در دستش در روز خودی که
می رود که بپوشد طریقی بر او
تو غرضش همه از یکی است
همدرد زانکه در آتش است
که در دانی بیاید آنگاه بسوزد
ز خود بیشتر همان شود پیش او

چو در ساعت شوت پرت
پریشان شود دل با دگر
جهان بر ساعت و سنی دور
نیمه شب در سماع عزا
شتر ترا چو عشق طرب در سر
اگر آدمی را باشد خردت

معانی در معنی

شکر ب جوانی نمی آید
پدر بار با بانک روی زدی
بسی بر ادای سپهر کوش کرد
همی گفت بر چه گفتند خوبی
نهانی که شورید ه حالات
چو ابرفت تند بر قصه دست
کتابه دردی بر دل از واردا
حداکش بود در قصه با دید
گرفتم که خود چو جایی در شما
بگن جانم دلق و ناموس زنی
که در آتش شورش زدی
چو ابرفت تند بر قصه دست
کتابه دردی بر دل از واردا
حداکش بود در قصه با دید
گرفتم که خود چو جایی در شما
بگن جانم دلق و ناموس زنی

که در دستش در روز خودی که
می رود که بپوشد طریقی بر او
تو غرضش همه از یکی است
همدرد زانکه در آتش است
که در دانی بیاید آنگاه بسوزد
ز خود بیشتر همان شود پیش او

باز در دستش در روز خودی که
می رود که بپوشد طریقی بر او
تو غرضش همه از یکی است
همدرد زانکه در آتش است
که در دانی بیاید آنگاه بسوزد
ز خود بیشتر همان شود پیش او

باز در دستش در روز خودی که
می رود که بپوشد طریقی بر او
تو غرضش همه از یکی است
همدرد زانکه در آتش است
که در دانی بیاید آنگاه بسوزد
ز خود بیشتر همان شود پیش او

و که با همه خلق زنی کند
که کن کن که روانه شویم
هر چون پیل آتش در دست
نه خود در آباتش بجز در بر منم
هر ایچنان دور بودم که سوخت
نه آن میکنند یاد درش با

که در دستش در روز خودی که
می رود که بپوشد طریقی بر او
تو غرضش همه از یکی است
همدرد زانکه در آتش است
که در دانی بیاید آنگاه بسوزد
ز خود بیشتر همان شود پیش او

باز در دستش در روز خودی که
می رود که بپوشد طریقی بر او
تو غرضش همه از یکی است
همدرد زانکه در آتش است
که در دانی بیاید آنگاه بسوزد
ز خود بیشتر همان شود پیش او

باز در دستش در روز خودی که
می رود که بپوشد طریقی بر او
تو غرضش همه از یکی است
همدرد زانکه در آتش است
که در دانی بیاید آنگاه بسوزد
ز خود بیشتر همان شود پیش او

بسیار که در این دنیا کس که
 از آن بدو که در این دنیا کس
 از آن بدو که در این دنیا کس
 از آن بدو که در این دنیا کس

سنگ در نانی

بگفت ای هوادار سبکین برفت آنکسین با شیرین
 چو شیرین ازین بد سیرود چو ز باد تمش کسیر بود
 می گفت و هر خط سبک است فرو میدویدش بر خاگرد
 که ای مدعی عشق کار تو نیست که نه صبر داری نه بیاری است
 تو بگری از پیشک شعله من ستاد با هم تا سوزم تمام
 ترا آتش عشق اگر بر سوخت مرا این که از برای تا بر سوخت
 ز فتنه ز شب پنهان بهره که ناگفتهش بری چهره
 میگفت و معرفت دو دست که ایت پیمان عشق ای سیر
 اگر عاشقی باید آموختن بگشتن فرج بای از سوختن
 مکن کوبه کور موقوف دوست برو خوی کن که مقبول است
 اگر عاشقی سر مشوی از عرض چو سعدی فرو توی دست از عرض
 فدای منار در زلف خود کند اگر بر سرش تیر ما بدو شک
 بر یا هر وقت ز بهار و کمر روی تن بطونان
در ذکر مواضع و فضیلت این جام

یکی نظاره بران زاری حکایت
 چنانچه چو نهایی پر پای بود
 که جای که دیانت کس کس

که اوست خفا کس
 چو فزودا چشم خفا کس
 صدف در کنارش جان او بود
 پس در جای کار بند کار
 کسند ما سوز کور و ناله
 بنویس از آن یافت کویت
 در شبی وقت نامت شد

ز خاک آلودت خد او بر پا
 پس ای بنده افشادگی خرف خاک
در نظر بران در خود
 بیست و پنج روز در خود
 بیست و پنج روز در خود

سببیت ز لیب و ستار روی
 زلف منت شکسته مالان روی
 از آن غنچه در خوار روی
 ز جان کزنده در خود کجا

جوانی جزوند پاکره بوم ز در بار آمد بر بند روم
 در وصف دیدند و خرد نمیز نهادند ز رخسارهای عزیز
 بر صفا کج گفت روزی که خاشاک سجده کجا کرد
 همان کن سخن مرد زده برون رفت و باز نشانی
 بران محل کردند باران و سر که پروای خدمت ندارد
 در روز خادم کوشش راه که ناخوب کردی برای
 ندانستی ای کودک خود چه کردان ز خدمت بجای
 کز استن گرفت از هر صدق که ای بار جان پرورد
 نه کرد اندران بقوه دیدم که من آلوده بودم در آن جای
 که قدم قدم لاجرم باز پس که پاکره کردم ز خاشاک
 طریقت جز این نیست درویشی که افکنده داردن خویش
 ز سر و زیناره دین مجوی خدای منی از خویشش مجوی

قصه شرح بازید و تواضع او

بشنیدم که وقتی سخن گاه ز کرم با آید برون بازید
 یکی طشت خاکسترش بی جز فرود بختند از سر ای
 غایب که پیش از آن بیست و پنج روز
 بیست و پنج روز در خود
 بیست و پنج روز در خود

بنیت با این بجا مجوی
 است خاشاک کسین چون خزان
 چشم موهبات ای کسین
 کسان کی از درون موهبت
 از آن ناله زاریست قدای
 که فایده طاعت
 از آن ناله زاریست قدای
 که فایده طاعت

که در نامه طایفه نوشتند
 که کاوه و تو کام و دهنوت داشتند
 بختت در او نظر زودت
 بشنیدم که ای کسی در آمد ز دشت
 بقصوره عابدی بر که گشت
 بیز آنم از غده خلوت پیشین
 پیابین در احوال هر ازین
 که بکار گشت تا اتم نوز دور

چو استاده بر مقام بلند
 بسا استاده در آمد ز پای
 که افتاد کاش که رفتند جای
 که رقم که خودستی از یک پاک
 تعنت مکن بر پیش پاک
 یکی حلقه که کعبه دارد بدست
 یکی در خرابات افتاده است
 که این را بخواند که نکند از دست
 و راز براند که باز از دست
 نه آن را در تو به نیست پیش
 در دست نگرست آن با اعمال

که در نامه طایفه نوشتند
 که کاوه و تو کام و دهنوت داشتند
 بختت در او نظر زودت
 بشنیدم که ای کسی در آمد ز دشت
 بقصوره عابدی بر که گشت
 بیز آنم از غده خلوت پیشین
 پیابین در احوال هر ازین
 که بکار گشت تا اتم نوز دور

آز عار دار عبادت پرست
 که در غلایدی بود نشسته
 که بر آن سر شتر ساری سبزه
 که گرامین آید نفس القرن
 که در آن آب حشرت در آن
 که فریاد عالم رس ای دیگر
 که در ده بر فاسق اروز
 که این هر بر اندر ز پای چو است
 که این بخت جاهل چه چیم پیش
 که در آن در آتش در افتاده
 که چو خیر آن از نفس زردا
 که بودی که ز رحمت پروردی
 که حاضر شو بخسین
 که در آن بد که وحی از جمل الضفا
 که که حالت این در زوی
 که نشسته ایام بر کتبه روز
 که بیچارگی که که آمد روم
 که عفو کردم از زوی ملکهای ز

که در نامه طایفه نوشتند
 که کاوه و تو کام و دهنوت داشتند
 بختت در او نظر زودت
 بشنیدم که ای کسی در آمد ز دشت
 بقصوره عابدی بر که گشت
 بیز آنم از غده خلوت پیشین
 پیابین در احوال هر ازین
 که بکار گشت تا اتم نوز دور

که در نامه طایفه نوشتند
 که کاوه و تو کام و دهنوت داشتند
 بختت در او نظر زودت
 بشنیدم که ای کسی در آمد ز دشت
 بقصوره عابدی بر که گشت
 بیز آنم از غده خلوت پیشین
 پیابین در احوال هر ازین
 که بکار گشت تا اتم نوز دور

کفران قوی باید و مستوی
 کفران قوی بخت قوی
 کفران قوی بخت قوی
 کفران قوی بخت قوی

کنه کار اندیشگان از خدای
 بر از پارسای عبادت نمای
 ز سدی شنوان کجاست ذکر
 که وقتی گذشتم زیار بر سر
حکایت قاضی تبرک و وجهه متواضع
 قعیس کهن جابر شک د
 در ایوان قاضی بصف بر نشست
 که کرد قاضی در و تیر سبز
 معرفت آستینش که خیز
 ندانی که بالا انعام تویت
 فرو تر نشین یار و یار است
 ز کس نمر او ارباب است بعد
 کرامت بفضلت و نتران بقدر
 در که چه حاجت بر بندت
 همین شرمساری عقوبت است
 بعزت هر آنکه خود تر نشست
 بخاری بقیه زبالا است
 بجای بزرگان سپری کن
 چو سر عیادت نیت شیری کن
 چو آتش بر آورد در ویش بود
 فرو تر نشست از مقامی که بود
 عقیمان طوق جدل سازند
 لم و لانس در انداختند
 کتاد بزرگم در فیه باز
 بلا و غم که کرده کردن
 تو کوی خروسان ساطر بکن
 فغان در غم مشغار و چکن
 یکی چو خودی شناسای چوشت
 یکی بر زمین بزدی سرود

فغان در غم مشغار و چکن
 یکی چو خودی شناسای چوشت
 یکی بر زمین بزدی سرود
 یکی بر زمین بزدی سرود

یکی بر زمین بزدی سرود
 یکی بر زمین بزدی سرود
 یکی بر زمین بزدی سرود

بیتیم مال از کسی نیست
 زار جان از کسی نیست
 زار جان از کسی نیست
 زار جان از کسی نیست

معرف بدله اری آید برش
 کرد ستار قاضی بند بر سرش
 بدست و زبان نوح کردش
 نه بر سرم پای بند سرور
 که فردا شود بر کفن بمرزبان
 بدست تار پنجه کرم بر کمر آن
 چو سولام خوانند و صد رپی
 نمایند مردم چشم حقیر
 تفاوت کند که کز آب لال
 کرنش کوزه زین بودی عال
 خرد باید اندر سر مرد و غن
 نه در اند خوب و در شمار
 کس از سر بزرگی نباشد پیر
 که در سر بزرگت ولی تو تر
 سیر از کردن بدستاروش
 که در شمار زبانت و بخت پیش
 بصورت کسانی که مردم و
 بمعنی همان که مردم در شدند
 بقدر منزهت باید محصل
 ببندی و بخشی کن چون اصل
 نی یور یار ببندی نکوت
 که خایبش که خود در است
 پین عقل و عمت تو انم کت
 اگر میرود صد غلام از است
 چه خوش گفت فرموده باکی
 چو برداشتن رطع جا بهی
 مرا کس نخواهد خبر بدی حاج
 بد پو آندی در حریرش حاج
 کبار اسمان قدر باشد کت
 و کرد در میان سخنان نشست

بایدیش در و در پوهن از چین
 در اینجا جوان روی ازت نیست
 روانت و با زان نشان است
 چو تو از آن کان مجلس با کت
 که گوئی چنین چشم تو از کت
 بعب این رفت دم بودید

که روی باین توفت صورت که دید
 که گوئی چنین چشم تو از کت
 بعب این رفت دم بودید

این کتابی است که در وقت اول نوشته شد
و در وقت اول نوشته شد و در وقت اول نوشته شد

کتابخانه ملک زاده کتبخانه پیر صاحب دل

یکی پاوشه زاده کتبخانه بود که در از تو ناپاک سر نمید بود
بمسجد در آمد سر ایان و می اندر سر و سبب سنی بدست
بمقصود در بار ساسی سم زبانی دلا و پرو قلی سلم
شی چند برگشت او مجتمع چون عالم نباشی کم از شمع
چو پی عزتی پیشه کردن بر آنگه که در آن جامع درون
چون سکر شود پاوشه را هم که بار دزد از امر موزوم
تکلم کند سیر بر روی کل زو ماند او از چنگ از دهل
کرت نه سکر بر ایدرت نشاید چو پی دست و پامان
و کردت قدرت ماری کوی که با کمره که در باندر زخوی
چو دست و زباز باغاند کمال بهت نمایند مردی رجال
یکی پیشه و نامی خلوت نشین بنامید و کت سمر بر زمین
که یکباری آفر بر بی زدن دعا کن که پایی زبانیم و دست
دی سوزن مال از دلی با سیر قوی تر که شهادت بی تیغ و سیر
بر آورد در جهان دیده و چو گفت ای خداوند بالا و

چون گفت بستاند به این کتاب
چون گفت بستاند به این کتاب
چون گفت بستاند به این کتاب

بیشتر رسد چو در آن درشت
بیشتر رسد چو در آن درشت
بیشتر رسد چو در آن درشت

باید از زوجه سبب دروغ
باید از زوجه سبب دروغ
باید از زوجه سبب دروغ

از گلزار خرازی است نام
بیشتر رسد چو در آن درشت
بیشتر رسد چو در آن درشت

قدم بر بخت فرمای تا بر نهم در جمل و نمار استی بر نهم
دو رویه ستادند بر سپاه سخن پرور آمد در ایوان
شکر دید و غناب و شمع و شربا ده از نعت آباد مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نمکست یکی شعر گویدان صراحی بدست
ز سوی بر آورد و مطرب خروش زد که سو او از سنی که کوش
مردغان خراب از بی عمل رنگ هر چنگلی از خواب در بر چو چنگ
بنود از نذیر میان کردن سر از بخور نس آسجا کسی دیده باز
درف و چنگ با یکدیگر ساز کار بر آورده زیر از زبان ناله را
بفرمود در رسم شکسته خورد مبدل شد آن پیش صافی برود
شکسته چنگ و کشته رو بدر کرد کونیند از سر هرود
پنهانها شک بر دن زدن که در انسا نذند و کردن زدن
روان خرد و چنگ او فای کونون تو کعتی شدت از بط که چون
خام آگستن خمر نامه بود در ان سنده در شتر ننگند زود
سکیم تمانش در بر شک قح را چو چو شکسته شک
بفرمود تا شک سخن ساری بکنند و کردند نو باز جا

بیشتر رسد چو در آن درشت
بیشتر رسد چو در آن درشت
بیشتر رسد چو در آن درشت

بیشتر رسد چو در آن درشت
بیشتر رسد چو در آن درشت
بیشتر رسد چو در آن درشت

باید از زوجه سبب دروغ
باید از زوجه سبب دروغ
باید از زوجه سبب دروغ

که اخلاق بنده است از آنکه از او بیگانه است
چون سندان کسخت ز روی کرد که خایک تا پد بهر بخورد
بگفتم در شتی سخن با ایبر چو پستی که سستی کندت بگر
با خلاق با بر که باشد باز اگر زبردت اگر هر روز
کرا این کردن از نازکی بر کشد بگفتار خویش آن در گرسند
پیشین زبانی توان بود که پوسته تنگی بر دوش خودی
تو پیشین زبانی ز سعیدی که ترش روی را گو سنجی بگر

حکایت در طلاق و ترش روی

شکر خنده با کین منبوغه که دطحا ز ترش پیش می بست
بنای بیای تبه چون شکر بروشتری از کس شکر
کرا و زهر برداشتی بی بجور دندی از دست او چون
کرا نی نظر کرد در کار او صبر در بر تبه باز او
دگر روز شد که دستی دوا عمل رسد و بر که باروان
بسی است ز یاد خوان پیشی که نشت بر کین پیش کس
بنا که چو سعید بنام بدت بد لشک روی کین شست
چو عاصی ترش کرده روی از چو ابروی زنده ایسان تروز

حکایت در نواضع

بناها حکایت

از آن بر دل از صالی اردن
فخا خود و سر بزرگوار سکون
ایک پیش لغز ز روی تو بنی
تخت بیت ازین کس
بگفت از نواضع
و بیست باران کسان
بگفت از نواضع
و بیست باران کسان

که در وقت بختن را بر آوردی
ز ششبار عاقل تر پند کردت
من در جنس زن کافی کند
زنده در کبر پسان نهادت
بغض پند و محسب برانی کند

حکایت درین معنی

سکی پای صحرایش منی کزین بختی که ز مرش ز دندان حکم
بش از دردی چو شش سخت بخت اندر ش دشتی بود
پدر را جفا کرد و شدی نمود که آخر تر این ز دندان بود
پس از کبر پر بر کند روز بختید و کفت ای بت دلعوز
مر اگر چه زو سلطنت بود دروغ آمد کام و دندان خویش
محالست اگر شع بر هر جرم که دندان پای سک اندر برم
توان کرد با ناکسان بدری و لیکن ز مردم بی مدسکی

در ذکر خوابه محسن و غلام طاعی

بزرگی منزند آفاق بود غلامش نگو بهید احساق بود
ازین خفرتی موی کالیده بدی که در روی سیده
چو شعبانی آلوده دندان زهر که و برده از زشت رویان
مدانش روی آب چشم سبل دودید ز روی سباز بختی

ز ششبار عاقل تر پند کردت
من در جنس زن کافی کند
زنده در کبر پسان نهادت
بغض پند و محسب برانی کند

بختی که ز مرش ز دندان حکم
بخت اندر ش دشتی بود
که آخر تر این ز دندان بود
بختید و کفت ای بت دلعوز
دروغ آمد کام و دندان خویش
که دندان پای سک اندر برم
و لیکن ز مردم بی مدسکی

بختی که ز مرش ز دندان حکم
بخت اندر ش دشتی بود
که آخر تر این ز دندان بود
بختید و کفت ای بت دلعوز
دروغ آمد کام و دندان خویش
که دندان پای سک اندر برم
و لیکن ز مردم بی مدسکی

کسی را با این ناله در خوار
بسیار از آن ناله در خوار
بسیار از آن ناله در خوار
بسیار از آن ناله در خوار

کز کوه دره به شام تامل سی
تو ام خفا برین از سرسی
مروت ندانم کز بغوش
پیکر کس عیب وی بوشن
چو درین بلاش تامل کنم
سی به بود که تامل کنم
چو خود را پسندی کسی را پسند
توز زخمی و دیگر می را پسند
تامل جو برت نماید تخت
ولی نمند کرد و جو در طبع را

حکایت شیخ مودف کرفی

کسی راه مودف کرفی بخت
که نهاد مودف کرفی از بخت
شندم که همانش آید یکی
ز پشامش تا بر کز انکی
سرش بوی و رویش صفی
بویش جان درق او بینه
شب آنجا بنگذد و باش نهاد
روان دست در بکند مالش
ز خواش کرفی بخت کفین
نه از دست فریاد او خواب
ز مادی پریشان و طبعی درش
نمی مرد و خلقی بخت کفین
ز فریاد و ماییدن و خفت و خیز
کرفیند از خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن جمع کس
مان ناتوان ماند مودف کرفی
شندم که بشما ز خدمت
چو مردان کربت کرد و بخت

بسیار از آن ناله در خوار
بسیار از آن ناله در خوار
بسیار از آن ناله در خوار
بسیار از آن ناله در خوار

کسی را با این ناله در خوار
بسیار از آن ناله در خوار
بسیار از آن ناله در خوار
بسیار از آن ناله در خوار

کمن ببادان سنگی ای بخت
که در شور و زلزله ان نشاند درش
بگویم مراعات مردم مکن
که کم پیش نامردمان کم کند
با خلق زنی مکن با درشت
که سگ رانه مالند چون کرب
که انصاف خواهی سگ شنی
بهرت بر از مردم به پاس
برف آب رحمت مکن بر جنس
چو کردی کفایت بر ج بوشن
نمیدم چنین بر ج کس
کمن مسج رحمت بر ج کس
بختند که گفت ای دلارام
پریشان مشو زان پریشان که
که از ناخوشی که درین جزو
مرا ناخوش از دی خوشی بود کس

جفا می چنین کس بیاید شود
که خواند از ناتوانی نشود
چو خود را قوی حال بینی و
کمن رحم بر زنا باشد رشت
چو خود را بینی و خوش
بشکر آنه با بر حیفان کس
و که خود بینی صورتی چون
بهری دست بر در جوسم
و که پرورانی درخت کم
بریک نامی خوری کاسرم
نه نمی که در کربت است
بجز که مودف مودف است
بودت کسی سر افراشته
که تاج نگبرند چشند

بسیار از آن ناله در خوار
بسیار از آن ناله در خوار
بسیار از آن ناله در خوار
بسیار از آن ناله در خوار

در اصدی که بود کس درین
بسیار از آن ناله در خوار
بسیار از آن ناله در خوار
بسیار از آن ناله در خوار

بسیار از آن ناله در خوار
بسیار از آن ناله در خوار
بسیار از آن ناله در خوار
بسیار از آن ناله در خوار

کامیابی در کارهای
 در سالهای اول
 در سالهای اول
 در سالهای اول

عصای حکیمه بسیار خوار
 بزیر پیر کار و نه دانش و روز
 عجماء بیلانه در تن کشند
 زلفت ز پیری در ایشان ارث
 شکم نماند کند از تو گوشت
 نخوام درین باب ازین سخن گفت
 فرگفت ازین شوی به دیده کوی
 یکی کرده بی آب روی بسی
 مردی بی شمع از پنجه شعل کرد
 بدی در شقایق من کرد
 یکی تیری افکند و در رویت داد
 نوزد اشقی آمدی سوی
 در صاجی لنگ خوی
 سنوز آنچه گفت از دم آید
 ز روی کان برین اینهاست

که صاحب دکان با دوزان بر بند
 از زلفاک مردان بوی کشند
 بنکش کانت کانت کشند

کتابخانه

مجلس صاحب از بارشاهان
 در آنجا که صحبت با بندگان
 در آنجا که صحبت با بندگان
 در آنجا که صحبت با بندگان

پسندیدگان در بارگاه
 ز یادگارهای چو باد
 ز یادگارهای چو باد
 ز یادگارهای چو باد

دور ویش در سجده بی پشت
 شب سردشان دیدن بار خوار
 یکی زان دو گفت با کوی
 که رسم روز عشرت بود دور
 کران پادشاهان کردن خوار
 که باله و میشند و کام
 در ایند عاقران در پشت
 من از کور بر بر کرم خوار
 پشت برین ملک و ما و ای
 که بند غم امروز هر پای
 همه رسم از نشان چو دیده
 که در آخرت نیز رحمت کشی
 اگر صاحب آنجا بود پور
 چراغ سخن گفت و صانع
 چو مردان سخن گفت و صانع
 دی رفت تا شب آفتاب
 ز چشم خلیق فرود شد خوار
 دوان مرد و کس از فرشته داد
 خوانند
 پهنیت نشسته و بخت نشاند
 فرودستان کرد ذل از
 برایشان میارید باران
 پس از ریح بر ما و باران
 نشسته با ما در آن
 که ایام بی جا به شب کرده
 معطر کنان جا به بر عود سوز
 یکی گفت از آنها ملک رانان
 که ای حلقه در گوش حکمت جهان

توفیق یافت دست در پیش
 در آنجا که صحبت با بندگان
 در آنجا که صحبت با بندگان
 در آنجا که صحبت با بندگان

کتابخانه
 در آنجا که صحبت با بندگان
 در آنجا که صحبت با بندگان
 در آنجا که صحبت با بندگان

بسیارند در این عالم
بسیارند در این عالم
بسیارند در این عالم
بسیارند در این عالم

یکی در نجوم اندکی است
یکی در ادب سر است
یکی حرف در وی ناموستی
یکی که در دانی کردن از
انامی که بر شد در چون
تستی آبی تا پس نانی شوی
تستی که در و بازی پرست

حکایت در تواضع و حق شناسی

بخشیم از ملک بنده سر نیت
چو باز آمد از راه چشم و شیر
بجوش شسته جلا دامه جان
بشنیدم که گفت دگر پیش
که پوسته در نیت زماز کام
سبا که نزد این چون شش
ملک را چون گفت وی آمد پیش

بسیارند در این عالم
بسیارند در این عالم
بسیارند در این عالم
بسیارند در این عالم

بسیارند در این عالم
بسیارند در این عالم
بسیارند در این عالم
بسیارند در این عالم

بسیارند در این عالم
بسیارند در این عالم
بسیارند در این عالم
بسیارند در این عالم

نخج با بریدن آن با کرد
رخت آمدن بخت آن با کرد
شند از او در آن عارف او را کرد
بگفت بر درجه با پای در ای

یکی گفت از آن طبقه اهل را
کس را تو چون فهم کردی خودش
تو قافله کردی یکاند کس
تس کنان گفت کای شرموش
کسانی که این بخلوت در زند
چو پوشیده بیدارم اخلاق
فرا می نیام کم رسن نشوم
چو کالیوه دانندم اهل نیت
بجمل شناسی بچو در مشو
سعادت بخت و سلا نیت
ازین بر بصیحت کرمی یاد

در محرومی خود بنیان

زورانه عارفی زنده پوشا
بدل گفت کویا سگ اینچا چو
نشان سگ از پیش از پیش
یکی صبیح سگ آمد پیش
درون شد که در و شصاح
بجز عارفی اینچا دگر کس نبرد

بسیارند در این عالم
بسیارند در این عالم
بسیارند در این عالم
بسیارند در این عالم

بسیارند در این عالم
بسیارند در این عالم
بسیارند در این عالم
بسیارند در این عالم

تغلق در دستار او در کلاه
 زبالا بدان او در کلاه
 در جای او در کلاه
 نوبت ای جوایان بهاری و مژده

شبی دید جای که دردی کند
 کسان را خبر کرد و شوب خوان
 چون مردم آواز مردم شنید
 بنی از آن کبر و دار آمد
 ز رحمت دل پارسا موم
 بناریکی از پی فراز آمدن
 کریم را هر دو کاشنای توام
 میبدم مردمانی چون کوس
 یکی پیش خصم آمدن مرد
 بدن مرد و خصلت غلام توام
 کرت رای با نحمد کم کرم
 سرایت کوناه و در سینه
 کلونجی دو بالای کم بر نیم
 بچند که در دست احد باز
 بدلهاری و چای پوسی فن
 به مجید و بر طرف بانگی کند
 ز سر جانی مرد با جوی خود
 میان خط جایی موقوفه
 کزیزی بوقت اجتناب آمدن
 کشت در دیواره محروم
 برای در کفین باز آمدن
 مردمانی خاک پای توام
 که جنگ آوری در دست
 دوم جان بدر بردن کارزار
 چه نامی که مولای نام توام
 بجای که امید امانت بر کم
 بپندارم آنچه از او درخت
 یکی پای رودش در کیم
 از آن به که کردی ای سبب باز
 کشیدش سوی خانه خویش

حکایت لغمان

که با او در دست کوی
 ز جویان بیخوبی
 ز جویان بیخوبی
 ز جویان بیخوبی

تو آبروی شبنان نشین
 یحکت و مغز است
 غلایت در کاس آنکس
 در ره یازار شخت
 چو بارانم خست کار گل
 چو بارانم خست کار گل

نشاید ز دشمن خطا در گذشت
 چه خوش گوش شد ای شورده
 دم خانه مهر باریت پس
 از آن می بکنند در و کسین

حکایت شیخ بهلول

چو خوش بهلول در خند خوبی
 که این مدعی دوستی است
 که از هستی حق هر دو استی

حکایت لغمان حکیم

شبنم که لغمان سینه نام بود
 یکی سینه خوش بند است
 جفا دید و با جور و قهرش بسا
 چو پیش آمدن بنده ز رفته باز
 پایش در افتاد و پوزش نمود
 بسالی ز جورت حکم خون گتم
 ولی هم نمیگیم ای نیک مرد
 که سود تو مار از یانی کرد

حکایت لغمان

که سود تو مار از یانی کرد
 که سود تو مار از یانی کرد
 که سود تو مار از یانی کرد
 که سود تو مار از یانی کرد

ز سونجی بد گفتن بیک زبان او بیای و در
 که ز سنا رازین کمر و دستان دیو
 بجای پیمان نشستن تو دیو
 و مادام بسوی سپهر خون کوه روی
 طبع کرده در صید مویش کوی
 ریافت گشت از به نام و سواد

شینه کم که سیگت خون میکشد
 بظلمت من امروز از تو بترسم
 گرم پای ایمان مغرور ز خاک
 و اگر گوت معرفت در برسم
 که سگ با من سنگ نامی که مرد
 راه نیست سدی که مردان راه
 ازان بر بلا یک شرف داشت
 که خود را بر از سگ نه پنداشت

حکایت مرد بار سا و ربط زن

یکی بر ربطی در بغل داشت
 چو روز آمد آن سنگ مردم
 که در شب تو معند و بودی
 ترا او را ربط و شکر
 مرا بر شد آن زخم و جراتم
 ازان دوست صاحب ابر من
 که از خلق سپار بر سر خورند

حکایت درین معنی

شینه کم که از خاک و سنگ از زبان
 یکی بود در کعبه خلوت خندان

بیا بیا بر آن بند از تو بخت
 کوی است گفت ای خداوند پاک
 و با برده نام که درم ملاک
 بینه آمد ای عجب قوی خردم
 بیدارم بر روی منم بوم
 کوی است گفت ای عجب قوی خردم
 بیدارم بر روی منم بوم

ارطیبی نمی از با بخت دور
 کیم گفت و خلقی او بخت مند
 در ایشان طبع است از موزن
 نیندم که بیت و زای و شش
 نیندم بر آن بند از تو بخت

کرمی بعدی آب روی کمن
 اگر ابی مشک را که گفت
 تو مجموع باش او بر کن گفت
 زبانه دشمن ز شکا کبر
 که دانای در پیش شجده خرد
 زبان به اندیش رخ دیو بست
 پس کار خویش که عاقل است
 بنقص تو لعنت نیاید مجال
 تو نیکو روشش تا به کمال
 که روشن کند برین آهوی
 جز آنس نباشد که گوی من

حکایت امیر المومنین علی علیه السلام

کسی شکلی بر پیشانی
 امیر سعد و بند کسور لقا
 شینه کم که شخصی در آن سخن
 ز چند از جیب در ز باجی
 بگفت آنچه دانست با نیت
 بر سید از نو ساه مردان سی
 که امر و ز نو خدی دادند جا
 بدر کردی از بار که جاش
 که او شکست را که نه بجای
 جوابش گفت از مر علم و را
 بگفتا چنین نیت با کسین
 بگفت ارتودانی ازین بد بو
 بگفت چه خورشاید نیت
 کین کو گفت آن سخن باولی
 کردی خود از کمر دروی نگاه
 فرگوشندی با و اش

که از خود ز سکی باید کسی
 که با کسی که بگفت
 که از خود ز سکی باید کسی
 که با کسی که بگفت
 که از خود ز سکی باید کسی
 که با کسی که بگفت

چنین گفتند که از عاقل
 که از عاقل که از عاقل
 که از عاقل که از عاقل
 که از عاقل که از عاقل
 که از عاقل که از عاقل
 که از عاقل که از عاقل

که بر سپهر دل برایشان کزید
 بکنیم و لیکن خطا شکار
 چه نصف بزرگان بودند
 که با زیر دستان چنین بودند
 پیارند خود تو واضح کنان
 کنون از جلال سرگردان
 اگر می تری ز روز شمار
 از آن که تو ترس خطا دار
 مکن چیزی با زیر دستان مکن
 که دستیت بالای دست تو مکن

حکایت در معنی
 یکی خوب کرد از خوش خوبی
 که بدست باز انگوی بود
 بخواهش کسی دید چون در شکست
 که باری حکایت کن از شکست
 و باز بجند چو کل باز کرد
 چو بیل مصونی خوش آواز کرد
 که با من نکرده سخن می بسی
 که من سخن نکرده سخن می بسی

حکایت ذوالنون مصری
 چنین یاد دارم که شکلی
 که در آب بر سر ساسی پیل
 که روی سوی کوسار آن
 بفرماید جوانان باران
 که سینه از کز چوبی روان
 بنام مگر که از آسمان
 به ذوالنون خبر برد از نشان
 که بر خطی ز جنت و سخن می بسی

بی بابت لطف کن با جوان
 بنده از خودم در جبهان
 تو آنکه می بینی در عالم
 که در حقش را ندیده ای
 بی بابت لطف کن با جوان
 بنده از خودم در جبهان
 تو آنکه می بینی در عالم
 که در حقش را ندیده ای

چو از من شو به جانش
 نغمه اشک با شکر
 از آن خاکدان بنده باشد
 که در پای کمر کسی خاک شد
 الا ای که ز خاک ماکدی
 بجای عزیزان که یاد آوری
 که که خاک شد سعدی اورا چشم
 که در زندگانی خال بود چشم
 به بیچارگی تن ترا خاک داد
 و که کرد عالم بر آمد چو باد
 بسی بر نیاید که خاکش خرد
 و که باره بادش هم با م برد
 مگر آنکه گشتان معنی سگفت
 بر و بسج میل چنین خوش گشت
 عجب که بر سر دچین سلی
 که از خاک او بر زوید کلهی

در رضایت تسلیم در مصداق
 شپسیت فکرت می سوختم
 چراغ ملامت می از سوختم
 پرانگه کوی جدید شیند
 جز احسنت کعش طبعی نید
 هم از جنت نوعی در ارج کرد
 که با چار و جز یاد چیز ز دور
 که فکرش منبع است و این بلند
 درین شیوه زهد و خانات و
 نه در خشت و کوبال که ز کز آن
 که این شیوه خجسته بر دیگران
 نداند که مارا بر جنت نیست
 و که نه مجال سخن شک نیست
 تو آنم که شع زبان بر شدم
 جهانی سخن را فکرم در شدم
 بگفتند او را که تو چه می بینی
 از این جهان می بینی یا بود

در معنی معجز
 شگالی از نهاد
 از این جهان می بینی یا بود
 از این جهان می بینی یا بود
 از این جهان می بینی یا بود

سعادتی نخبه ایست
 ز در چنگ بازوی زور آوریست
 چو در دست جنت
 نیاید بر آسبی در گشت
 ز دست می رسد از ضعیفی کور
 چو در دست جنت
 نیاید بر آسبی در گشت
 ز دست می رسد از ضعیفی کور
 چو در دست جنت
 نیاید بر آسبی در گشت
 ز دست می رسد از ضعیفی کور

هر ذریعت با ارزشش
 است زنده گالی اوشت
 نیات از یاد و نیت
 و که در جنت غایت
 غایت است که نیت
 از دست می رسد از ضعیفی کور
 چو در دست جنت
 نیاید بر آسبی در گشت
 ز دست می رسد از ضعیفی کور

مضایق نایاب افکار
 مضایق نایاب افکار
 مضایق نایاب افکار
 مضایق نایاب افکار

بر آتش دل خشم او چون کباب
 ز پولاد پنهان آتش بخت
 ز موش پنهان در فضا شده شور
 که عهد در ابر یک یک است
 که پنهان او در پسرهای خفت
 چه کجنگ از روز بلخ در نزد
 اما نشن زادی تیغ جستن
 خود برده چنگال در مغز نشتر
 و گر کوه بودی بکندی زجا
 که ز کردی از مرد و برین زدی
 دوم در جهان کشنده آدمی
 که بارانت طبعان سری دشتی
 که پیشم در آن بقعه روزی خود
 خوش آمد در آن خالی گام
 کینه آرزو سندی خانه ام

مضایق نایاب افکار
 مضایق نایاب افکار
 مضایق نایاب افکار
 مضایق نایاب افکار

که بودم غلگه زده از دست او
 بهر من غلبه کار و خویان منم
 جوان بودم از کودکی در پسر
 خدایتان کمان از غولانی یزد
 چون کوهی بخت نام از خدای

روان آتش از زلف پنداری
 خاکسترت توت بر لب
 مرده است در شب بخت
 بر کردی غم از آتش
 زانوهای زانوهای
 بهر کوهی سوز کوه
 چه در مانده کردت خور و باه
 بختی که از زلف پنداری
 بهر کوهی سوز کوه
 چه در مانده کردت خور و باه

چو باران نوبی باران کرد
 بیش کسب کسب کسب کسب
 سینه آوری ز آتش شد بود
 چو دولت نباشد تنور چو بود

بر کفیشم که در سپاس چو دو
 من آنم که چون حمله آورده
 ولی چون نکردم چشم پای
 غنیمت شمرم طریق کوز
 چه باری کند مغرور چشم
 کلبه طغر چون نباشد بست
 کردی پلنگ افکن پس روز
 ما نامم که دیدم کم کرد سیاه
 چو باران نوبی باران کرد
 دو شکر بهم زدند از کین
 ز باریدن تیر چون نگرک
 بصدید نهران بر خاش ساز
 زمین آسمان شد زگره بود
 پیر و سنان نوبی کفیشم
 سواران دشمن چو دریا
 چو دولت بند روی بر تپانیم

مضایق نایاب افکار
 مضایق نایاب افکار
 مضایق نایاب افکار
 مضایق نایاب افکار

کفیشم که در سپاس چو دو
 چو باران نوبی باران کرد
 دو شکر بهم زدند از کین
 ز باریدن تیر چون نگرک
 بصدید نهران بر خاش ساز
 زمین آسمان شد زگره بود
 پیر و سنان نوبی کفیشم
 سواران دشمن چو دریا
 چو دولت بند روی بر تپانیم

آوردن طمانی دل صوف پویش
طیبل از تنی کاغالی غوش
رین از دست قدرت درازم
بجز دست قضا بی هیچ
بگردند در دست این کشتی بیار
رین در تین اکتم کشتی بیار

شینه کم که دیناری از غلبی
پشاده و سکن بختش بی
بآخه سر از نا امید ی تن
کسی که کیش ناطق کده پشت
بید بختی نیک بختی قسم
برقت و پای خرد در شکم
نه روزی بهر بختی بخواند
که بخت بکمان شک از زنی

حکایت درین معنی

فرد کوفت بری سپهر اچوب
بگفت ای پدری کتا کیم
توان بر تو از جور هر کس است
ولی چون تو خوارم کنی خار
بیاور عروشه خداوند خویش
نه از دست او برار در خود

هم در معنی

بلند اشتری نام او کشتی بیار
قوی دست که بود و سر مایه
هم او را در آن بقعه ز بود مال
و کز تنگ دستان کشته حال
زنی جنگ بوست با شوی خویش
شبا که چو ریشش تنی دست
که کس چون تو بد بخت درو
چو ز بهر سخت بختش
پایز مردی زیم ایجان
که کفریم قبح رایجان
کسان از روییم ملکست در
چرا بچو ایسانه یک بخت

سینه ای کلید زاروی زشت
را حاصل کنی نیک بختی بیار
بسم نه که کسانند چشم کور
بیا بیا نیکو کاری از در کمان
بخت درون نه که از نشان
بمغسوفان یونان در دم
نماند که در بختش از نوم
از تنی پیمانده که در نوم
سی اندر او بختش از نوم
توان با کس که در نوم
دیگرین پیمانده که در نوم

ازین است که هر که ازین آید
بل درام ارباب میان بر
که در سپهر جان است
باز غل و ماکول ناس از کار
که از یک لغو در روی
عمه نادان بر ابروی
قضا اطلب از این است
بهم سال ازین است در دست

بچه تیر خدکش بزد
ولا در در آمد چو دستان
بش که کوش بر دور خیمه دست
شب از غیرت و شرم ساری
تو کاسن بنا کول بر روی و تیر
نزد پوش را چون سادگی سپهر
شینه کم که میکوش خون میکوش
من آنم که در شیوه طعن و خور
چو باز روی بختی تو می حال بود
کنونم که در پنجه اقبال نیست
بروز اجل نزه جوشش در
که اشع قهر اجل در سخت
و کز بخت یا و بود در سر
نه دانا بسی از اجل جان سرد
نه دانا بی سار خور در

عقاید

یکی دوستی مخطئه خوش

حکایت درین معنی

پشی کردی از در دهلوت
طبعی دران حاجت بود

عقاید

عکس در بخت کسان شمش
جان دیده سپهری از بخت
چنین گفت خندان با طرد
بندار جان پرین سار
نه دفع چشم بر آشته زار
که این دفع خوب از در کون خویش
نخار تا توان در در بخت

کمی کویا در هند ایس کوی
 کوی کویا در هند ایس کوی
 کوی کویا در هند ایس کوی
 کوی کویا در هند ایس کوی

چو روی پسر در پر بود و موم
 که دانه که در بند حق نیستی
 پس آن پسر از آن طفل نادان
 کعبه در دوزخ آن نماز
 اگر جز بختی تیرود جادوت
 در آتش فاشه سجادت

حکایت راه سالوس

سه کاری از زرد بانی فساد
 پیم چند روزی که شستن کرد
 بجز آب اندرش دید و رسید حال
 بگفت ای پسر قصه بر من بگو
 بزویک من شب روراه زن
 یکی بر در خلقی رنج از مای
 ز عمر ای پسر چشم اجوت مدار
 که در خانه زید باشی کعبه
 که درین راه جو آنکس درویش
 که در راه تو با تامل می
 تو در ده زین قبل و اب

تو عیبت درین کویا
 کت در حقیقت او کویا
 کت در حقیقت او کویا
 کت در حقیقت او کویا

چو در آن روزی که در خانه ایست
 چو در آن روزی که در خانه ایست
 چو در آن روزی که در خانه ایست
 چو در آن روزی که در خانه ایست

کندی بیت آورد ای جانان
 کندی بیت آورد ای جانان
 کندی بیت آورد ای جانان
 کندی بیت آورد ای جانان

مرای که چندین و معنی نمود
 کند روی پاکره تر از آستر
 بزرگان فراغ از نظر داشته
 در آوازه خوی در اقلیم فاش
 بازی گفت این سخن پاریزید
 کسانی که سلطان شمشه
 طبع در که امر حسنی نیست
 همان به که آستین جوهری
 چو روی پرستیده شایسته
 که امر و زلفش شایسته
 ترا پند سعدی است ای
 سعادت بخت و سلاطین

در مقام عشق و علم و محبت

خدا را نه است و طاعت کرد
 طاعت تو آنکه کند مرد را
 که بر بخت و روزی قضا کرد
 چو کن حریص جانکوار

این بودن این با کویا
 این بودن این با کویا
 این بودن این با کویا
 این بودن این با کویا

کمی کویا در هند ایس کوی
 کمی کویا در هند ایس کوی
 کمی کویا در هند ایس کوی
 کمی کویا در هند ایس کوی

کلیه قالی زمین بوی کس
 که از آید به زمین کس
 داد و نداد به زمین کس
 داد و نداد به زمین کس

کلیه قالی زمین بوی کس
کلیه قالی زمین بوی کس

نه بر بار خرماتون خورد و خورد
 کت این بار عاقبت خورد و خورد
 رسد آن که این را که کت
 بگم مزن بانگ بر ما درشت
 شکم دامن اندر کشیدش رخ
 بوده شکل رود کالی فراخ
 شکم بند دست و ز پیکر پای
 شکم بنده مادر پرستد خدا
 سر است شکم شد ملخ لاجرم
 پایش کشد مور کوجش شکم
 برو اندر و نونی بدست آری پاک
 شکم بر کوه اهد شد لاجن پاک

بانی نان خورن تو پیمانی نه
 چو بزرگ آن اول و ساری نه
 بر اندر کتشی ای خال
 بود طی از خوان پنجه ای
 بیان بست جانک بود در دست

حکایت در مقامت

یکی شکر داشت در طبری
 چب و دانت کرد بیداری
 به صاحب کی گفت در کج ده
 که بتان چون است یابی نه
 بگفت آن خردمند نکوست
 جوابی که بر زریاید نوشت
 ترا جبر بر من باشد مگر
 ولیکن مرا باشد از می شکر
 حلاوت ندارد شکر در پیش
 که باشد تقاضای تلخ از پیش

بیش و پند در شکر داشت
 شکر کت و خون یکت
 آری شکر خود کرده را جاره
 آری شکر کت از
 بلا جوی باشد کت از
 من و خاد من بعد از آن و پند

حکایت در استغنا

ایم جشن جانه از سپرد
 بر پری فرستاد روشن ضمیر
 پوشید و پوشید است و زین
 که بر شاه عالم نر از سپرد

حکایت در استغنا

بانی نان

بجان اندون عقد یکت
 که او ای زمان زور یکت
 بان بی زبان نه یکت و راز
 رای خواجه بابی با ای سباز
 یکی که در خانه زال بود
 که بر کتبه ایام و بد حال بود
 روان شد همای سرای پیر
 غلامان سلطان زود من پیر
 روان خوش از استخوان
 بیگت و از هوای کان بود
 اگر رسم از دست پیر زن
 من و موش و در پان پیر زن
 نیر زد غسل جان من زخم پش
 شاعت نکوتر بد شبان خوش
 خداوند از آن بنده خزند
 که راضی تقبم خداوند است

حکایت در مقامت زن

یکی شکر داشت در طبری
 نه اسباب شکر میانه چا
 ز جو شکر کل کشی پست
 که روزی حالت خوردن
 که از عیش شکرین خلق
 فریادی آب تخم کتبی
 که آشفته از کار بستی
 که کس بد از من تلخ نوزستی
 کسان شهید نوشند و مرغ
 مرادوی نام نذیده تره
 چه بودی که پام در کل کل
 کینچی فرورشی از کام دل
 مگر روز کاری سوس پندی
 ز خود که محنت بیفتندی
 پیشدم که روزی ز من می شکست
 عظام ز خندان پوشیده یا

بانی نان خورن تو پیمانی نه
 چو بزرگ آن اول و ساری نه
 بر اندر کتشی ای خال
 بود طی از خوان پنجه ای
 بیان بست جانک بود در دست

بیش و پند در شکر داشت
 شکر کت و خون یکت
 آری شکر خود کرده را جاره
 آری شکر کت از
 بلا جوی باشد کت از
 من و خاد من بعد از آن و پند

این خانه تمام کی تو ز بس
 کی کنز بس کی کنز بس
 کا فایز زفات ز بس
 بهن از اصاب دی بزل

خداوند کاری که عید می سیرد
 تزلزلت این تکیه بر کرد کار
 شیندی که در روزگار شدیم
 نه پنداری این قول معقول
 چو طفل اندرون ارد از جوی
 خیزده برویش سلطان پرست
 که اگر آید رسم سیم سیر
 کنه بانی ملک و دولت بگشت
 که ای که بر خاطرش بند
 بخسند خوش روشی بگوشت
 چو سیدان خواب که در دورد
 اگر باد شاست اگر پاره دوز
 چو پنی نو آن سر از برت
 بر دوشگر زبان کن ای سکه
 محمد نه نداری آن دست
 که بر خیزد از دست آزار کس

حکایت در پشانی دنیا

دل بردان ز بسیدن
 چنان سخت باز شد و بی شک
 چه در آن وقت که شیند
 در دزدی درین خلوت نیند

بیم بس از نه بر راه پس ای خادم
 کن خانه بر راه پس ای خادم
 که بر راه کنده کار و ای ای
حکایت در پشانی
معنی

بشانی دنیا
 بی سلطنت از آن صاحب شکوه
 وزیران وقت آن صاحب کبوه
 بیخی در آن بقعه شکر داشت
 که در دوده قلم شای نداشت

کهنه از پاره و سپی کاره
 برینچه در روی کند کس نگاه
 بر خیزد ده ز روز زمان کار
 برینچه در روی کند کس نگاه

ز قوم برانگنده جمعی بگشت
 چنان در حصارش کشیدند
 بر نیک مردی فرستاد کس
 بهت مددکن بیشتر و سیر
 چو بشیند این را بچندید
 نه است قارون غمناک
 کمالت در نفس مرد سلیم
 پسند اگر کس غله قارون شود
 و کرد دنیا بد کرم سپه نان
 سخاوت زمین است و سر مایه
 خدای که از خاک مردم
 ز منت نهادن سندی مجوی
 بر خسندگی گوشه گایوان
 که از جاه و دولت بچیدیم
 و گرفتیمی گوهری نسیم
 که ضایع نکرد اندت روزگار

ز نونی در دم
 ز نونی در دم
 ز نونی در دم
 ز نونی در دم

حکایت در پشانی
معنی

که بود از آن شکسته کهن
 بی دیده شاهان و دوران از
 هم آورده در میان کهن
 درخت کهن بیوه نازده داشت
 که در آن کوی بر او نازده داشت
 عجب در نظر آن او در کهن
 که بر کهن داشت بر او کهن
 ز نونی در دم ز نونی در دم
 ز نونی در دم ز نونی در دم

کس از خون او در تن نهاده ای
 که با فتنش برین می
 عیان با زبان سخن از ۱۹۱۱
 کس از خون او در تن نهاده ای
 که با فتنش برین می
 عیان با زبان سخن از ۱۹۱۱

بوسی که سخن سحر کوه امید سرش کرد چون تپش بوی
 چون چنگ از حجات سر خوب بکون ساز پیش اضاوه می
 کسی که خاطر در روز بود چو شمشاد بگذشت آشفته بود
 یکی گفت جر از سودی بود در که در سودای طبل کرد
 ز مهرش کرد آن چو پروانه که تفر اض شمع جالش
 بر آمد فروش از موخو است که تر دامن را بود عهد
 بهر خوش منبت بهر خوب روی پیر که بگفتش نین از موی
 مرا جان بگفتش بر استیخت ز خاطر بویش در او کجاست
 چو روی که داری انده جوز که موی را بچند برود در
 بزکان چو خور در حجاب او دوشند حسودان چو افکار در آب شنند
 ز ظلمت ترس ای بسند دوت چه دانی که آب حیات اندوه
 نه کیستی پس از جانش آرام با نه سعی سفر که در کام یافت
 دل از نام اوی بگفت مسوز شب استین است ای برادر بود

در تربیت و فضیلت خاموشی

سخن در صلاحت و چو کمان کوی
 که در آب و میدان چو کمان کوی

کس از خون او در تن نهاده ای
 که با فتنش برین می
 عیان با زبان سخن از ۱۹۱۱
 کس از خون او در تن نهاده ای
 که با فتنش برین می
 عیان با زبان سخن از ۱۹۱۱

کس از خون او در تن نهاده ای
 که با فتنش برین می
 عیان با زبان سخن از ۱۹۱۱
 کس از خون او در تن نهاده ای
 که با فتنش برین می
 عیان با زبان سخن از ۱۹۱۱

در زبان است شکر نیت از
 کس از خون او در تن نهاده ای
 که با فتنش برین می
 عیان با زبان سخن از ۱۹۱۱

نخام درین نوع گفتن بسی که حرفی بس را که بسند کوی
 اگر پای در دامن آری چو کوه سرت ز آسمان بگذرد از کوه
 زبان در کس ای هر چه سازد آن که فردا قلم نیت بر بی زبان
 صدف واکو بر شناسان از دمان جز بوی کوه کردند باز
 ز او ان سخن باشد آنگه گویش بعضی کفر و بجز در خوش
 بهر خواهی که کوی سخن بغض حلاوت بنا که کوشش کس
 بناید سخن گفتت با ساخته نشاید بریدن پندار خسته
 تا نکلستان در خطا و صواب به از اثر جان حافر خوا
 کجاست در لغزان سخن تو خود را بقضای ناقص کن
 کم آواز سر که ز بی جمل جوی مشک بهر که تو کوی
 حذر کن ز نادان و در کوی چو دانی کوی و در کوی
 صد انداختی تر و صده خطا اگر سوختندی یک انداز است
 بهر که کوی آن چو در غنچه مرد که کوه فاش کرده و سویی زود
 کوشش بواجبت بسی بود ز پیش کوشش دار کوی

کس از خون او در تن نهاده ای
 که با فتنش برین می
 عیان با زبان سخن از ۱۹۱۱
 کس از خون او در تن نهاده ای
 که با فتنش برین می
 عیان با زبان سخن از ۱۹۱۱

کس از خون او در تن نهاده ای
 که با فتنش برین می
 عیان با زبان سخن از ۱۹۱۱
 کس از خون او در تن نهاده ای
 که با فتنش برین می
 عیان با زبان سخن از ۱۹۱۱

در آنکه از پیشش پدید می آید
 سزاوار بود بر طاق تکوانت
 هوزنی این است که در کاردان
 که در نظر ندان ترا در کام است
 خیزد که در دمی باز در دستان

سخن دیوبندیت در جاه اول
 بیای کام وزیر باش مهمل
 توان باز دیدن ره تزه دیو
 ولی باز توان گرفتن بر پرو
 تو دانی که چون دیورفت از کس
 نیاید بلا حول کس با بر کس
 یکی طفل بر دار و از زخمش بند
 نیاید بصدر ستم اندر کند
 مگو آنک که بر بلا او بند
 وجودی از ان در بلا او بند
 بدستخان مادان چه خوش گشت
 به انش سخن گوی مایدم من
 چو دشنام گوی دعا گوی
 بگو که تیر خوشترین مردوی
 مگو منته تا توانی قدم
 زانند از نه برون وزانند از کم
 وگردد با شکی یک رویش
 جهان از تو که ندر راه که بر
 نه گونا ماه دستی و چارگی
 نه جز جو و عطا اول یکبارگی

از این برود باز روی داد گشت
 که جز از آن روی پند گشت
 کم او را بر جا
 به قولی درونی غایت پاز
 ترا حاشی ای صراحت بولس

توانستند از اهل ابرو پوشش
 اگر عالمی بیست خود برب
 در جاهی برود خود سدر
 تو نزل خویش نهی از تو
 که که باشد توان نمود

حکایت مس درین معنی

یکی خوب خلق خلق پوشش
 که در هر یک چند خاکوش
 خود سندر دم ز نزدیکی دور
 بگوش چو پروانه جو جان نوز
 لشکرشی بادل خویش کرد
 که پوشیده زیر زیانت مرد
 اگر حسن پس بر بخود در بر
 که داند مردم که دانشم

و بکن چو پدید شود از مرد
 که پیشش نشاید نهان باز کرد
 حکم ز کار در سینه بخت
 بیا به خوشی که با یاب
 پانند او کار با یاب

یکی با ساقش از روی پند
 که در کبیر افغان جیشی ز بند
 که در سینه از مغز از ان گشت
 که در دشت بر حاق لیستان ای
 یکی با ساقش از روی پند
 که در کبیر افغان جیشی ز بند
 که در سینه از مغز از ان گشت
 که در دشت بر حاق لیستان ای

حکایت مس درین معنی

یکی نامه اکت در وقت خجند
 که پان دریدند ویرا چکند
 قفا خورد و در میان که بیان
 جهان دید که کشت ای خود
 چو چو کت بسته بودی دهن
 دریده بودی چو گل سپهرین
 هر اسیمه که دید سخن بر کزاف
 چو طنب سوری می نوسپار کند
 ز پی می که آتش زبانت و بس
 با بی توان کشتن در نفس
 اگر ست مرد از سهر به و و
 ستر خود بگو بدنه صاحب سز
 اگر شک خالص امری گوی
 و گریست خود فاش که بودی
 بسو کند گفتن که در مغزیت
 چه حاجت محک خود بگوید که
 بگویند ازین حرف گیران سزار
 که سعیدی نه اهلیت و این سزار
 رو با باشد بر پوستینم در
 که خاقت ندام که مغزم بر بند

حکایت عضد الدوله

عضد را پیر سخت بر بخورد بود
 سبک از نهاد پدر دور بود

دیکس چو کشتی گشتن پدیدار
 چو سعیدی که سعیدی زبان گشته بود
 ز طعن زبان او در آن رسته بود
 کسی که در آرام جان ذکر کرد
 که از صحبت خلق با کس
 کس عیب خلقی نمی زند نهانش
 عیب خود از خلق مستول بکس
 عیب خود از خلق مستول بکس
 عیب خود از خلق مستول بکس

مسکین
باز
دین

فصلی که در این کتاب است
 طب ابراهیم ازین کتاب است
 که ای نافع ازین کتاب است
 به تشیح و دستام و دین و دین

شینه کم که در بزم نکاح است
 چو چشمت کشید حالی بوی
 شب از در چو کان و سینه
 نخواهی که باشی چو در توی

حکایت در اعراض از حیا بمان

دو کس که دیدند که شوی و شکست
 یکی نشسته دید از میان بر شکست
 کسی خوشتر از خوشتر است
 ترا دید در سر نهادند و شکست
 مگر باز دانی پشت از هزاران
 مگویی که آن کوشت آن دراز

در فضیلت پرده پوشی

چنین گفت پری پند پرده پوشی
 که در همه رشتم کنجی فرار
 در آغوش او دستری چون تر
 بجان شکست آرد از گنار
 خوش آید سخنهای پیران بگویند
 چه دیدم چو بید سیاسی از از
 فرورده دندان بهمشان
 که پنداری الفیل بیغشی انحصار

عظم آرد و دست پر یاد خواند
 که شغفت را با نهاد در حزن خواند
 نماز از جوانان است که بیکه
 که شیش نیاید بهر کسی
 نهد دست در دست با حرم

بهد از سیه زنی که در بزم
 ز لاجرم آن که در بزم
 بی کسی که ازین است
 که ای زنی بجا داده دلی و شکست

ای کار در بزم زین زارش
 از زبان آن کف زین بود
 این است شخص جان بر بخت بود
 کنون چو پیشتر از حاتم
 که شش بر کردی از حاتم
 عظم آرد و دست پر یاد خواند
 که شغفت را با نهاد در حزن خواند

بمیکرد فریاد و دامن چنگ
 بر من رشتم از جامه دردم چو
 بر مننه دوان رشتم از پیش زن
 پس از مدتی که در بر من گذار
 که من تو بر کرده بدست تو
 کسی را بیاید چنین کار پیش
 از آن شغفت این پند برداشتم
 زبان در کش از عقل داری و

حکایت درین معنی

یکی پیش او دطاشتی
 تی آلوده دستار و پیر
 چو فرزند غوی آن چو پیشند
 زمانی بر شغفت و گفت ای زنی
 بروز آن تمام شنیدم بسیار
 به پیشش در آورده او را که
 که دیدم فلان صوفی اعلا ده
 که روی گمان حلقه پر آتش
 ز گوینده ابرو سبم در کشید
 بکار آید امروز یا در پیش
 که در شرح بنیت دور فرقه عار
 غمان خاک نندارد به

آن روز دین

از آن است و این غم زار
 بگردن از خود در پیش
 به از شغفت و غوغای عار
 با خود ز دور زنی بی غمت که از
 تا کام آرد شش گای آرد
 است از تم ساری و فلک ز غوغ
 چینه جای که آرد
 از آن روی که آرد
 که در آن روز که آرد

زای عجب و در زمان نید
 بر سر شیدن ز زمان نید
 در آورد و خلق رو جام جوش
 کجی طغیانه که در پیش
 ز می پارسای و غوغای و دین
 کجی صوفیان این که می خورده
 که و که دهانه
 اشارت کنان آن دین است

جان ناز

بد اندر حق مردم تنگ وید
که بود در اخم خود میکنی
ترا که گوید فلان نیست
نه فعل فلان از امانت
بیدگشتن خلق چون دم زدی
اگر است کوی سخن بزمی

حکایت درین معنی

زبان کرد شخصی معصیت دراز
که یادگان پیش من کن
گرفتم ز تکلیف او کم بود
نخواهد بقدرت اندر خود

در ندمت عنایت

کسی گفت بنده اشتم طاعت است
بدو گفتم ای پادشاه خوشی
بنار استی در چه بنی بی
بلیگت درزدان گنورند
کن آن نامه او دارد
که دیوان سپید که در چهری بخورد

کسی گفت حاجت خود از آن است
دشمن خود را که با او است
خدا را بگوشتان از او بی خبری
جان بدیده به درین راه دارد
چرا که ای پادشاه پادشاه دارد

ادب نظارت ادب بود
بیت در درین سخن و تکرار بود
استاد کلمه ای از کلام
فلان بار بار در کلام
چون در این معنی دم در دهی
باید بگویم از این سخن
بیشتر این سخن بگو ای ادب
بندی را گفت گفت ای ادب
حسودی بیست بیاید ز دوست

باید که گفت که غیبت نکند
که او را در دروغ زرت از کسی
ازین راه باطل است که بگوید دروغی

حکایت درین معنی

کز داد و نطقم یکس است
تو دست از روی و روزگار
نه پیدا داد و سودند آیم
بدون رخ بر دبر بر کنه
در کس معصیت پیش میدود
بسا که شهابه وزخ رود

همه درین معنی

شینه کم که از پارسیان
دگر پارسیان خلوت نشین
با خونمانه آن حکایت
در پرده بر بار شوی بد حال

حکایت سرگشته

بطیبت بخندید با کودکی
بچشمش نمادند در پوستین
بصاحب نظر باز گفتند
نه طیبت حرامت و نه عدالت

باید که گفت ای پادشاه درین
تو شکران در روزی کوی خندان
نی آدم کرده خوردن او است
سی که نام آن که اندر پستان
بپایان پستان نام و پستان
بمبارک کوی که در دم خندان
مخزن که نامت بی کوی نام
خان کوی است کوی نام
که گفتن توانی روی اندام
که نامت از دیده نامت
نه ای بی نام پستان نامت

که اندر خای تو بودی مسکن
 کبریا کس ناله در جهان
 کس ناله در جهان ناله
 کس ناله در جهان ناله

در ذکر کعبه حلال

کس را بدین کعبه کعبه
 دین در کعبه کعبه کعبه
 کعبه کعبه کعبه کعبه
 کعبه کعبه کعبه کعبه

نیایدی شربت از خوشین
 که حق حاضر و شرم داری زین

حکایت درین معنی

حقیقت شناسان باقیم
 بجوت نشسته چندی بهم
 یکی زبان میسازد آغاز کرد
 در ذکر چسپاره باز کرد
 کعبه کعبه ای بارشور کند
 نور کز غزاکرده در فرنگ
 کعبت از پس چار دیواری
 همه غم نهاده ام پای پیش
 چنین کعبت در روش صادق
 بیزم چنین بخت برشته کس
 که کاذب چهارش اینست
 مسلمان ز جو زبانش ز

حکایت

چه خوش گفت بویانه عسری
 حدیثی کند و لب بر آن کنی
 من از نام مردم بر شستی بر
 نگویم بجز غیبت ما درم
 که دانند مردان صاحب فرد
 که طاعت همان به که در برود
 رفیق که کعبه شد ای نیکام
 دو حضرت از زور برین عام
 یکی آنکه مالش بیاطل خوردند
 دویم آنکه کعبه ز شستی بر بند
 هر آنکه بر نام مردم معبار
 تو چشم نگو بگوی از وی مدار

دوم بر پاره ای بی شستن
 که او بیدار بر زده خوشین
 ز خوش مدارای با در نگاه
 که او در وقت که درن جابه
 بیگم از زاری زاری است کوی
 ز نعل بیس بر دانی بگوی

ببینم که دردی در راه از دست
 بر دوازده سینه ان کعبه
 بزرگ و بزرگ ان کعبه
 بزرگ و بزرگ ان کعبه

حکایت در کعبه

که جانب حق از اری نگاه
 سر ز دست رساندم از پادشاه
 بی انت پیش ملک با بداد
 سر از دست کسایش کام باد
 غرض شکر ازین نصیحت نیز
 زار و زمان شکر نیست این وزیر
 کس از خاص شکر نماند عام
 کس از خاص شکر نماند عام

حکایت در بار کعبه

یکی گفت بصوفی بر صفا
 نه انی ملامت چه گفت از وفا
 بکعبه خوش ای را کعبت
 نه از استه بهر که دشمن کعبت
 کسائی که پیغام دشمن بر بند
 ز دشمن همانا که دشمن ز بند
 کسی قول دشمن نیاید بدست
 بجز آنکس که در دشمنی یار است
 نیارت کعبه جفا دشمن
 چنان که شنیدن بجز دشمن
 تو دشمن تری کادری بر زبان
 که دشمن چنین گفت اندر زمان

سخن چمن کند تازه جنت قدیم
 بختم آورد وینک مرد مسیم
 از آن سخنشین تا توانی گریز
 که در وقت بیخنده را گفت خیز
 بیس چال و مرد اندر و بیست
 به از فتنه از جای بودن بجای

حکایت فریدون فرخ با وزیر عماد

فریدون وزری پسندیده دا
 که روشن دل دورین دا
 رضای حق اول که داشتی
 و در پاس فرمان تبه داشتی
 همه عامل سفله بر خلق ریخ
 که تیر هر ملک و تو فرخ کین

ببینم که کعبه کعبه کعبه
 بی سوی دستور دولت پناه
 چشم بیست از کعبه کعبه
 که در صورت دوستی بی شین
 بجا چوای به اندر شین
 زین پیش کعبه کعبه کعبه
 زین پیش کعبه کعبه کعبه

ببینم که کعبه کعبه کعبه
 بی سوی دستور دولت پناه
 چشم بیست از کعبه کعبه
 که در صورت دوستی بی شین
 بجا چوای به اندر شین
 زین پیش کعبه کعبه کعبه
 زین پیش کعبه کعبه کعبه

کسی را که در کف از نماند
 کی با دل بود باوی ابرام
 بیواری او در کف دل
 که در کف از نماند
 که در کف از نماند
 که در کف از نماند

عینت شمار مردان دعا
 پسید از شهر بار آید گفت
 ز قدر و معانی که دستور داشت
 میزدم ز غماز که شسته تر
 ز نادانی و تیره رای که او
 کتد این و آن خوش که باره
 که آنچه دانی سخن بگویند
 که نزد ایشان برارد
 چو سعدی کسی ذوق خلوت
 که او از دو عالم زبان در

که او از دو عالم زبان در
 که او از دو عالم زبان در
 که او از دو عالم زبان در

در اخلاق مردان با زنان و زنگان با ایشان
 بی غنبتی شون کنی چشم
 بر غنبت بود خون خود بچین
 زن خوب زمان بر پارسا
 کند مرد در و پس را دشا
 بر پنج نوبت زن در برش
 که بار موافق بود در برش
 نه روز اگر غم جوئی غم مدار
 چو شب تنگ سرت بود کنار
 که خانه آباد و خانه آو
 خدا را رحمت نظر سوی او

عینت شمار مردان دعا
 پسید از شهر بار آید گفت
 ز قدر و معانی که دستور داشت
 میزدم ز غماز که شسته تر
 ز نادانی و تیره رای که او
 کتد این و آن خوش که باره
 که آنچه دانی سخن بگویند
 که نزد ایشان برارد
 چو سعدی کسی ذوق خلوت
 که او از دو عالم زبان در

کسی را که در کف از نماند
 کی با دل بود باوی ابرام
 بیواری او در کف دل
 که در کف از نماند
 که در کف از نماند
 که در کف از نماند

عینت شمار مردان دعا
 پسید از شهر بار آید گفت
 ز قدر و معانی که دستور داشت
 میزدم ز غماز که شسته تر
 ز نادانی و تیره رای که او
 کتد این و آن خوش که باره
 که آنچه دانی سخن بگویند
 که نزد ایشان برارد
 چو سعدی کسی ذوق خلوت
 که او از دو عالم زبان در

تس با چارشتن از نقش سنگ
 مای بیغور که در خانه جنب
 زان شیخ و زمان در پیش
 یسین جودید که در خانه جنب
 در کف از نماند
 در کف از نماند
 در کف از نماند

در خبری زان مرا می پند
 که او از زن زور بر آید
 چون راه باز که بیزد
 و کرد نه نور خانه پیش موزن
 اگر زن ندارد سوی مردش
 سراوی کلید در مردش
 نهانی که حجت زانراستی
 بجا بر هر حوزة زن خواستی
 و کسی که عهد نکند
 از انبار کند مژده شوی
 بران بنده حق نیگویی خواست
 که با وی دل دست زن را

چو در روی چکانه خندید
 در کمر و کولاف مردی زن
 ز چکانه چشم زن کو باد
 چو پروین شد از خانه در کو باد
 چو پستی که زن با بی حاشی
 ثبات از فرزندنی و راسی
 که بر از کفش در دهان
 که مردن به از زندگانی پند

پوشاش از مرد چکانه
 و که نشود چه زن که چه شوی
 زن زشت بد جوی رخت او
 را کن زن زشت ناساز کا
 چه نغمه آمد من سخن زان
 که بودن که شسته از دست زن
 یکی گفت کس از زن بساید
 یکی گفت زن در جهان بساید
 زن تو کن ای دوست بر تو
 که تقویم با این بساید بکار

عینت شمار مردان دعا
 پسید از شهر بار آید گفت
 ز قدر و معانی که دستور داشت
 میزدم ز غماز که شسته تر
 ز نادانی و تیره رای که او
 کتد این و آن خوش که باره
 که آنچه دانی سخن بگویند
 که نزد ایشان برارد
 چو سعدی کسی ذوق خلوت
 که او از دو عالم زبان در

تس با چارشتن از نقش سنگ
 مای بیغور که در خانه جنب
 زان شیخ و زمان در پیش
 یسین جودید که در خانه جنب
 در کف از نماند
 در کف از نماند
 در کف از نماند

این سخن را بگویند که از زبان ده
 این سخن را بگویند که از زبان ده
 این سخن را بگویند که از زبان ده

درختی که پوسته بارش خوری
 مثل کن آنکه که خار خوری

در تربیت پسران

پسر چون زده بر کشتش بسین
 ز نامحمان کوفرویشین
 بر پنده آتش نباید فروخت
 که چشم بر هم زنی خایه خوش
 چو خواستی است با نیکو
 پسر را خرد سندی آموز دور
 چو فرسنگ دانش ندادی
 پیری و از تو ماند کسی
 پسر چون بد زنا پیش برود
 بسا روز کار آخشی برود
 ز ناموز را ذکر خستین
 رتوخ و تنه بدستادیه
 کفن نیکه بر دستکای است
 که باشد که لغت ماند بدست
 پاموز پرورده را دست برنج
 اگر دست داری چو فارون کنج
 پایان رسد کبک به روز
 نگر در کسی بی پشه و روز
 چه دانی که گردیدن روزگار
 بغزبت بگرداندش در روزگار
 چو بر پشه باشد در دست
 چه اوست حاجت بردش کسی
 ندانی که سدی محل از چه باشد
 نه نامون بریدونه در میانگاش
 بخوردی بخورد از بزرگان
 خدا دادش اندر بزرگی صفا

بیم را که در او درخت رسن
 که چشمت ماند بدست کن
 آنس که در نزار غم نوزد
 در آنس که غم نوزد در میان کرد
 کند از آن روزگار به پیش
 که بدست دگر کند چون نوبت

پسران
 چو دانی بود کوی سن
 ز نرسد از در او این
 چو بر پشه باشد در دست
 چه اوست حاجت بردش کسی
 ندانی که سدی محل از چه باشد
 نه نامون بریدونه در میانگاش
 بخوردی بخورد از بزرگان
 خدا دادش اندر بزرگی صفا

چو با جوانان با کسی
 که در کسب است و با کسی
 که در کسب است و با کسی
 که در کسب است و با کسی

کمن بفرزند مردم
 که از زبان ده
 که از زبان ده

معنی

محاسن چو مردان نذارم بد
 نه مردی بود پیش مردان
 سپه مار تر زان محنت محو
 که پیش از غطش روی کرد
 از ان بی حمت باید گریخت
 که نامرد پیش آب مردان
 پسر کو میان سدرشت
 پدر کو ز خیرش فرو شوی
 در پیش محو از بلای
 که پیش از پدر مرده بر نا

در زن خواستن

خوابت کند شاید خانه کن
 برو خانه آباد کرد ان برن
 نشاید سوس با خن کلی
 که بر باد ادش بود بیلی
 چو خود را بهر مجلسی شمع کرد
 تو دیگر چو پروانه کردش مگرد
 زن خوب خوش خوی است
 چه ماند با طاق نوحا ننه
 در دم چو چرخه دی از وفا
 که از خنده او شد چو گل در
 نه چون کودک چو رنج
 که چو قشع شوان شکست
 پسند دگر پیش چو جور
 که ان روی دیگر چو غولت
 کس پای بوی نذار دس
 و رش خاک باشی نذار قیاس
 هر از مغر دست از دم کن
 که خاطر بفرزند مردم دی

که در کسب است و با کسی
 که در کسب است و با کسی
 که در کسب است و با کسی
 که در کسب است و با کسی

که در کسب است و با کسی
 که در کسب است و با کسی
 که در کسب است و با کسی
 که در کسب است و با کسی

که در تمام از غیب از غیب
 که در تمام از غیب از غیب
 که در تمام از غیب از غیب
 که در تمام از غیب از غیب

ز غفلت و نه معرفت یکجم
 اگر من در کشتگان روم
 در رهوت نفس کل فریبند
 و در عاشقی است عوز و ترنید
 یکی بنده را چون می برود
 بهست برارش که زور خوری
 و در خواب اش سب بر آن کرد
 دماغ خداوند گداری پرد
 غلام گشتن با بد و خشت
 بود من نامزین شت زن
 نه هر جا که برسی خط دلخواه
 توانی طمع کردش در کتیب
 که روی شیتند با خوش
 که مایاک بازم و صاحب نظر
 ز من پرس فرسوده رو کرد
 که بر سینه صبرت خور در دوزخ
 از آن چشم خرم از دو گنبد
 که غفلت برکت فرماوند
 سر کاو عصار از آن در
 که از گنبدش در میان کوه است

حکایت دروش صاحب نظر با بقراط

یکی صورتی دید صاحب حال
 بگردیدش از کردش روزگار
 بر انداخت بیچاره چند آن برق
 که ششم بر آرد بستی برق
 گذر کرد و بقراط بروی سوار
 بگفتا که این چرا افتد کار
 گفتی شش از عابدی پارسا
 که سرگز خطای زدستش نخوا

که در تمام از غیب از غیب
 که در تمام از غیب از غیب
 که در تمام از غیب از غیب
 که در تمام از غیب از غیب

نه این نقش دل می پدید آید
 که در تمام از غیب از غیب
 که در تمام از غیب از غیب
 که در تمام از غیب از غیب

که در تمام از غیب از غیب
 که در تمام از غیب از غیب
 که در تمام از غیب از غیب
 که در تمام از غیب از غیب

نورمانده از کجای
 چه در یاد از جام
 چه در یاد از جام
 چه در یاد از جام

مگر کین سخنهاست مجلس فز
 چو آتش در روشنای و سوز
 ز بزم زخمان اگر بر سبند
 کزین آتش پارسا در

در حق اهل روزگار از خواص و عوام

اگر در جهان از جهان است
 در خلق بر خویشتن بسته اند
 کس دست جو ز نماند
 اگر خود نهایت اگر خفت
 اگر بر روی چون ملک آسمان
 بدین در آور زت بد کان
 بگوشش توان در جگر آید
 نشاید زبان بداندیش
 فراموشیتند ز دامن
 که این ز بد شکست و انام

توروی از پرستیدن هیچ
 بهل تا کینه غفلت سرج
 چو راضی شد از بنده
 که اینها کردند را چندی پاک
 بداندیش خلق از حق جا
 ز اشغال خلقش سخن راه

از آن ره بجای ماورده اند
 که اول قدم بی غلط کرده اند
 دو کس بر حدی کارند گوش
 ازین تا بدان زاهرین سر
 یکی پسندید که یکی ناپسند
 نپرد از دار خوف که این
 چه در یاد از جام
 که در تمام از غیب از غیب
 که در تمام از غیب از غیب
 که در تمام از غیب از غیب
 که در تمام از غیب از غیب

که در تمام از غیب از غیب
 که در تمام از غیب از غیب
 که در تمام از غیب از غیب
 که در تمام از غیب از غیب

کون خلق تو استند برده روز
 غنی را نیست که بماند پست
 که ز غوغا کزت در عالم است
 اگر در درویشی در غنی است
 بگویند از او بار و بوی
 و کله خدای در اندک زبانی
 بی غمت شماره و فضل خدای
 که تا بهرین قافه واردن نشی
 خوشی را بود در حق ما خوشی
 در آنکس که شکر پاید
 سعادت بندش که پاید

کعبه است نیاک رفتن کار
ز یاد تو نیست دلت زین
ز یاد تو نیست دلت زین
ز یاد تو نیست دلت زین

که منم بجزم از تو خدای
که منم بجزم از تو خدای
که منم بجزم از تو خدای
که منم بجزم از تو خدای

در شکر و عاقبت

نفس من ببارم ز دار شکر
نفس من ببارم ز دار شکر
نفس من ببارم ز دار شکر
نفس من ببارم ز دار شکر

باز در همه اینها
باز در همه اینها
باز در همه اینها
باز در همه اینها

بسی او در شکم پرورش یافت
بسی او در شکم پرورش یافت
بسی او در شکم پرورش یافت
بسی او در شکم پرورش یافت

حکایت جوان عاق

جوانی سر از رای مادر بنام
جوانی سر از رای مادر بنام
جوانی سر از رای مادر بنام
جوانی سر از رای مادر بنام

از آن همه که در این
از آن همه که در این
از آن همه که در این
از آن همه که در این

جانی شوی باز در شکم
جانی شوی باز در شکم
جانی شوی باز در شکم
جانی شوی باز در شکم

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

دکونیت ایام زینکست
 داکوی یوزی ایل فزانکست
 این بار بجه و درک لاله
 اینکالان مایه زینان این

دو صد مضره بر یکد کز خشت
 که کل مضره چون تور خشت
 ز صفتن سین ای بنیدر
 زیننی درو سید شفت جوی
 بصر در سر و فکر و رای وین
 جوارح بر ال بد اس عزیز
 بیایم بروی اندر افتاده خوا
 تو چون الف بر قد سمار
 کنون کرده ایشان مر از به
 نو آری بنوت خورشید پس
 نزدیک تر ایام پس سرودی
 که سر جز طاعت فرود آوری
 بانعام خود دانه دادنت نگاه
 نکردت چوانعام سر در به
 ولیکن بدین صورت دلیدر
 و پاشو صورت خرب کبر
 ره راست باید نه مالای را
 که کا فرسم از روی مهر کما
 ترا آنکه چشم و دمان داد و کوا
 اگر عاقلی در خفاش کوش
 کرشم که دشمن نکوبی بنک
 مکن ماری از جمل مادی و صفت
 خردمند طبعان نشناس
 بدو زینت نینچ پس اس

حقیقت در حفاظ

بزد آرمای زادنم نشاد
 بکردن در شمس مضره بریم نشاد
 چو پیش خورفت کردن تن
 نکشتی سرش تا کشتی بدین

که در این سر بر آری هیچ
 که در این سر بر آری هیچ
 که در این سر بر آری هیچ
 که در این سر بر آری هیچ

دکونیت ایام زینکست
 داکوی یوزی ایل فزانکست
 این بار بجه و درک لاله
 اینکالان مایه زینان این

که در این سر بر آری هیچ
 که در این سر بر آری هیچ
 که در این سر بر آری هیچ
 که در این سر بر آری هیچ

خدا باد غم خون شد و بدین شین
 در معنی چشم زلفت از وصف شین
 بیجوید در دو دم و مور و سماک
 زین زینت از دم که حقوق ملک
 زینکست زینان ایام کشتی
 زینکست زینان ایام کشتی

زبان آمد از بهر شکر و سپاس
 پیغنت نکرد اندیش می شناس
 که ز کاه قرآن در نیت و نیت
 بدین چشم و شنیدن کوش
 دو چشمت بطنع کلمی نکوش
 زعب برادر فرود گیر و دو

در ذکر معنیهای پروردگار

شب از بهر آسایشت توروز
 مهر روشن و مهر کنتی فرود
 سپهر از برای تو فرزان
 می کشته اند با طربار
 اگر مادی و برقت و باران
 و کر عد چو کان زنده برق تیغ
 همه کار داران فرمان بر بند
 که تخم تو ز خاک می پرورند
 و کرتت نهانی ز شخی خوش
 که شقایق ابرکت آرد بدوش
 ز خاک آور در کف بوی مطع
 تا شا که دیده و معنی ز کام
 عسل ادت از نخل و من از نوا
 رطب ادت از نخل و نخل از نوا
 حوز و ماه و پروین برای تو اند
 فادیل سقف برای تو اند
 زخامت کل آور دو از نامه
 ز راز کان و برک ز راز خوب
 بدت خودت چشم و بار و کفا
 که محرم غیب استخوان کذا
 توانا که او مازین پرورد
 بانواع نعمت چنسن پرورد

برو سعادت و درشت نیوی
 برای که بیان نازد پیوی
در ذکر معنیهای پروردگار

که در این سر بر آری هیچ
 که در این سر بر آری هیچ
 که در این سر بر آری هیچ
 که در این سر بر آری هیچ

که در این سر بر آری هیچ
 که در این سر بر آری هیچ
 که در این سر بر آری هیچ
 که در این سر بر آری هیچ

تا این پیش در خواب بود
در دست او کوفتی که در
اینکه با زنی از او است
با او یک زنی با او این که
نایب و سلطان بنفعل بود

عرب را که بر دجله باشد نمود
چو چشم دارد از تشنگان ز رود
کسی قیمت شد رستی شستا
که یک چند چاره در تب کداح
ترا تیره شب کی نماید دراز
که غلطی ز پهلوی به پهلوی ناز
بر اندیش از افغان و خیزان
که بجز دانه درازی شب
بیانک دهل خوابه پید است
چو دانه شب با سمان چون گشت

حکایت سلطان طفل با پاسبان

شیدم که طفل بشی در خان
که زگر در بندوی پاسبان
ز باریدن برف باران سیل
ببرزش در افقده چون سیل
دلش بروی از رحمت آورد
که اینک قبا پوسینه هم پوش
دی مشطر باش طرف بام
که بیرون فرستم بست غلام
درین بود باد بکاری و دند
سخت در ایوان شامی خیزد
و شاقی بری چهره چرخل در
که طبعش در دانه کی سیل در
نماشای ترکش چنان خوش
که سندی کی بسینش زیاد
قبایوسینه بر پیش کبوش
زیدختش در بنام بدوش
مگر جوهر مایه بسن بود
که جوهر چشمش فرود

حکایت سلطان
چو دانه حال
تا بام و تشنگان در بن
چو دانه حال
تا بام و تشنگان در بن

دانی که با یاد پیش برسد
از این پیش در خواب بود
دانی که با یاد پیش برسد
از این پیش در خواب بود

که در کار او تشنگان است
توفش فقه در سوخ کاروان
مسارشته کوفت ساربان
چو با خون او کوفت چه ملک مال
زده باز پس ماندگان پس حال
زاکوه سپهر سون پیر
چو دانه حال
تا بام و تشنگان در بن

بسی که در بار پاسبان کند
صورت چو آمدش در نظر
تغای ز کوفت کردنش
بخشید در پیش پاسبان
چو بخت کجا بود ازین آمدن
چو بخت کجا بود ازین آمدن

یکی را عسرت بر بسته بود
میشب پریشان دل خسته بود
بکوش آمدش در شب تیرنگ
که شخصی می ناله از دست چنگ
شیدان در دست کینش
ز چارگی چند نالی بخت
بروشگر بزدان کن ای کنگ
که دست عسرت برستم
کن ناله از پی نوای بسی
چو پستی ز خود پی نوای کسی

حکایت درین معنی

رزه باز پس مانده میکست
که میکین تر ازین در پیش
خری بارکش کفش ای تیر
ز جو ز فلک چند نالی توینز
بروشگر کن چون بجز بر نه
که کفر بزرگ ن خونه

حکایت هم درین معنی

بر سینه شی یک دم دام کرد
تمن خوش را کسوفی خام کرد
بنایید کهای طالع بد کام
بگر مایه خستم درین زرفام
چو با پنجه از سخی آمد بکوش
یکی کفش از رخ زنده خوش
بجا آوری خام شکر خدا
که چون مانده خام بردت با

حکایت مرد پارسا

که زودانی با شافت ده
که زودانی با شافت ده
که زودانی با شافت ده
که زودانی با شافت ده

چو بخت کجا بود ازین آمدن
چو بخت کجا بود ازین آمدن
چو بخت کجا بود ازین آمدن
چو بخت کجا بود ازین آمدن

صاحب با فانی
تغی بر افاده شایان
بموتی بوفی هم دور است
ز نکت بدو الشایان کند
چو آن سر بر آرد و کهای کند
بدرست کجا بود ازین آمدن

نوایان من در آن از خورشید
 که لطف حقش به پیر ادرش
 یعنی اگر دیده بودم تو کار
 می توانی که گواهی کار
 خود را شاکوی و خود را پس
 که بابت تهنیت دزد کرد حضور

نیز آسمان خط میبویخت
 بندهای سلمان بگلزار دست
 نه خود میرود که جوی او
 بگفتش نشان میرود لطف او
 بگذاشت از کجی سیر کرد
 که گوری بود تکبیر بر غیر کرد

در نظر اهل دل در باب لایب نه در باب

سرشت باری شفا در سل
 عسل خوش کند زنده کار افراج
 رقیق ماده که جان اربدن
 بر آید چه سودا کنسپن بر بدن

یکی که ز فولاد بر سر خورد
 ز پیش نظر تا توانی گیر ز
 درون تابود قابل شربت اکل
 بدین ماده رویت و پاکه شکل

جزاب آنکه این خانه کرد تمام
 خراجت تر و خند که گشت مرد
 یکی زین خود که گرفت دست
 اگر باد سر نفس نکند ز

شمع جان در خود آگورد
 شمع جان در خود آگورد

پس این سینه از آن است بل در نهاد
 که از حق بی تو بقی خبری رسد
 ز باز جویدی از آن زار داد
 بین ناز باز از کعبه آرد داد
 در صورت دیده آه رویت
 که میباید در ایامان رویت

زین با جسم ای زمین
 عجب دارم از کار تو بیخس
 که سوسن این تاوان بکنند
 نفیج با خطا است درند
 زیزی دستش ز جاپا
 در دفع کجی با بخیز ز جای

کیف فتم بودی نشین فرار
 سر آورد دست از عدم در وجود
 بگفت زبان داد و گوشین
 که با شند صدوق دل کلید
 اگر ز زبان قصه برداشتی
 کس از سر دل کی خبر داشتی
 و که نبی سی جاسوسش
 خبر کی رسیدی سلطان

ترا لفظ شیرین خواننده
 ترا طبع در آن داننده داد
 مدام این دو چون حاجبان
 ز سلطان سلطان خبر سپردند
 چه اندیشه از خود که فکرم بگو
 از آن دزد که کن که تقدیر است

حکایت سفر هندوستان و فضائل بیتستان

بتی دیدم از علاج در سوسنا
 مرصع جو در جایت نسا
 چنان صور شستش تمثال کرد
 که صورتش بند و از آن خیز

ز سر حاجت کار و انار روان
 بیدار آن صورت پی روان
 طبع کرده در ایام چمن و چکل
 چو سعدی و خازان بسنگدل
 فرومانم از کشف آن با چرا
 که حتی جمادی پرستند چرا
 منی را که با من سر و کار بود
 نگو گوی و رسم حجه و بار بود

لا اله الا الله
 که در این ایام
 از زمانه از قاره
 او را از هزاران
 او را از هزاران
 او را از هزاران
 او را از هزاران

پندم در آن ایامی ادوی
 قشادند که این بازنده جوان
 چو یک درین از آن ایام
 چون راه که پیششان زان بود
 ده راست در پیششان زان بود
 که در این ایام و صاحب است

بیت در این دفتر بنویس
 کی دست بر اول کی اول
 از نامه من زن از او است
 بگفته از تقاضای کار من
 خطیب بیرونش بیاید
 از او در پیشم روز از غدا
 قادر است همه او خوش
 بکلام بر جانی شده از خوش
 تو کلمتی که در خط از اینک
 زیب که گویند تا که در آید
 معانی که کار نباشد روی

میسین بر من ستودم بند
 مرا نیز بهش این تب خوش
 بدیع آمد صورتش در نظر
 که ساکون این نرزم عشق
 تو دانی که نرزم این معنی
 عبادت بتقلید که ایست
 بر من نشادی بر افروختی
 سوانت صلوحت و فطرت حسن
 بسی چون تو که دیدم در بلاد
 جز این تب که بر صبح از آنجا که
 در خواستی شب هم آنجا باش
 شب آنجا بودم بنفراک
 پیشی سچو روز قیامت در از
 کیشان سرگزین باز آید
 مگر که بودم کسای عظیم
 کرای پر تقیه اسما دزد
 که شغلی خوش و صورتی لکشت
 ولیکن ز معنی بر ارم
 بد از نیک نادشنامه غریب
 بیصحت کس که این بقیعه
 خشک بر ببری را که آگاهی
 پسندید گفت ای پسندید کوی
 بنزل رسد هر که جوید دلیل
 تن دیدم بی خبر چون
 برادر پسران داد آورد
 که فرود شود سر این بر تو قاف
 چو پرن پناه ضلالت آید
 نمان که در من بی و صورت نماز
 بجهلها چو در در آید
 که دیدم در آن شب عبدی ایلم

بیکبار از اینها آمد خوش
 تو کلمتی که در خط از اینک
 زیب که گویند تا که در آید
 معانی که کار نباشد روی
 بگویند از اینها آمد خوش
 تو کلمتی که در خط از اینک
 زیب که گویند تا که در آید
 معانی که کار نباشد روی

ببین شد از روی شکر سار
 برینت بود بویب ابرو کار
 بازیدون در پیش ناختم
 بنموش چکامی در آواز ختم
 کرد از نغم از زانو آن بر حسن
 بماند سعی در فون من
 پند که از زین بار در دمار
 مباد که سرش کس آنم آنکار
 فوینده را پای در پای
 چو رستی و دیدی امانش ده
 اگر نرشد کاش مالی آن بهیسته

چو دیدم که چهل اندوه محنت
 نیارستم از حق در کج گفت
 چو بستی ز بردت را چه شد
 زمانی بساوس که یاشم
 بگرید دل کافران که رسید
 دویدند خدمت کنان سوی من
 شدم سندر که باین بر شخص
 تنگ را یکی بودم دادم بدست
 بتقلید کافر شدم روز چند
 چو دیدم که در دیر کشتم
 در دیر محکم میستم پیشی
 که کردم از زین سخت و زبر
 پس پرده مطران آذر پرست
 بغورم در آن حال معلوم شد
 که ناچار چون در کشید رسان
 خیال حال اندوه غمت
 که حق ز اهل باطل بیایست
 نه مردی بود بچشم خودت
 که من ز آنچه لغوم پشیمان شدم
 عجب بسیل
 بعزت گرفتند بازوی من
 بکسی زر گوشت بر تخت ساج
 که لغت برو باد و برت پرست
 بر من شدم بر تقاللات نند
 کنجفم از فرخی در زمین
 دیدم چپ و راست چون عقول
 یکی پرده دیدم مکل برز
 مجاور سر سجانی بدست
 چو داد و کاسن در و کوم شد
 برادر دستم دست فریاد خوان

ببین شد از روی شکر سار
 برینت بود بویب ابرو کار
 بازیدون در پیش ناختم
 بنموش چکامی در آواز ختم
 کرد از نغم از زانو آن بر حسن
 بماند سعی در فون من
 پند که از زین بار در دمار
 مباد که سرش کس آنم آنکار
 فوینده را پای در پای
 چو رستی و دیدی امانش ده
 اگر نرشد کاش مالی آن بهیسته

باید ز قوی تو کار از دست
 زین روز که در آن حوادث بود
 ما آنس که در مار زیم آید
 چو زنده که ملک بود آن
 سخت از تو طغی پریت کن که
 و کبابه شش بر روی بی ز...

چو ز نور خانه پاشوفستی
 یکبار از محبت که گرم آوستی
 یکبارک ترا ز خود نینسد از تیر
 چو افشاد و دامن بندان پیر
 در او راق سدی چنین نیست
 که چون پای دیوار کند می آیت
 بسند آمد بعد از آن ریز
 وز اینجا بر این تا چسبند
 از آن جمله منی که برین گشت
 و نامم جز از در پیشین گشت
 در تقابل تو مایید بویگر سعد
 که دیگر نیاید چنان قبل بعد
 که مردم نهادم نه در
 که در حوزد اگر ام و غم خونین
 کی این شکر نوبت بجا آورم
 و کربای کرد و نجات سرم
 فرج یابم بعد از آن بند ما
 هنوزم کبوت از آن سندان
 یکی گنم سر که دست بیاز
 برارم در نگاه و انای راز
 پاد آید آن محبت پرینم
 کند خاک در چشم خود پرینم
 برانم که دستنی که بر دستم
 به نیروی خود بر نیر آستم
 نه صاحب دلان است بکشند
 که سر رشته ازین بکشند
 در خیر باز است و طاعت یک
 نه سر توانست بر نفس یک
 بچینت مانع که در بارگاه
 نشاید شدن بر بفرمان

جهان بود به نیکو بکنستار
 ز در فلک بیل او شین خار
 چو خلقی زبان از سخن بیاید
 بی چون ماب از خلق چون کس بیاید
 جوانی وزارت کای بر آید
 چه در هیچ حشرت نشین می آید
 یکی سر بار از کربان گم
 آبرام دل با جوانان گم
 آرد در سر سال خرد از نشت
 جواشنگ که با چو پیر کز کشت
 چو با وجه کجا بکشتان زرد

سازد خلق از تو اسب نیچی
 گنم کن بره راستی
 که است از نشت و زبانی
 سخن سو دندست اگر شینوی
 بردان روی که طریقت روی
 نقای پیا آت از ندهند
 که بر جوان عزت ساق نهند
 و بکن باید که شش خوری
 ز سعدی چو پیر با آوری
 زینتی که خشتی پیر
 زینتی که خشتی پیر

کلیه قدرت است در کس
 توانای مطلق قدرت است
 پس ای مده اول بندگی کن از این
 ز اینست قدرت ترسد از این
 ز اینست نیکو نهادت است

در نوبت و نظر در کار لغت

پسای که عزت به شاد رفت
 که خفته بودی که با رفت
 سوبرک بودن می ساشتی
 بنده پر خستن نبرد آشتی
 قیامت که باز ازین نهند
 سنازل با جمال نیکو هند
 بضاعت چقدر کند آری بری
 و کرمغسی شمر ساری بری
 بیاز ازین سو و شکست
 که و جوی ندارد کجاست
 که باز از چند گنم گنم
 تنه است رادل پر گنم
 زینچه در می نهج اگر کم شود
 دلت ریش سر پنجه نم شود
 چو چناه سات بروش در دست
 غنیمت شمر رخ روزی که
 اگر مرد و بسکین زبان دشتی
 بفر باید و زاری دشتی
 گرای زنده چون ست امکانست
 با از ذکر چون مرد بر غنیمت
 به جوار انبساط بشد روزگاری
 تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت در بخت بر سر گذشت

شبی در جوانی چو طینم
 نشستم بعضی جوانان بهم
 چو بیل سرایان چو کل تازه او
 ز شوخی در گفتند غلغله کوی
 که ما از شرم بپوشیدیم
 که ما از شرم بپوشیدیم
 که ما از شرم بپوشیدیم
 که ما از شرم بپوشیدیم

جهان در نوبت جوان راستی
 چه با جوانت در نوبت جوان راستی
 بپاید که شود چون زردی را بپاید
 بپاید که شود چون زردی را بپاید
 و مادام سر است شسته جوان بود
 بهاران که با او آید پدید آید
 شمارت نوبت پیران جوان راستی
 شمارت نوبت پیران جوان راستی
 شمارت نوبت پیران جوان راستی
 شمارت نوبت پیران جوان راستی

بسم نیکی تازه کردیم
که در موس با بازی آید
بهره ای که از سر
نشا که از این پس از این

مرا بر ف بارید بر فراغ
مرا غله شک اندر آمد درو
کلستان مارا طراوت کد
مرا تکیه جان پر بر عصا
کل سنج رویم کمر ز زباب
سوسختن از کوزدن ناقام
مرا می سیاید چو طفلان کزیت
میگرفت تقمان که نایش
هم از باد امان در کجاست
جوان تارسانه سیاهی خور

حکایت و غفلت

کهن پری آمد نزد طبیب
که دستم بدل بر نه ای نیک
بدان مانند این قانع شدم
بدو گفتم دست از جمل بر کشیدم
ز یادش تا بگردن یه
که با هم سمی بر نیامد زجا
که گوی بکل در زور شدم
من دست و پا کجاست از شدم

نشا طو جانان ز سپهر انجوی
که در جوانی زدی دست و پای
در ایامی شبی باشی و پای
زینجا که نیست عمرت زینجا
که در جوانی زدی دست و پای
که در جوانی زدی دست و پای

کندیتیم بر خاک پیسار کس
کسانی که در کوفت اندازند
پایانید در خاک پاکیزه
در خاک در جوانی از دست

بگو بگو ز یاد کانی است
رسوای آن پیشم این خرم
بیزاد زنت تا غم زین خرم
دیفا که شغول باطل شدم
ز قضا باز ماندیم خائف شدم
که در جوانی زدی دست و پای

چرخ خرابم از سپهر جان
زیرت ای روی من بقیه
شتر با نی آمد سول بشی
ز نام شتر بر سرم ز کزین
که در دل نهادی بگردن ز سپه
که بر می خنجر بی باک کجاست
را بچو تو خواب و خوش در دست
ببین با بان پیش از دست
تو ز خواب زوشین با کجاست
خنجر بی درسی در سپه
ز دوست طلب شتر ساربان

چه خوش کف با کوزک آموزگار
که کاری کردیم و شد روزگار

در وعظمت

جو زماره طاقت امروز کبر
که فردا جوانی نیاید ریسر
الا ای خردمند سپار شوش
اگر بوشندی برین از کوش
بلند آسمان زیر پام آوری
اگر پند سعدی بجای آوری
فراع دولت مست میزوی تن
چو میدان فراخت کوی بن
فشار روز کاری زمین در بود
که هر روز آرم شب قدر بود
من آن روز را در شناسم
بدا نستم اکنون که در با شوم
چه کوشش کند پر خیز بار
تو میران که در باد پای سوار
شکسته ترحم که میندخت
نیاورد خواهد بهای دست
که گفت همچون در اندازتن
چو اوقاد هم دست و پای تن
بغفلت بدادی ز دست پاک
چو چاره کنم جز نیم بجاک
چو از چاکان در دود کون
بزدی سم افشان خزان
که آن باد پامان بر شد نیز
توی دست و پا از شستن

حکایت درین معنی

کون با پامان خنجر بی باک
که در جوانی زدی دست و پای
که در جوانی زدی دست و پای
که در جوانی زدی دست و پای
که در جوانی زدی دست و پای
که در جوانی زدی دست و پای

همان رسید اول کاروان
خفت همیشگی آن زنده بکشت
بپیش از دهن بسیار از دست
به خوشکان تا بارانند
بپند زده در شکان زار است
بسی زده که در خاست زود
بسی از زک پیدار بودن چو بود
بسی در بهاران نیفت بپند
بسی که در بهار ان نیفت بپند
بسی که در بهار ان نیفت بپند
بسی که در بهار ان نیفت بپند

کهن روزی دو پیش از نواد هم
 که روزی دو پیش از نواد هم
 که روزی دو پیش از نواد هم
 که روزی دو پیش از نواد هم

چو پیش اندر آمد بروی سبزه
 من آن روز برکندم از عمر آ
 کنون وقت سخت اگر پروری
 بشهر قیامت مر و مشک است
 که جیب چشم غم و تیر کور
 کنون کن که چشمت بخورد
 بیا به توان ای پسر سوداگر
 چه سود آید آنرا که سر ما بر خور
 کنون کوشش کتاب از کمر در گذشت
 نه وقتی که سبک است از سر گذشت
 کوشش که چشمت اشکی مبار
 زبان در دهانت عذری پاره
 نه پوسته باشد روان در بدن
 نه مواره باشد زبان در دهان
 کنون پادشاه عذر تقصیر
 نه چون سخن مطلق لغت
 رزق اندکان بشنوا و ز قول
 که فرزند اینکرت بگره ز هول
 عینت شمار این که اغوش
 که بی مرغ قیمت بگره دوش
 مکن عمر ضایع با غشوش
 که فرصت عزیزت را لغت

حکایت در موعظت

مضارنده را در کجایان پدید
 و کوه کس بر کس پدید

از آنکه آید از آنکه آید
 از آنکه آید از آنکه آید
 از آنکه آید از آنکه آید
 از آنکه آید از آنکه آید

کهن روزی دو پیش از نواد هم
 که روزی دو پیش از نواد هم
 که روزی دو پیش از نواد هم
 که روزی دو پیش از نواد هم

چو نالی آید از آنکه آید
 چو نالی آید از آنکه آید
 چو نالی آید از آنکه آید
 چو نالی آید از آنکه آید

از آنکه آید از آنکه آید
 از آنکه آید از آنکه آید
 از آنکه آید از آنکه آید
 از آنکه آید از آنکه آید

سپه پارسایت قیامت
 که پارت بر پشت در خاک کور
 نه دل پرین سال خورده
 که گنبد نباید برو کردگان
 چو دی رفت و فرود ایام زد
 حساب از زمین یک نفس کن

حکایت در نهمی

فر رفت جم را یکی نازین
 کفن کرد چون کوشش
 بدختر در آمد پس از چند روز
 که بروی بگریه براری و سوز
 چو پوسیده دیدش حریفی
 بغلکت چنین گفت با خویش
 من از گرم بر کشم نوم
 بکنده از تو باز کرمان کور
 درین باغ مروی نیامد
 که با داخل بخش ازین کند
 شصت نفس سیف جامی کرد
 که مای کورش چو نوس خورد
 دو چشم جگر که در روزی بکباب
 که سگفت گوینده بار باب
 درینا که بی مای روز کار
 بروید کل و شکفتد کعبه
 بسی تیر و دی ماه واردی
 سایه که مافاک باسیم و
 پس از ما بین کل و بونستان
 نشینند با یکدیگر در بونستان

حکایت مرد پارسا

چو از آنکه آید از آنکه آید
 چو از آنکه آید از آنکه آید
 چو از آنکه آید از آنکه آید
 چو از آنکه آید از آنکه آید

سپه پارسایت قیامت
 که پارت بر پشت در خاک کور
 نه دل پرین سال خورده
 که گنبد نباید برو کردگان
 چو دی رفت و فرود ایام زد
 حساب از زمین یک نفس کن

از آنکه آید از آنکه آید
 از آنکه آید از آنکه آید
 از آنکه آید از آنکه آید
 از آنکه آید از آنکه آید

چو از آنکه آید از آنکه آید
 چو از آنکه آید از آنکه آید
 چو از آنکه آید از آنکه آید
 چو از آنکه آید از آنکه آید

کوهی از پیش از آنکه در آن درازد زده بود
 زانمان پیش از آنکه در آن درازد زده بود
 بملکت ما نوبت از آنکه در آن درازد زده بود
 خوشوقت بود که در آن درازد زده بود
 پس از آنکه در آن درازد زده بود
 زودی عداوت با زوی زور
 یکی بر سر کور کل می سرشت
 که حاصل کند زان کل کورشت
 با نیش در خود فروز دست
 که ای نفس کوه نظر بند کیه
 چون بندی در خشت بزین دست
 که یک روز خستی زنتت از
 طبع را بچندان دانت باز
 که باز نشیند یک لقمه آرز
 به ارای تو با زین خشت دست
 که چون نشاید یک خشت بست
 تو خافل در اندیشه سود و مال
 که سر مایه بر سر شد با عیال
 برین خاک چند آن سبک زد
 که هر ذره از ما بجای برد
 بنام هر چه غفلت بود
 سوم موس کشت معرفت بود
 بکن سر غفلت از چشم پاک
 که فردا سوی سر در پیشم خاک

حکایت درین منسی

میان دو تن شمنی بود چنگ
 سر از کبر بر یکدیگر چون چنگ
 ز دیدار هم تا جودی رمان
 که بر بردن شک آمدی آسمان
 یکی را اجل در سر کورد پس
 سر آمد بر روزگار آن پس
 بد اندیش دی را درون شمشیر
 کورش پس اندی بر کشت

ز غم زانان سر در کشت
 کف دست و خسته زور
 هر که در راه با من پیش از شب
 چنانست بود وقت آمد ز دل
 که پیش از تابان از پیش
 ز غم زانان سر در کشت
 کف دست و خسته زور
 هر که در راه با من پیش از شب
 چنانست بود وقت آمد ز دل
 که پیش از تابان از پیش

این آنگه که کبک نامد کبک
 غمان باز توان گرفت از شیب
 پریشان شد از کرده خویشت
 پس آنگه بفرمود زوروی تو
 کن شادمانی بر کسی
 که درت نماید پس از وی
 عجب که تو زحمت بنباری رو
 که بگریست دشمن زاری رو
 تن ماسود نیز روزی چنان
 که بروی بسوزد دل دشمنان
 کور در دل دوست در کیم
 چون بند که دشمن خیشایدش
 بجای رسد کار سر در زود
 که گوی در دیده هرگز نبود
 ز دم تیب که روز بر آن خاک
 کوش آمدن مال در خاک
 که ز نهار اگر مردی آستینه
 که چشم و بنا کوش و دست و سر

حکایت سرگذشت

شمشیر خسته بودم معزم سفر
 بی کار وانی که شمشیر
 بر آمد یکی سبکسین مابو کرد
 که بر چشم مردم جهان تیر کرد
 بره بر یکی دستر حاضر بود
 بمعجز عیب را ز پدری بود
 پدر کشتش ای نازنین چوین
 که شوریده داری دل از چوین
 نه چندان نشیند برین دیده کرد
 که بازش معجز توان پاک کرد
 نزار نفس غما چو سر شمشیر
 دو ان پسر تو با شمشیر کور

در آن دم که گرفت عالم کشت
 ز غم زانان سر در کشت
 کف دست و خسته زور
 هر که در راه با من پیش از شب
 چنانست بود وقت آمد ز دل
 که پیش از تابان از پیش
 ز غم زانان سر در کشت
 کف دست و خسته زور
 هر که در راه با من پیش از شب
 چنانست بود وقت آمد ز دل
 که پیش از تابان از پیش

که باران آفتاب
 دل نازد در لامینه
 که پیش از تابان از پیش
 ز غم زانان سر در کشت
 کف دست و خسته زور
 هر که در راه با من پیش از شب
 چنانست بود وقت آمد ز دل
 که پیش از تابان از پیش

بیاورد دشمن قوی کرده که بر سر
 نماز در پیش پا برده که
 آردی بود از زنی نام بود
 به از از اسکی بگذران

حکایت در غمگینی

سر از چیت غفلت بر او رسون
 که روز اماند بجزرت کنون
 نه چون خواهی که پیش از در
 سر دهن شوی ز که در سفر
 پس ای خاک که ز غم غم
 سفر که خواهی شهر غم
 بر آن از هر پیشه دیده جوی
 و در آکایشی داری از خود شوی

حکایت سرگذشت

ز عهد پدید یارم سسی
 که یاد از رحمت بر او مرد می
 که در خریدم لوح و دفتر خرید
 ز بخرم یکی خاتم زر خرید
 بر که در نا که یکی شتری
 بخرمای از دستم گشتی
 چون شناسد گشتی طفل خرد
 پیشی از دی تو آشد بر د
 تو هم قیمت غزشتی
 که عمرش شین بر اند شتی
 قیامت که بجان بر اعلا رسند
 ز فقر ثری بر ژبا رسند
 ترا خود بماند از تنگش
 چون کردت بر اهلکهای خوش
 زمان از بعد از بعین است
 ز طاعت بداند که گاه دست
 تویی عذر یکوشینی چون
 روی کم زدن لانی مردی
 مرا خود بنامد زبان آوردی
 چنین گفت ه سخن غرضی

یکی که از اسکی بگذران
 به از از اسکی بگذران
 آردی بود از زنی نام بود
 به از از اسکی بگذران

که از اسکی بگذران
 آردی بود از زنی نام بود
 به از از اسکی بگذران
 آردی بود از زنی نام بود

ز ابانت ای فلان شتی
 بچشم بر آوردن از شتی
 زینت فرسودا و بوزشت
 دست ملک بر تو خواب نوت
 روداری از جمل ز با بکیت
 که با کان نویسنده با بکیت
 طریقی دست از صحنی بجوی
 شغیعی بر آنکه بر
 که یک خط صورتت بنیب در زمان
 چون جان بر شد بد در زمان
 که دست وقت زاری بجار

بسم سیه تا چه خواهی خرید
 که دل خواهی از مهر یوسف پرید
 کرت دوست باید که زور خوری
 بنده بد که فرمان دشمنی
 رود دارد از دوست بچاکنی
 که دشمن کزین بد هم چاکنی
 ندانی که گم کنند دوست پای
 چونند که دشمن بود در لری

همه درسی معنی

یکی بود بر پادشاهی سیر
 بیشتر زن گفت خوشی برز
 که قمار در دست آن کینه
 می گفت با خود بزاری موسوز
 اگر دوست بر خود نیاز زدی
 کی از دست دشمن بخردی
 بنا جو در دشمن پست
 رفتی که بر خود بیمار زد دوست
 تو از دوست که عاقلی بر مگرد
 که دشمن بسیار دگر در تو کرد
 تو با دوست بکند شو و بکن
 که خود پنج دشمن بر آید زین
 ز پندارم آن زشت نامی شست
 بخت نمودی دشمن از اردو

حکایت در موعظت

یکی مال مردم پش خرد
 چون خوات لعنت بر پس کرد
 چنین گفتش لیس اندری
 که هر که زیدیم چو تو ابلهی
 تو ای که در حال بی تو
 که هر که زیدیم چو تو ابلهی
 که هر که زیدیم چو تو ابلهی

بوی اهلان دست فلانی بار
 و ارف از اندازید سر دین بی
 چون کتبی که بدت بنک آدمی
 ز این سو پویسی در صلی بار
 که در زمانه در او که در دست
 که در زمانه در او که در دست
 که در زمانه در او که در دست

که در زمانه در او که در دست
 که در زمانه در او که در دست
 که در زمانه در او که در دست

عقابت از آن

پیم کسی را شفاعت کرت که بر جاده شرع میسر است
 کل آلوده راه سجد گرفت ز بخت نگون طالع اندر گشت
 یکی زجر کردش که بت بدک مرد دامن آلوده بر جای پاک
 مرا قسمی در اول کبرین که پاکت و فرم بت پرین
 در آن جای پاکان سیدوار کل آلوده به عصیت برادر کار
 بهشت آن ستاره که طالع بد که اشعه پاد نصابت برد
 مکن دامن از گرد زلت شوی که ناکه ز بالابه سید بن جوی
 مگو مرغ دولت زد احم بیت منوزن سر رشته داری بدست
 و کرد بر شد گرم رو با من چست ز در آمد غنیمت ندارد دست
 منوزت اجل دست خو اسن بر آرد بر بردان داد دست
 محبت ای کینه کار و ای خفیه خیز بعد ز کناه آب چشمی پرز
 چون حکم صورت بود کای وی بر زنده باری برین خاک کوی
 در آبت نماز شفیع آرسن کسی که دست آب روی از گوش
 بقدر ابر بر اند خدای از درم روان بزکان شفیع آورم

معاذت درین معنی

کی با دادم ز غم من
 کی بستی با من ایام پایدار

باید تا سنون ۲۲ دم ششم
 بر آوردم از قولت ۶ دن
 پیر ز ناهک سام بنایید گوی
 که ای شیخ چه چشم ازت چه ببار
 بکنم که در دستم ز دامن هزار
 شما انداختن طفل ۶ دن

که کاستنکات به بوار بر
 تو هم طفل ای بی غمی غم
 بود این سبب روان کیه
 کن با زو با مردم
 جو کردی از بیست و شوی دست
 بفرک پاکان در او چه چشمت
 که عارف مدارد ز در بوزنک
 میان نفوت ز طفلان
 شیخ جو پو بر استخمس
 ز چهره بار بار است
 که در طقه بار بار است

عقابت از آن

اگر حاجتی داری این حلقه گیر که سلطان ازین درندار کرد
 برو خوشه چمن باش صغنیشت که کرد آوری خوشه سوغت
 الا ای یقمان حرات انس که در دایشند بر خوان مسا
 تناسپه روی از کله ایان پیل که صاحب مروت ترا نه طعیل
 کفون با جز دین ساز گشت که مرز انما زره بار گشت

معاذت در ضایع که دن مسر

یکی غلمه دادم توده کرد ز تبار دی طاسر سو کرده
 شمشیت شد آتشی بر فرو نگون تحت کابو فرس سوغت
 و کرد روز در خوشه چندت که یک جوز فرس نمازش بدست
 چو سرشته دیدند در پیش را یکی گفت پرورده خویش
 نخو ای که باشی چنین تیره روز به یوا کنی جزین خود سوز
 که از دست شد عمرت اندر بی توانی که در فرس نش زدی
 فیضت بود خوشه اندر خستین پس از فرس خویشین سوشن
 مکن جان من شوم دین زو در ده فرس نکلنای سیاد
 چو برشته نشی در افسه به بند ازو نیک گشتن کبر به بند

که چون اولک در افسه افشاده بود
 چنان بود شوت رضا در ایه بود
 به امان توست در ایه بود
 زنجیرت از تکی نشست

کسی شغلی بود به سگری
 که کرد بروی کوی مختصری
 نش از نجات عرف کرده روی
 را با جگر شمش از شیخ کوی
 ختم بابت دمای از شمش ایان
 بود به شور و سوغت ای فان
 بیا به جگر نش از تو نشستن

کافی خام ز ششم داری ازین
 بنمای از جابت بیکیس
 بو عابت حق تنگه ار دیس
 چنان ترخ دار از خداوند چون
 که شست ز غمیا کانت و توش

عقابت زین

کسی که جوهر کدو به سرش بزند
 ز دغنی که شتر کدو کند کدو
 کونن کدو به پهلوی کدو
 کدو ای کدو کدو کدو
 کدو ای کدو کدو کدو

تبی داشت با نوبی مهر از رخام
 در آن لحظه رویش بوسید و
 غم آلوده بوسف کجی نشست
 زینجا دوستش بوسید و پای
 بنده آن دلی روی در سمن
 روان کشتش از دیده بر چهره
 تو در روی سنگی شوی سار
 چه سود از پشمانی کجین
 شراب از پی سنج روی روند
 بعد از آوری خوشامروز کن
 که هر دو نماند مجال سخن

مشل درن مسی
 بلدی
 پلیدی کند که بر جای پاک
 تو آزادی از ناپسند و ما
 بر اندیش از آن بنده بره
 اگر باز که در بصدی و
 چو زشتش نماید بپوشد بک
 شری که روی قد دید ما
 کدر خوابه عاصی شود چندان
 بزنجر و بندش نیارند باز

باز آن که در دلم
 بپوشد حال و کدو
 کدو ای کدو کدو
 کدو ای کدو کدو
 کدو ای کدو کدو

کدو ای کدو کدو کدو
 کدو ای کدو کدو کدو
 کدو ای کدو کدو کدو
 کدو ای کدو کدو کدو

کدو ای کدو کدو کدو
 کدو ای کدو کدو کدو
 کدو ای کدو کدو کدو
 کدو ای کدو کدو کدو

کدو ای کدو کدو کدو
 کدو ای کدو کدو کدو
 کدو ای کدو کدو کدو
 کدو ای کدو کدو کدو

بگو نام را گنجد سیردایم
 نیارده عالم غشس از میان
 و کشتش از دست زیر
 چو خدمت پسندیده گرم بجای
 اگر بنویس کوشش کند بنده وار
 و کدو کند ایت در بندگی
 قدم پیش نه کز ملک کندی
 ترس از خدا و ترس از ابرم
 میدیشد از رفع دیو ساین
 زبان جایش نکرد در سیر
 میدیشم از دشمن سیره رای
 عزیزش مدار چنداوند کار
 ز خانه اری اقد خرنبدگی
 و کدو بازمانی ز د کدو ستری

حکایت درن مسی

یکی را چو کان سر دغان
 شب از پی خوری نیارند
 بشب که بر دی بر شمش سوز
 کسی روز شمش کرد خنیل
 اگر مو شندی زدا و بر خواه
 سنوز از سر صبح داری بجم
 کوی که آوردن از دست
 بر د تا چو طلبش از دغان
 بر دیار سالی کند کرد گفت
 کناه آب رویش بنزدی
 که شهادت بر کرد سوز دل
 شب تو به تقصیر روز کناه
 در عذر خوانان شد در کرم
 عجب دست

کدو ای کدو کدو کدو
 کدو ای کدو کدو کدو
 کدو ای کدو کدو کدو
 کدو ای کدو کدو کدو

کدو ای کدو کدو کدو

کدو ای کدو کدو کدو
 کدو ای کدو کدو کدو
 کدو ای کدو کدو کدو
 کدو ای کدو کدو کدو

کدو ای کدو کدو کدو
 کدو ای کدو کدو کدو
 کدو ای کدو کدو کدو
 کدو ای کدو کدو کدو

کبریا هم چون کس که بگم
 غنی را از خشم بود ز فتنه
 در این عالم کس که با غنی
 بود از آرم انشک از آسانی
 که صورت بنمزد در دی بگم
 در این عالم کس که با غنی
 بود از آرم انشک از آسانی

شب که در خوابی نوز چو روز
 از اینجا جواع غل بر روز
 بر آن خورد سعدی که بختی شاد
 کسی بر دهن که شقی شاد

در نجات

پاتا برابریم دستی ز دل
 که مرز آبر آورد شوان ز گل
 بفضل خزان در زینتی در حنت
 که بی برک ماند ز سر مای حنت
 بر اردنهی دستهای بیاز
 ز رحمت نکرد تهنی است باز
 قضا غمعی نامدارش در هر
 قدسیوه اندر کنارش نهند
 پسندار از آن در که گرفت
 که نویسد که در آ آورده است
 مطاعت آرنه و سکین ساز
 پاتا بهر گاه سکین ساز
 چو شاخ بر آرم دست
 که بی برک از این پیش آن
 خداوند کارانظر کن وجود
 که جم آمد از بندگان در وجود
 گناه آید از بسج خاکسار
 باید غمخند او اندکار
 که با برزق تو پرورده ایم
 بانعام و لطف تو خود کرده ایم
 که چون گرم بنده و لطف نماز
 نکرد در دنیا ک نشند باز
 بگردان ز ما دیدنی دیدیم
 مده دست بر ما پسندیده ایم

کبریا هم چون کس که بگم
 غنی را از خشم بود ز فتنه
 در این عالم کس که با غنی
 بود از آرم انشک از آسانی
 که صورت بنمزد در دی بگم
 در این عالم کس که با غنی
 بود از آرم انشک از آسانی

فدا و نجات
 منی در روی جهان بسته بود
 تا از بندت میان بسته بود
 پس از بند روز آن کس بسته بود
 قضا غمعی نامدارش در هر
 قدسیوه اندر کنارش نهند
 پسندار از آن در که گرفت
 که نویسد که در آ آورده است
 مطاعت آرنه و سکین ساز
 پاتا بهر گاه سکین ساز
 چو شاخ بر آرم دست
 که بی برک از این پیش آن
 خداوند کارانظر کن وجود
 که جم آمد از بندگان در وجود
 گناه آید از بسج خاکسار
 باید غمخند او اندکار
 که با برزق تو پرورده ایم
 بانعام و لطف تو خود کرده ایم
 که چون گرم بنده و لطف نماز
 نکرد در دنیا ک نشند باز
 بگردان ز ما دیدنی دیدیم
 مده دست بر ما پسندیده ایم

بیا بیا بیا بیا بیا بیا
 بیا بیا بیا بیا بیا بیا
 بیا بیا بیا بیا بیا بیا
 بیا بیا بیا بیا بیا بیا

بیا بیا بیا بیا بیا بیا
 بیا بیا بیا بیا بیا بیا
 بیا بیا بیا بیا بیا بیا
 بیا بیا بیا بیا بیا بیا

پستی چون بر ارد همان کس
 که شواند خود بر اند کس
 بر آشفته کاهی بند صدال
 بیاطل پرستیدت چند سال
 همی که در پیش دارم برابر
 و گرنه بخواسم ز پروردگار
 منور از بت آلوده پیش پاک
 که کاش بر آورد دیزدان پاک
 حقایق شناسی در این خیر نهد
 سر وقت صفائی برو تیره شد
 که سرگشته دوان ماطل پر
 هنوزش سر خرنجان است
 دل از کفر و دت از جانت
 خدایش بر آورد کاهی که حنت
 روز نشسته خاطر درین کشش
 که بنهای بگوش دشش
 که پیش صم بر ناقص عقول
 بسی گفت و قولش نباید قبول
 که از در که مانشود نسیر زده
 پس آنکه چو فرق از صم تمامه
 دل اندر صمد پندای دوست
 که عاجز ترست از صم هر گشت
 محاست اگر سر برین در نی
 که باز آیدت دست حانت
 چو بر خیزد از دست تیر ما
 همین نکته بس سذر تقصیر ما

حکایت در محزون باز

شیدم که منتیاب پسند
 بمقتوره مسجدی در دو دید
 بیا بیا بیا بیا بیا بیا
 بیا بیا بیا بیا بیا بیا
 بیا بیا بیا بیا بیا بیا
 بیا بیا بیا بیا بیا بیا

در رویه با زنت حق
 پس نترسم دارم ز لطف کرم
 که تو از کس
 کسی را که بری در آرد زینای
 کس است که بری در آرد زینای
 من آنم زینا اندر افاده
 من آنم زینا اندر افاده

ز نام ز وقت نهادن بر سر
 ز نام ز وقت نهادن بر سر
 ز نام ز وقت نهادن بر سر
 ز نام ز وقت نهادن بر سر

توینا و ماخایف از یکدیگر
 تو می پرود پوشی و ما پرود در
 چو مارا بدینا کردی عزیز
 بعقیبی می چشم دارم نیز
 عزیز می و خواری تو بخشی و بس
 عشق نیز تو خواری ز بند زس
 خدا یا بخت که خوارم کن
 بچشم من سر سارم کن
 کرم بر بخت ز تو سایه
 سپهرم بود کترین پایه
 اگر تاج بخش می هر از دم
 تو بردار تا کنش یه از دم
 تو دانی که مسکین و مجارم
 فرومانه نفس امارم
 نمی نامم من نفس سر خان
 که عقاش تو از کز من غمان
 خدا یا بدات خداوند
 باوصاف بی مثل مانند
 بیگ حجایت الحرام
 بعد خون شرب علیه السلام
 بیگم مردان شیرین
 که مرد و غار شمارند زن
 بطاعت پران آسوده
 بعدق جوانان تو خوانسته
 که مارا دران در طریقت
 ز تنگ دو کفن بفرماید
 امیدت از زمان که طاعت
 که بی طاعت از اشعاش گشته
 بیاکان کز آلاشیم دور دار
 و کز زنتی رفت معذور دار

اگر که نای رسیده بود
 ز نام ز وقت نهادن بر سر
 ز نام ز وقت نهادن بر سر
 ز نام ز وقت نهادن بر سر

که چنان مای نبات است
 که چنان مای نبات است
 که چنان مای نبات است
 که چنان مای نبات است

بیادنی از بیادنی
 خداوند کارش هم در
 ز جرم درین محلت را نیست
 که در پیش باران نیاید

اگر هم بخشی بقدر وجود
 نماند کند کاری اندر وجود
 و کز خشم کبری بقدر کینه
 بدین خفت دراز و خواه
 اگر دست گیری بجای رسد
 و کز بختی ز یکدیگر رسد
 که زود آورد که تو باری
 گیکم و چو رستگاری می
 دلم مبدد وقت وقت این
 که حق شرم دارد زوی
 عجب دارم از شرم دارد زین
 که شرم می آید از خوشتین
 نه یوسف که چندان جفا دید
 چو کفش روان گشت و قدرین
 که عفو کرد اهل یعقوب را
 که معنی بود صورت خوب را
 بگردار بدشان عقید نکرد
 بضاعت فرخشان برود
 بطاعت حسن چشم دارم نیز
 برین بی بضاعت بخش می
 کس از من سینه ما تر دیده
 که بچشم من حال پسندیده
 جز این کاغذم سپاری
 ایبدم با روزگار گشت

بضاعت یاور دم آلا
 حسد ایاز عفو مکن تا آید
 تمت الكتاب بعون الملائکة حسن توفیقته فی غره
 شهر ربيع الاول سنة ۹۵۷

کامل ۹۰۰ دان را از آن بشمارید چون
 بمانی بر این نظر از آن کار دادی
 کمال ۹۰۰ دان را از آن بشمارید چون
 بمانی بر این نظر از آن کار دادی
 کمال ۹۰۰ دان را از آن بشمارید چون
 بمانی بر این نظر از آن کار دادی

کتاب سنجی الی انوار مولانا جامی

۲۲

الشفی الله که بخون که حشم
 از کس که در کس در کس
 سبحان الله این چه کوراست که در میان احسان از
 رشحات سبحان فضل در صدق کرده و بدستیار
 غواص فکر از قهر حرکت بساحل نطق افتاده ناطقه
 یک را بمشقت نمل مشقه و بالماس تعقیق بغور آن در
 آنگاه برشته نسبت و علاقه ملائمت سمت التیام
 و صورت اسطام داده الحق سنجیده است که اگر سجان
 جمیع قدس دست بدستش کرد اندر روت و اگر سجان
 مجالس سن بکشش فراخ نماینده آن نرات استعظم
 چه میگویم صدق باره چند بجهت است بر هم رفته و حرف روز
 چندی اعتبار با یکدیگر آینه لب کوز خان لایق و طبع

و از دست معاذ انوار بود در
 در سنجی الی انوار مولانا جامی
 در سنجی الی انوار مولانا جامی

کرد و در طوطی نمایان الحسن دوی را
 کبریا که در کس که در کس
 کبریا که در کس که در کس
 کبریا که در کس که در کس

بیشتر نظریه های
 اندیشه چنان ننگه های
 یاریک سبحان افلاک
 روشن نفسان عالم پاک
 کین سحر جلا بابت
 ایند که در شمار حجت
 با اهل صفای انوار بود در

... انوار سبحان انوار سبحان ...

در شرح اصل این نثره بر نثره توحید و توحید صدیق

ابتدی بسم الله الرحمن الرحیم التوالی الامان
 یکم از نم این آب حیات زنده کی بخش ال اهل بخت
 تر زبان خانه شکستان تا معطر کند این عنوان را
 نازه آسوی تار است نغمه طبله عطار است این
 خوش نفس غنچه باغ قد نازه در سس سوب باغ از
 بر رخ عقل در غمگشاد لوحه بر خانه لاریب و
 نقش بر لوحه که آن نقش فنا طالبان راره فردوس کلا
 خرم گنک درین از بو بوی فردوس بفرودس
 نیست فردوس بر سر کوف که بود درج در وصف حرف
 شوانی که ذمی از پی دم تاز بند لب از آغاز هم
 یعنی ای کرده باین نام سپید بست از بر بران خوف
 سینس از لنگه طارم شن قیر کوی به بکافوری فرس
 یعنی از جرح جو خورشید بیشتر بر تو برت برین سایه کبر
 شده مشوح ز هر حلقه سیم روزن رستی از باغ نعیم

انف جانک و در احوالی
 کله در چشم دانش سماری
 از لاشه نطق جنانی نظام
 از لاشه نطق جنانی نظام
 از لاشه نطق جنانی نظام
 از لاشه نطق جنانی نظام

انگیزه دل ز روی آنک از ناز
 پایش غمگین ز یادت حال
 غمگین کلامش غمت کمال
 ۹ کلماتش ز زود بود کلمات
 داده جنبش بدل آتاریجات
 کلماتش بیکون راههای
 روح را در کف فضل خدای
 در کف فضل خدای
 در کف فضل خدای
 در کف فضل خدای

بعضی از دل ایشان
 که در کتب کتب
 در بعضی از کتب
 که در کتب کتب
 که در کتب کتب

جای این شاه پیکر زینت
 شود جلوه نامی ز نوبت
 کردی ز جمله تاج افرازش
 نیست در گوش همه اهل نظر
 کردی که گشت پاکیزه
 صورت چهره کشای ز تو
 عقد توحید جمیل سازش
 سج ز پور بر این عقد کفر

در شرح اصل این شجره بر شجره توحید
و شرح صدر این محذره بر شرح توحید

انما الله آله واحد
 می نیشم گرفت بدان
 شکر فضیلت جو عظامی در کفر
 کی شود در نظر فرده شناس
 هر که جایش بود در بدنی
 باشد از سردستی گشته زبان
 ابد الله سخن ساز کند
 شواسته که از بدجای
 آن تباری قدم از بدجای
 فو المنعم وهو الحامد
 میکنم شکر گذاری زبان
 باعث حمد و شای در کفر
 شمس سلسله شکر سپاس
 اگر شود سر سر کوشش و نهی
 سر سر سوی بصد نظری و پسان
 پرده از نو و کفن باز کند
 شکر سوی ز کرمهای خدای
 وان بتو قیوم گرم از همه پیش

که در کتب کتب
 که در کتب کتب
 که در کتب کتب
 که در کتب کتب
 که در کتب کتب

بسیار تعلیم
 کاغذ از دهن از سخن
 که در کتب کتب
 که در کتب کتب
 که در کتب کتب

تا درین طبع فرزند همه
 بهر سر کوشش از شک جلال
 بحر جودش کس فلک آید
 کوشش مایش حوائج خوف
 از زبان کرده نهی داشت
 واحدست او در تمامی ماه
 نیست در رشته وحدت
 مست در دایره لیل و نهار
 باغ پر زب ز صنعت خویش
 باد از نو عای سایه اندوز
 بست چش چمن از پنجه کوه
 زوت محمودین خانوس سپهر
 به الی انجب خزان فصیح
 دست صنعتی علی آدم جو
 تاج کرم نهاد از کوشش

شند عاده زلزله بای
 کرده دامن زمین مال مال
 بانک بویشتن من الملک آمد
 باخوشی ز سخن چساره بید
 عد الواحه شل آید بر زبان
 همه برو حدت او بنه کوه
 همه او آمد بر باقی همه شرح
 بایی از رحمت انصاف
 آب و آتش ز روشن کوشش
 مرغ از نوخته سر ای آموز
 یافت کرد چمن از سبز زره
 از دم حادثه شمع همه مهر
 داده دانه پی قوت آتش شرح
 بخلیغت کوشش نام نوشت
 داد از علم آدم علمش

که در کتب کتب
 که در کتب کتب
 که در کتب کتب
 که در کتب کتب
 که در کتب کتب

کوشش مایش حوائج خوف
 که در کتب کتب
 که در کتب کتب
 که در کتب کتب
 که در کتب کتب

تقدیر از کلام کوه کوه کوه
 نونی غلوت شفا شد مکان
 جلد و صحت بکشد کوه
 تمام باران کفن از قوس و قزح
 از صفیاده و از لاله قزح
 برده عصمت کل پهنان
 خانه خلل ز تو چشمه انوش
 دانه نخلی ز تو شمشاد
 بس بر از خن ز تو غنچه بیان

تاج بر سر نه زین تاجان	تاج بر سر نه زین تاجان
چشم بخت بند بختایند	چشم بخت بند بختایند
ابر سیر ای شغیده لبان	ابر سیر ای شغیده لبان
کنج جان سنج بویانه جسم	کنج جان سنج بویانه جسم
دیر بر روی بچو بدست دران	دیر بر روی بچو بدست دران
فعل حکمت بچینست دل	فعل حکمت بچینست دل
هر هم دماغ جگر سوختان	هر هم دماغ جگر سوختان
تاریخت لوله از لاله باغ	تاریخت لوله از لاله باغ
غنچه انکس دل باغ تو ایم	غنچه انکس دل باغ تو ایم
لاله سان سوخته دماغ تو ایم	لاله سان سوخته دماغ تو ایم
که در دل ز تو دماغش شد	که در دل ز تو دماغش شد
ز آنچه غیر از تو دماغش شد	ز آنچه غیر از تو دماغش شد
که در دماغش بود تو ایم	که در دماغش بود تو ایم
خیزد طلعت خود پرده نهی	خیزد طلعت خود پرده نهی
ای نواز نام قدیمی قدرت	ای نواز نام قدیمی قدرت
بزم جای قدم از خشت	بزم جای قدم از خشت

تازه
 بزم جای قدم از خشت
 ای نواز نام قدیمی قدرت
 خیزد طلعت خود پرده نهی
 که در دماغش بود تو ایم
 ز آنچه غیر از تو دماغش شد
 که در دل ز تو دماغش شد
 لاله سان سوخته دماغ تو ایم
 غنچه انکس دل باغ تو ایم
 تاریخت لوله از لاله باغ

هر بار بر تنش کجا
 به شود که از دور و دربار
 جزیش شمع بر تریاب
 عیش سازد تریاب
 بود افکند چو بوی بون
 خاک را آن ز غم طوفان غرق
 از زدن زین زلف
 ساز از آن جانچ
 مای کا که در کار و بید
 با به باز بکشد در و بند
 که در اشیع کن از پنجه هم

تازه رس فافله باز پسان	تازه رس فافله باز پسان
بانک بر سلسله عالم زن	بانک بر سلسله عالم زن
عش را ساقی تبسان از با	عش را ساقی تبسان از با
خیره کن بر شجر سدر چمن	خیره کن بر شجر سدر چمن
برشم زنگ فلک نکند از	برشم زنگ فلک نکند از
رنگ او تر گیت و شکی	رنگ او تر گیت و شکی
ریخ و راحت که چنین بیست	ریخ و راحت که چنین بیست
مهر و مهر را بکن طشت زبام	مهر و مهر را بکن طشت زبام
پرده پرده بنشینان نوز	پرده پرده بنشینان نوز
کمر بسته جز بکشا	کمر بسته جز بکشا
زهره را چنگ طرب زین	زهره را چنگ طرب زین
خار تر گیت ز انکشتن	خار تر گیت ز انکشتن
چار دیوار غنا صر که باه	چار دیوار غنا صر که باه
مهر و مهر بگیتن از سرم	مهر و مهر بگیتن از سرم
شوار از آن مهر بس ملک عدم	شوار از آن مهر بس ملک عدم
طرب ای پیکش نوز تو	طرب ای پیکش نوز تو
مانند از پیکش نوز تو	مانند از پیکش نوز تو
جام مهر و شکر نوز تو	جام مهر و شکر نوز تو
کمی بلند ام حاجی را	کمی بلند ام حاجی را
یا به با نوز بود	یا به با نوز بود
نوز باکی نوز تو عالم	نوز باکی نوز تو عالم
سکرم روی تو نوز تو عالم	سکرم روی تو نوز تو عالم
نوز باکی نوز تو عالم	نوز باکی نوز تو عالم

تازه
 بزم جای قدم از خشت
 ای نواز نام قدیمی قدرت
 خیزد طلعت خود پرده نهی
 که در دماغش بود تو ایم
 ز آنچه غیر از تو دماغش شد
 که در دل ز تو دماغش شد
 لاله سان سوخته دماغ تو ایم
 غنچه انکس دل باغ تو ایم
 تاریخت لوله از لاله باغ

تاریخت لوله از لاله باغ
 غنچه انکس دل باغ تو ایم
 لاله سان سوخته دماغ تو ایم
 فعل حکمت بچینست دل
 هر هم دماغ جگر سوختان
 دیر بر روی بچو بدست دران
 کنج جان سنج بویانه جسم
 ابر سیر ای شغیده لبان
 چشم بخت بند بختایند
 تاج بر سر نه زین تاجان

زرد از آن سنگ از آن سنگ کار
 کو بیایم بی ملک و ملک
 دار دانی خود از این یکی که در ملک
 می از کون خزان

مردم رضی بر رضی می شنند
 کشته در قرب حق از کون کون
 قرب حق را متقاضی می شنند
 رضی الله تعالی عنهم

چهره شاه سخن بزبور خطاب آراستن
و مکرر حتم بر سعادت از خاتم نبوت خوانستن

ای که طاعت کبلی صلح مدنی مهربانی برقع
 شقه برقع تو برقی افروز لمعه برقی رخت برقع سوز
 بینه القدر ز سبوت تازی وحی منزل ز لب کفاری
 طراوت سود و سود دانا اشجالی ز جودت طه
 قاب و قوسین همان از پروت نفس حتم خم کیسوت
 با تو آمان که در جنگ زند درج با قوت ترا شک زند
 کوسرین جامت بر آید ساغر دولت خود شکسته
 رخسار افتاد از آن چه گرا در صف کوسر صافی کهران
 سلک انداخت بخون نهان رسته لولا تو جوی جان
 کس نکودت ز دل شکستی در پاکیزه بین کنج پستی
 نخل قدسی رطب نازد خسته از شک خندان رطبت

زینور علم تر با یک عیب
 ای که قوتی بیرون داد این ملک
 علم تو بودی که شکو
 یکی ز یک سنگ زینور ز کوه
 که ازین کوه صدای رسد

که از ای بنو ای برسد
 که براری شنگت نفسی
 که از کار بجای
 که بشاید که بر یک
 تا خوب اجل ای کوسر یک
 خوابه شنگی از شنگه خال
 فلک از غیرت خال شنگت
 کیشی گشت ز آبا گشت
 چند در جبهه شنگت
 چشم از از ز خاک شنگت
 چند در شنگه شنگت
 در این حال شنگت

چند در شنگه شنگت
 چشم از از ز خاک شنگت
 چند در شنگه شنگت
 در این حال شنگت

با صبح که رفیقان س از علم
 زن از آن خندان از آن شنگ
 که از این شنگه شنگت
 راه دانی بر این شنگت
 ناز کن عند کون شنگت
 ده دلی عندی خود کسده می را
 در خواستی که از این شنگت
 آوری روی کا بدین شنگت
 عشت عجب عجب بجان
 شمع تو شمشیر بر بعد از آن
 عیبی که از شمع بر این

چند از سبیل تو بچانه دل بجه شاخ نشیند شانه
 چند پی ز کس لکت ز غبار خانه سر سر بود تیر و تار
 چند نعلین ز پا بوس تو فرد جفت باشد نه از آن غم دور
 دست از برودین سپردن کف جلاب کفن پرودن آس
 شانه زن سلسله مشکین سر کشش کس علم بین یا
 جلوه راحلت ناز اندر پوش حله لعل طراز اندر پوش
 کرده یسین جلالت در آبی از در حجره خرامان بدرا کجا
 طاق محراب تنی کن زخشان سر شش از خر گویان برسان
 شبر از پی قد مان عالی ساز قدرش از مقدم خود عالی ساز
 خطبه ملت دین از سر کمر کشف اسرار یقین از سر کمر
 پرده بکشت از رخ صدیقی بدران پرده مهر ز ندیقی
 دره عدل ز دولت سیری زن بفرق سر سر سیری
 خوی فشان کن ز چشمانی ریز بر کشت ذهابارانی
 پنجه در کن اسد الهی را پوست بر کن دو سیری
 تاج ملک از سر دوزمان بر با شحت دولت ز زب زبمان بر با

که آن بر شمس آباد زین
 با در حال دستان بر
 پیامان علم مردم در ده
 عاصیسان بی هم و سامان توانه
 دست ایسید بدان توانه
 خاصه حاجی پاکین شنگت
 جمع کویان شنگت
 بیست ز صفت در شنگت
 بیست و شش از شنگت
 بیست و هفت از شنگت
 بیست و هشت از شنگت
 بیست و نه از شنگت
 بیست و ده از شنگت

بیست و ده از شنگت
 بیست و یازده از شنگت
 بیست و دوازده از شنگت
 بیست و سیزده از شنگت
 بیست و چهارده از شنگت
 بیست و پانزده از شنگت
 بیست و شانزده از شنگت
 بیست و هجده از شنگت
 بیست و نوزده از شنگت
 بیست و بیست از شنگت

بازمان که از کوهستان
بازمان که از کوهستان
بازمان که از کوهستان
بازمان که از کوهستان

در دعای دوام دولت شهر یاری که سایه دولت شهر یاران
بجای کننت احوال او است و استغای مزید رفعت کن بودار

چون فی خارش گشت نما بنو سازی تو سید خدا
دلکش از غمزه دیگر خست برده لغت سیم بر پرده
بر چون ز غمزه کو ناهند که سنا گسری سنا گند
شاه و الا کهر در کیمت که فلک کو مر او است صد
حای پنه گیتی ز منتق بر منت نه که ان بخت کن
عدل و صفی ایام بر شیخ کرده پاک از رقم در درو در شیخ
رای او رایت جسد از خست چتر او سیاه خورشید گند آ
کف غش اربیت که گو مر بار د بلکه خورشید صفت ز بار د
که چمن ز کف غش تر کرد و سر کل از وی طبع زر کرد
ورید و زر کند از خود شت دینار شود و دست ر
چخل عدایش که بی دست ر دست برسم زو بکشد
برق قهرش چو رسد قهر لود دودشان بگذر از چرخ
کار مظلوم بود خست اش ظلم از آفاق بر انداخته اش

بازمان که از کوهستان
بازمان که از کوهستان
بازمان که از کوهستان
بازمان که از کوهستان

بازمان که از کوهستان
بازمان که از کوهستان
بازمان که از کوهستان
بازمان که از کوهستان

بازمان که از کوهستان
بازمان که از کوهستان
بازمان که از کوهستان
بازمان که از کوهستان

بازمان

بازمان که از کوهستان
بازمان که از کوهستان
بازمان که از کوهستان
بازمان که از کوهستان

یک بازمان که خاک تواند
کنج نه کنج نشان سرد توی
سر بر چشم جهان خاک درت
است میدان سخن مشک پی
حرف را کی بود آن کجای
بهر جویی که شود بوی کمال
کوزه از بحر چو در یوز کیند
بنت چون این غرض انجام بر
سر سحر تا فلک صبح کجاست
فرق حاسد ز تو بشکافت باد
تا شنه جان وی از دماغ اصل
بیب نظم جو ابر آید از سحر الابر که عقده
وی از رشت تیر امانی عقن کتات و سر محوره
شب که ز تیره کی مهر بکل
احتر از بیم و شهاب از زبا
ساخته از بی آن بیخ و طبیب

بازمان که از کوهستان
بازمان که از کوهستان
بازمان که از کوهستان
بازمان که از کوهستان

بازمان که از کوهستان
بازمان که از کوهستان
بازمان که از کوهستان
بازمان که از کوهستان

بازمان که از کوهستان
بازمان که از کوهستان
بازمان که از کوهستان
بازمان که از کوهستان

این کار بنامت او انی که زنی را در روز نوبت از تو دوری نویی با کلاه بر روی او نهی

زمره بودن بدل از چوئی	این سر خاست آویست
پی دل زنده چه مردار چه تو	زین شرف مانده چه دیوار چه تو
دل بتدی بهر سر دشوان یاست	بگذر از خود که بخود دشوان یاست
زین که در پهلوی چه سببی است	به اگر پهلوار ز دور چه سببی
راستی چو بی که در پهلوش	دل و جان زنده شود از پهلوش
سالم خون جگر مایه خورد	خاک ره کحل صبر مایه خورد
بو که از زنده دلی مایه بوی	بره زنده دلی آری روی
دل شود زنده ز پی خوشی	نه ز پرسی که بسیار فنی
به اگر حاصل خود را سوزی	که تجویس بی باغ افروزی
ره بر پی خوشی آوردن	بهر از دو دو چرخست خوردن
بچه چو ای چه شوی روی براه	که کند دو دویت خاکسپاره
چه چو ای که نباشد دوست	رهنما ساز سوی خودش
به تو نوز دل پرست این	که چو خوشی چه چو چو این
دیو به پسند از آن تو فر	ستی خوشی در آن تو فر
بچه خور که بخود آتش زنی	که شوی صبح دی خوشی زنی

از دم دیده ز درون کس دران
 که دانست به بین و نه دران
 پس که در در هم با غم
 بر دست حاصل او کج غم
 بیک از آن کج غم
 بوی از آن جوی غم
 به عاقبت بعضی کس از آن

کوسه دل نشد او حاصل
 در سر بخت نشد صاحب دل
 راه از آن بخت نشد
 که در بخت نشد او حاصل
 کوسه دل نشد او حاصل
 در سر بخت نشد صاحب دل
 راه از آن بخت نشد
 که در بخت نشد او حاصل

بسیار است از این است
 بود در بخت او زنی است
 به بیایسته از این است
 به بیایسته از این است

بسیار است از این است
 بود در بخت او زنی است
 به بیایسته از این است
 به بیایسته از این است

یافت پناهی از رویش	بر در روشن دلی از پهلوش
از نفس چای روحش زد	وز بیم نوردش سر زد
ماری شبی الا درای	چینه نوز اندنی ظل سوی
از حد اکون و مکان پر یاری	وز یکی مرد و جهان پر یاری
دید یک واجب ممکن برقع	نوز او طالع و ممکن برقع
ظلمت خویش در آن نوز است	بلکه خود را همکی نوز است

**مناجات در اشارت به بی قراری بخبره دل در
 حبیب رب با چو خاطر مختلفه و طلب تو حق تحقیق بحی که مره**

ای ز اندوه تو برون دل ما	دم بدم از تو دور کون دل ما
دل بر رحمت افتاده است	که بر باد هو اگذریت
مردم از جنبش بر باد است	پشت او روشد در روشد
وای ما که تو قرارش نمی	بگر خود میل کجارش ندی
رود خودی تکی کشش	خوف نکنی کنی تلقینش
بنده جامی که بر این تو خوش	بغرضی ز جوع تو خوش
یا خود راحت جانش کرد	نام خود در روز باشش کرد

بسیار است از این است
 بود در بخت او زنی است
 به بیایسته از این است
 به بیایسته از این است

بسیار است از این است
 بود در بخت او زنی است
 به بیایسته از این است
 به بیایسته از این است

صفت لطف حق من است
 به لطف حق من است
 به لطف حق من است
 به لطف حق من است

دستم راه توست سخن از
 حال تو در بخت سخن از
 نامی که در بخت سخن از
 دلمت زنی که زانان بود
 با پای ارم بجای از
 رفت بر اطله از ازل

نار کون بوی می شده آ
 آدی آدمی از وی شده آ
 فضل ملک و شرف نام از تو
 عقل را که می شکا از تو
 که بودی سخن تازه رسم
 نشدی لوح و قلم لوح و رسم
 قلم و لوح بکار سخنند
 روز و شب بگفتار سخنند
 بسخن زنده شود نام
 بسخن بچشمه شود خام
 دل که بشنید آه سخنست
 بچشمه و خام خراب سخنست
 طبع ما خورم از اندیشه آوست
 خورم آنکس سخن بزرگ آوست
 شب که از فکر سخن بخت قسم
 فرق را که دقیق قسم
 طقه خاتم صدیم و تقین
 دل حرف سخن بخش کنین
 که گشته در تیران در کبیرم
 که بروم آورد از بندم
 گوش از آن گویند هم کرد
 چشم ازین عالی بند چود
 زیر این دایره ای سروین
 شوان مدح سخن فرسخین
 مدح کو بان که فلک بر آید
 گاه مدح سخن چنانند
 جز سخن کو بغمانا فرودست
 مدح و مدح و مدح خود
 چون سخن راه سفر گفت
 قوت و قوت مدح خوش گشت

دستم نفس آید است
 گوش از آن گویند هم کرد
 بخشش آید باین نام
 دست ازین سخن دل تازه
 بیل شوق لبند آواز

ما در بخت زنده از روی و بیم
 دست بر روی این تابش
 وز آنک بودی و ای تابش
 جلوه عقل را و صافی آوست
 که عشق ز ارمی آوست

گفت کای داد و فرمان فرمای
 کار برانه بهسان چای
 نامی چند از چیدنی
 کار مانتی از چیدنی
 زدی کام تو بهسان یک
 زدی کام تو بهسان یک

سخن آنجا که زند لاف ادب
 خاشی از زصانت چرب
 مس ابر زرده می آ
 ذکر زرد در راه و پی می آ
 سخن سحر یک آهنگند
 رز و زرخ بهم یک رنگند
 سخن از چشمه جان کیز آ
 زرخشان ز شتر پانده آ
 آب آن روضه دین افروز
 تاب این فرس ایمان بوز
 در سخن غیت بزرگس محتاج
 سکه زر ز سخن باقی بواج
 ای بسا فعل درین کاف دور
 که کلیدش شوان پت بر
 بجز از نسون سخن آرا
 آن کرده در نفسی کشید

از آنکه که چه بودی
 از آنکه که چه بودی
 از آنکه که چه بودی
 از آنکه که چه بودی
 از آنکه که چه بودی
 از آنکه که چه بودی

**حکایت آن ظلم که از شتر زبانی یک حجت بخنده
 برد و بیع ظلم حجاج را در قطع عروق حیات خود کند**

ظلم حجاج بجای چور سید
 شمع بر نهی چند کشید
 کینما زربغه آوردند
 کینج سان خاک سپهر کردند
 پنهان سبک که می سود کرد
 کارشان روی بر سپود کرد
 جمله کردند بر اندر شیخ
 سر نهادند در آستین شیخ
 بجز آن باز بگفتند
 که چو آید بر شرف کار

داد زمان بخلص وی کینت
 تف بران طایفه خورده دلان
 در هوا و هوا
 که از آن قوم در دنیا
 بریناورد چو کینت
 کاش اول زین بودی ای کار
 کاش اول زین بودی ای کار

**نصاحت در میان قصه زبانی
 در سخن از زنده کمال آوست**

مهر از دهنش برآید
بهرین بر این غم
باز آن یار بود این است
باز طغی بجان درناش
کین در کس که از یک
بسیار است

نوال نامتنامی و طلب سجد کی و تی با بجز آن
 طبع موزونی باید و در کف قبول استرونی

ای زبان خود از گنه نوبند	پایه قدر سخن از توبند
بجز شرح کمال شوان	بسین شکر نوات شوان
سخن از مایع حیات در دست	و اندرین مرحله باد آور دست
از کلکی روتق باغی گشت	در شی دو در چو انی گشت
بر کزین زفر من خاوش	پای نامر جو صدف کوش
طبع جامی که شاکه گشت	کترین مرغ و فایر گشت
هر طرف که چو هوای دارد	پای دل بسته بجا می دارد
عار دارد ز حدت کس	بر زبان ذکر تو بخواند
دخت ازین دایره بیرون	نطق ازین قافیه موزون
بیش خطبه افرونی ده	بر زرش سله موزونی نه

عقد سیوم در کلام منظوم که آن من الشعر حکیم
عبارتی است از حکم امیری و او ان من الیای الیها اشاری
ای بر شاه موزون سخن حالت از شک خطا دیگر کون

چون چنین شکل بخت
ز نایب ز شتابان خیال
کوش را حاکم از سارشی
صدف در ز کله پیاز و

کشته از وزن بر غلظت ناز
کشته از جان در دانش طراز
بچین خال خال از یاد
سخن ز شسته در هر طوطی ماه
بم دغفل صد افکاره ز راه
بوی خوش ز غم بیگانه

فالی از فرق و کسب
باز ز صبح که آویز
عبادت کین که آویز
بیش از ایام بکن
شماره بکن
شود از پر حقیقت بر آواز
بهر حیل و حقیقت بر آواز

چشم را خرم غیر نخبند
که تجمید شود غم ساری
گاه در صومعه خوش حالان
صوفی از جان جهان که بود
گاه و مساز شود با ذوق
مجلس مطربستان کرد
گاه غمانه عاشق خواند
در دستان کند عهد قدیم
که کند پرده معشوقی ساز
پرده عاشق سپدل برود
تا که از سر سحر ساری او
غرق در پای فکر شده
قوت جان قوت دل بودیم
کحل دولت ز راه جویم
کس چه بر بی نمران پرده
چشم بد دور که کس نیست

بطبق غالب از نخبند	بسیار است
که تجمید شود غم ساری	بسیار است
گاه در صومعه خوش حالان	بسیار است
صوفی از جان جهان که بود	بسیار است
گاه و مساز شود با ذوق	بسیار است
مجلس مطربستان کرد	بسیار است
گاه غمانه عاشق خواند	بسیار است
در دستان کند عهد قدیم	بسیار است
که کند پرده معشوقی ساز	بسیار است
پرده عاشق سپدل برود	بسیار است
تا که از سر سحر ساری او	بسیار است
غرق در پای فکر شده	بسیار است
قوت جان قوت دل بودیم	بسیار است
کحل دولت ز راه جویم	بسیار است
کس چه بر بی نمران پرده	بسیار است
چشم بد دور که کس نیست	بسیار است

آنکه از وزن زلی در این است
چند با شی بر این سپیدین
شما ای از دست در زبان سپیدین
شما ایست ز چشم سپیدین
بیشتر از چشم سپیدین
بیشتر از چشم سپیدین
بیشتر از چشم سپیدین
بیشتر از چشم سپیدین

باده آن که در این عالم است
 خواب بین سخن کاخ است
 نام زدم سده اولی در حق
 عذماکان به نقشه اورد پیش
 هم آن گشت زام اورد پیش
 تهنه زنی زنده که از حق

پاک بازان مو خاک تو شوند
 خازن کو هر یک تو شوند
 قدسیان طوفان گیرند
 تحفه نوز شاز تو کنند
حکایت شیخ مصعب الدین سجدی سیرازی رحمه الله چون
 یک درختان بنزد نظر سوار
 سرورقی در شربت معرفت که دکان
یکی از کعبه در واقع دید که جعبه از یکا که طبقهای بروی
 ایش زنگ زد
 سدی آن بسیل شیر از چمن
 دکستان سخن نشان زن
 شد شبی شجره خدی
 از نوای سحر بی سحرهای
 بست پی زرد و صراخ سیم
 سر یکی مصلح انوار قدم
 جان از ان مرده جانگویی
 برخیز تو عسرفان می تا
 عاری زنده دلی پداری
 که کفاح داشت در و انکار
 دید در خواب که درهای گنگ
 گزودند گروی ز ملک
 ره نمودند به در ز صفت
 هر یک از نور شاری کف
 پشت کبرند غم کردند
 رود هیچ بد غم کردند
 باد دال دست خوش خلق در جا
 گفت کای کرم روان کجا
 مرده دادند که سعدی سیر
 سفت در جعبه کای از کعبه

از دوزخ زنده که از دوزخ
 کن ز از خون جانگویی
 مایه زان بیت که از دوزخ
نسیجات دست که از دوزخ

کلام نوزون و طبع کلامی
آوردن در ایکنی طبع او بود
بل که در و سیر

اعلیٰ سخن را بود که چو پند
 غمت نظم در و پویشید
 کرد به سیر بیچین ز پیغم
 بنزد از دوزخ طبع
 بکنند وزن سخن نظم پند
 بنزد از دوزخ بپای ز دست
 هیچ ارادت از از نو دوسی
 در سخن وقت باز نو دوسی

چند کای را آکا کای
 بزرگ سراسی بر ایمان
 پوده پیش جوان بین باز
 بیک پیش پیش پیش و فراز
 دور او کرد و نوجا و دید
 دور او کرد و نوجا و دید
 از صنوع دیدن سلفت
 زان بصران زیند چلفت
 جای غرق جهالت مانده
 بر چسب خوی جان رانده
 نه از کفلس سینه احسان
 نه از دوش گشت عرقان
 که چه روزی خور سر روز
 دست امید بدروز
 بعضی از ابر تعین بروی
 تا درین مدرسه سوخته
 هر چه در یوز ز جو گوشت
 صرف بر مان وجود گوشت

عقد چهارم در سندان بطور آمار وجود
آزید کار سجان ما عزتانه و اجل مانه

ای دین کار که شوشن
 روز و شب چشم نه کوشن
 نه ز چشم تو دیدن اثری
 نه ز کوشت بر شیندن
 نه کس احسنی که از جوی
 خوش نهادنت نظر سوسوی
 نه ز رخسار گلشن دیداری
 نه بسره شش مازاری
 کل این غمب که ز شمش
 صیحه کم کوش کساد سراج
 نه ز لبیل شنو د آوازی
 نه از غمب نهانی رازی
 ننگی کوش ز پهنی چندی
 کور و کربنده نشینی چندی

کوشش از نهان از نه مهر
 تا نیم آن بود کان از نه
 هر کس که تهمان بماند
 کس از نهان از نه مهر
 من چون اطللس کس کی از نه مهر
 سوزن در نهان از نه مهر
 و صلا از نضب روی از نه مهر
 کس از نهان از نه مهر
 کس از نهان از نه مهر
 کس از نهان از نه مهر

از جمله سوره از یاد کردن طریقت
دوست داشتنی از یاد کردن طریقت
او در دنیا و آخرت
او در دنیا و آخرت
او در دنیا و آخرت

ساخت کرد آوری عالم را خاتم جلوه صور آدم را
بهر این کار که خوانخواه نیست از کار کداری چاره
عین ممکن بر بر آهین شود شوازه که شود دست بخود
چون ز سستی نباشد کی هستی رسد از وی گری
ذات مابا فیه از سستی بخش چون تواند که شود سستی بخش
هر چه آنکه بود از بود نشان که بود منحصرا اندر امکان
لازم آید که نیاید بود هیچ موجود درین صفت بود
نفس بی جان نه عاشق کز نغمه پی زخمه مطرب که شنید
ناید از ممکن تنها چون کار حاجت نشاد و بواجب چاره
او بخود دست و جهان است بد دان هر چه زیور است بد
جنبش از وی رسد آن روی در وی بود این تامل را
چون خلد بنس مورث به رود آری سوی آن نورش
زان خلقت سستی از آید بر آن گشت بر پیشانی
باورنت ناید کانه ز رفته خلدت پست نه زان جنبند
عالم و این همه آثار در او چسبند و این جنبش بسیار

از جمله سوره از یاد کردن طریقت
دوست داشتنی از یاد کردن طریقت
او در دنیا و آخرت
او در دنیا و آخرت
او در دنیا و آخرت

کار که نیستی است کبار
کار که او است او است
او است غم و در آن جلوه چو پند
منم غم و این نظر از پند
کوفت غیر از وزن دل بر این
عالم از ماضی فکرت غم و این
از همه ساده کنی غم و این
وزن یک سینه غم و این
غم و این غم و این

از جمله سوره از یاد کردن طریقت
دوست داشتنی از یاد کردن طریقت
او در دنیا و آخرت
او در دنیا و آخرت
او در دنیا و آخرت

سپید شد صبح زخم خاطر از آن
تشتفتار زبان تا حاضر از آن
بصفتش گفت پیشین
چون شوی قاید کوران جهان
سفت من غرق شمشادیم
نیت کاری شمشادیم

طی شود وادی برمان قیاس تو بمانی و دل دست شناس
دوست آنجا که شود جلوه نای حجت عقل بود مرقه زای
چون نماید تو این دولت رود در او آرد یکس کمی
زانکه از کومر عرفان خالی به بود استدلالی
حکایت آن محکم وصفی که نتواند زیاده لال
کشد و وصفی از صفای ذوق و وجدان

فاضل وادی برمان بمان در جهان جدول جان فرمای
نه دانش از طریقت نوری نه سرش از حقیقت شوی
صوفی دید ز آرایش پاک زده در چهره آسایش خاک
از ریاضت شد چون بوی شش سر سوی نه سر خوشیش
زان تعاب که میان شب و روز ست ببارد وی و نور
شد بچنگ آورش شمر صاف زخم زن گشت شمشاد
گفت کای روی تو و خوشت کرده بر صحت دانایان
باشناسای خود شسته کو خدا را بر پیش شناخته
گفت از آن فیض که هر خطا ریزدم در دل جان گشت

از جمله سوره از یاد کردن طریقت
دوست داشتنی از یاد کردن طریقت
او در دنیا و آخرت
او در دنیا و آخرت
او در دنیا و آخرت

کفن و طهارت
ای همان از صفت ذات پور
عالم از حجت اثبات پور
بجای حجت که غوغای تو نیست
پرتو روی دلارای تو نیست
تو چنین غم و این
تو چنین غم و این
تو چنین غم و این

دل نکرده ز دور روی صاحب	چشم زیکر وی وحدت لک
دیده بر شاہد وحدت کاشی	وز دور روی و دو کوی
سهل باشد که ز مای تمام	بر تو باشد در این مکتب کو
که چه قوت دم اقرار زند	فصل تو نغمه انکار زند
از محیط فلک و اوج سما	تا خفیض سگد مکز خاک
وین مرتب شده بجمہ ام	وین ختم بیست و آرم که
شکل ترتیب فلک بریک حال	دور و سیرش همه بریک حال
یکی از صورت خود داشته	یکی از کردش خود داشته
تشفیق صنع دوایر با هم	مشط سلک عقما با هم
میر یک صفت و یک آمین	سبح زیرین نشد بلامین
سال اول روز و شب شام و سحر	یک پیک کرم رو و پیکر کز
تا با آمد شد خود در کروز	بر یکی قاعده بند و روز
چار فصلی که هر سال در	پهمن رسم و روشن است
این بواپد سه کانه که جهان	پراز آنهاست چه پدید آید
نوع گوشتی کم آید ز فرو	از نهان خانه ایداع برون

*کتابت این پادشاه بفرمان
دو طبیب نضر و باقر الی
فاروره و جویری
کتابت این پادشاه بفرمان
دو طبیب نضر و باقر الی
فاروره و جویری*

*دوازده علاج در بیماری
داستان شاه باین
دود و دانه و دانه
بستان بادرم عیسی عدم
بفشان رات در این
دست بیکدیگر
دست بیکدیگر
دست بیکدیگر*

دست بیکدیگر
دست بیکدیگر
دست بیکدیگر
دست بیکدیگر
دست بیکدیگر

بکلیه بدن ز زار روی شمس	بکلیه بدن ز زار روی شمس
کر چه جانی بود از پنجره ان	چو شود که بطیفش دگران
در دلش تخم هدایت کاری	بر کشش بر عنایت باری
مهرش از مهر کلک کشی	ز کشش از پنجره دل زاری
با بکاشانه رقت نپیش	می زخم خانه وحدت دیش
ای درین تکلیف قطع فرب	برده غوغای تبان از تو گیب
طبع را بند خرد در پانه	پای اندیشم در غوغا نه
بنگر این جسم و مهر و سرا	بت رگشته خلیل الله را
باشندی بدش راه قبول	کز نه بکش تیشان سنگ عقول
سنگ بر بنگ آتش زن	در جهان صیقل خلدی لکن
پیر کن خنجر لا بر سمر لات	بهر از لات منی راز نشات
تاج عزت ز سر غری گش	رخت طاعت بدر کوشش
شوی اهرمان یزدان کوی	تافت از ایمن ایمان روی
عیسوی شد به کوی	چنه از ساخت بدن زد پرو

*کلاه کوی کس آن در پانچ
کلاه کوی کس آن در پانچ
کلاه کوی کس آن در پانچ
کلاه کوی کس آن در پانچ*

*عقد چشم در میان یکبای و بر مان پی فتای می سجاده در
پان و بر مان همه زبان آوران یکبای همه می زبانان*

*صورت حال تو بفرغ
سازش حال تو بفرغ
سازش حال تو بفرغ
سازش حال تو بفرغ*

که نفس تو کند تو را بیدار
 که نفس تو کند تو را بیدار
 که نفس تو کند تو را بیدار
 که نفس تو کند تو را بیدار

هر چه این کفستی آن وادی
 روز صحت شد از ایشان
 شاه را بود وزیر زیرک
 جمله که در دانه‌های ساز
 زان یکی شاه چو شد چاره
 کفست ای از تو زیانم نمود
 کفست از آنجا که گفست خدا
 که بغرض از یکی افزون بودی
 طشت خورشید ز انعامی
 زاده خاک و در خاک شدی
 بزرگدی بعدم جمله مسم

مناجات در طلب ترقی از تعام تو میزد شود و حدت
که نهایت راه مقصدی لاقصی عازمان انکاست
 ای توحیدم در ذره کواه
 در دستم ذره ناپوشیدم
 کما از ذره نپوشیدم

ای درین خرابی غمگین
 که در این خرابی غمگین
 که در این خرابی غمگین
 که در این خرابی غمگین

فوق کائنات کار می بینم
 جامع فوایدی که در این عالم
 جامی از کار کداری مانده
 با نیت پیغمبر کاری خوانند
 بکنند از طلب وقت کار
 تا شود در طلبت کار کداز
 وقت کار کداری بسیار

کما یک عیب است
 تقدیر از غلظت
 دل از آرایش کل پیش
 شد برینان ز روی کج کارش
 روی تو بگردان
 قدیم در بیان آنکه اوقات
 تعجب جای تحقیق و بود
 وی موجود است آنجا که
 حقیقت از نبودت آنجا که

از آنست زنگار عکس
 مرتبه مرتبه ارواح و نفوس
 بعد از آن مرغ ظهورش بر رویان
 ز زار ارواح قیامت نشان
 وز نشان کسب اشفا کداز
 یافت حسس اس از روش از
 یافت حسس اس از روش از
 یافت حسس اس از روش از
 یافت حسس اس از روش از

زیر این پرده کسلی مهل
 بعبت سانی که درین پرده
 که چه بس عشوه ده و طعنا
 چند خورسند نشینی بچمال
 بو کزین خواب چو پد ار شوی
 کردت چشم نیز نظر شود
 و حدتی پس خالی زدی
 مستی ز سر نام نشان
 در همه سازی بی و هم طول
 وز همه عاری بی بعض زوال
 جلوه اولش از حضرت ذات
 ذات سابع چو باوصاف
 دید در خود همه پس و کم را
 دان تحقیق ز در کون سخن
 شد ز بر عکس در آنه ذات

مانده در غرقه خواب حسیال
 که ازین پرده چو پد ار کند
 پرده بهجت بازند
 بان و مان دیده خود پاک مال
 خارق پرده پس در شوی
 بر تو کسوف شود هر وجود
 ظاهر از کسوت مای و تویی
 بر تو از مرتبه علم عیان
 سر یابی نه حد فحس عقول
 مشعل ناشده از حال کمال
 بود بر خویش بر اسماء صفات
 یافت در مرتبه علم نبوت
 شد تحقیق صور عالم را
 علم کثرت ایمان اخلاص
 یک عین در عیان

روزه از من بپوشیدم
 لوی او داده پیغمبر
 ای درین خرابی غمگین
 ای درین خرابی غمگین
 ای درین خرابی غمگین
 ای درین خرابی غمگین

از نوبت سکانه بخششی
 آن تکوینت از آن کین بلند
 چشم پیش یک در است بلند
 دیده دانت که بود در یکیت
 در همه شاهد و شهود یکیت
 اوست در صورت است غام
 اوست ازین بپوشیدم
 اوست ازین بپوشیدم
 اوست ازین بپوشیدم

کلی از این که در پی او بود
دل از کوم دانی باز
توانی باز
توانی باز
توانی باز

ز حرف بگریز آرزو است
بر هوا جام جبار خوانند
در صد فحیت نم نیست
نامورست یکی وقت شمار
آنچه ز بودت ذاتت قسم
یک شو دیدم یک پیشش
پس یکی مسلم و عیان درو کام
از همه بر صفت بگفت ای
که بغرض از همه عیان جهان
همه عیان بعدم باز روند
پیر من کرد دستانم
موج زن آن ز کج صفت
بر هوا پتر سجا بشنوا شد
سعد گشته در غلطت
نامهاش آمد افزون ز هزار
از دوماش شوال ساخت دغم
وز دوماهی بدو نمی گرای
اسم و رسم دو جهان دروی کم
مانده پوشیده زیرین پای
مانه آن نوز یکی لحظه نهان
وز عدم وقت این از شونده
غوقت که کند بر پای شود

**حکایت آن ماهیان که در حیات درخت جوی دریا
بخشد و تا خشکی نیفتادند قدر دریا را نشاندند**

داشت غوی لب و کج وطن
روز و شب قصه دریا گویی
و ایم از بجز بجز اند سخن
کوهر مدت دریا گویی

از قضا صیب که می کام
بیش از آن که در دلم نهاد
بسیار از آن صبح بزم رفت
بسیار از آن صبح بزم رفت

از روی آن قصه بشنوند با آن
عینی که از دستان کس بر آید
آتش شوقی بجانشان در زد
بای تمام کسی بای شده

در طلب حله چای شدند
بهر جوان پیش پیر و پوزان
گاه در تکب بوضف جا کردند
که چونس او بکنار آوردند

ز نشان یافتند از بجز نام
از قضا صیب که می کام
بیش از آن که در دلم نهاد
بسیار از آن صبح بزم رفت

چون فاشند بختش برسان
بهر صدر صفایش برسان
سز بجای صفایش برسان
تصفی از بصورتی که پیشش

صد که بر دسوی جانشان
چند تن کوشش جانش کردند
نیم مرد در چور رسیدند به
دانش و پیشش روی نمود
زنه در کب رشود کردند
غوقت بودند در آن بودند

**مناجات اشارت بعموم سربان حقیقت در بر
و طلب وصول بشود آن که روش را بای تصوف است**

ای پراز فیض وجود تو جهان
یاید صورت و جسمی تو
پی بصیبت از تو نه چندت چون
متخذ اولی و لغویت
غرق نور توجه پیدا بجهان
مانم نمی تو ای سرتو
خالی از تو نه درون و زبرون
تسقی طاهری و طینت

کرده در همه اضداد ظهور
جای ازستی خود باشد
در بقای توفت میجواید
از خود دو کام خودش فانی دار
سبح ضدیت ز تو یک تو دور
در ره و حق و قضا خاش شده
وز قفا در تو بقا میجواید
وان قمار ابوی ارزانی دار

بایک او شاید بی سستی اوست
بسی صوفی ازین نام چه بود
دعوی طینت از خام چه بود
کلی بسای شود از زنگی دور
کلی چه خواندند سانس کاغذ
حانه و فوطیچه پوی پی تو بس
بهر توان چو کشتی ز نوس
طلی قدسی از تهمی کس
بهر نی از بهوای
بهر نی از بهوای
بهر نی از بهوای

دست از عین دلمه که نهالی
 در صفای این قناری
 صوفی است که از خود زینت
 در آن کوه بسته و از بند زینت
 از آن کوه بسته و از بند زینت
 از آن کوه بسته و از بند زینت

چاک در تارکت از شع هر چو سود
 کردی انداخته سجاده بدوش
 یک بازار یکان دیده و رند
 در راه اهل دل از غمت
 آنکه در پشت از شرفس با
 دست گیرش نیاید عصا
 مست مویک کف سوسا
 که طرح کبر کند دندانت
 ترسم از چ برده چون
 بترند اینت کفر چو راه
 رشته سوجا بگشت هیچ
 که از ان حلقه برودن کیم هیچ
 مهره چند بودی سزونی
 گفت از ان طایفه زرد کن
 تانت از ان پشم بودت کشاد
 هرگزت روز نه بگشاد
 که حساب سناست موسی
 عقد انگشت تو سبج است
 چون زمان موی بصد غنا
 ریشت از شان زدن آرابی
 شانه بنگن چونه مردانه
 که جد از شان
 جمع از زمان بی آور بکنک
 همچو زمان بی آن کصف زد بکنک
 بهر کم کچه آن هم نه حلال
 ورزنی سر میباش خوش حال

بیت زینده درین دراز
 آستین کوفتی از دست دراز
 زوق صوفی که ای کس تا
 بیا از خویش نظیت تا
 که در راه ز دل بال شفا
 بکنده احساس که اوست پناه
 دل او موج زمان در پارت

کشت زدن از در جهان پنهان
 هفت دریا چو کیمی شنبه از او
 بکلی که از کوه حاصل از او
 کج غرقان بودش حاصل از او
 قندش شیب کج در دست غیب
 بشد برنج زلف او و صفت زلف
 جلوه از کشته بر او و صفت زلف
 بشد برنج زلف او و صفت زلف

کجاست صفا که در او
 خوش در روش همان
 پیش او لطف مان قلم همان
 بشد برنج زلف او و صفت زلف

عشق است از دل عشق موسی
 عشق با عشق می نازم
 نجات در نجات سبازن زوقان
 دو جهان و طلب کل علم و کمال
 ار با بسبک از زینت کمال
 قوت از غمده است

پور عمر آن بدل آن غمده نوز
 میشد از بجز نجات بطور
 دید در راه سرد و در آنرا
 قاید شکر میجو آن را
 گفت کز سجده آدم زود روی
 چنانخی روی رضارت کوی
 گفت عاشق که بود کما کس
 پیش جانان بزود سجده
 گفت موسی که بغر بوده دوست
 سر نهاد که جان بند دوست
 گفت مقصود از ان کونست
 امتحان بود محبت را به سجود
 گفت که اگر حال نیست
 لعن و طعن تو چرا آب است
 بر تو چون از غضب کطا
 شد لباس ملکی شیطانی
 گفت این مرد و صوفی عار
 مانده از ذات یک همیشه
 که پاید صد ازین با برود
 حال نام شعیب نشود
 ذات من رصفت خوبین
 عشق او لازمه دانست
 تا کنون عشق من آنچند بود
 در غرضهای من آنچند بود
 داشت بخت سیه رو بچند
 مردم دست خوش هم رسید
 این دم از کس کس آن رستم
 پس زانوی وفا نشستم
 لطف و قهرم که کز یک مشت
 کوه و کاسم همه شک شد

ای صفات محبت و صفت او
 جلوه از ذات تو ز اسما و صفات
 آشکارا جهان غیر تو نیست
 زیرا این پرده نهان غیر تو نیست
 بعضی عالم ز کاسر تو تو

غایب از دیده و حاضر در دیده
 فضل تو کس نماند کس
 در راه روی سوی تو و بس
 جانی از چنگل نماند کس
 در همه باد بستان و پارس
 می نهد در راه تو و پارس
 بی نیازش زنده کارباز
 از هم کار کرد آن او را
 از همه کار کرد آن او را
 از همه کار کرد آن او را

از همه کار کرد آن او را
 از همه کار کرد آن او را
 از همه کار کرد آن او را

تسوی بر پنج صفت
 باده و در آن دریا نشاندند
 در این دریا که در آن
 در آن دریا که در آن

لنگی از پای ارادت برش
 بخشش از حسن ارادت کشتی
 در باقیم سعادت گذرش
 بر سه اهل ارادت شمشیری
عقد ششم در بیان آنکه ارادت که عنان قصد از
تعاقد مجازی تا قنات است و در پای عهد کعبه مراد است
 ای درین داکمه و نیم بوال
 حق که غنور سعادتی است
 چند سر در ره عادت با
 دیده که کز بجز صنایع باشد
 کرده عادت و خورده چو
 سفر شاه رعیت سازی
 کوشش کاوی قرآن شنوی
 روزن بانگ نی و پندگنی
 دست داوند که در رخ و طلال
 نه چون جام شوی با دگر
 بات دادند که از راه وفا
 آوری روی روضه اهل صفا

دست خود با که آری کوه
 در آن دریا که در آن
 در آن دریا که در آن

تسوی بر پنج صفت
 باده و در آن دریا نشاندند
 در این دریا که در آن
 در آن دریا که در آن

آوردی روی ارادت کعبه را
 دست ارادت بر بر آزار ده
 در آن دریا که در آن
 در آن دریا که در آن

در این دریا که در آن
 در آن دریا که در آن
 در آن دریا که در آن

خون لعل از جگرش کشتی
 بلکه چون کبک کبکی با پیش
 در رسد بادیه زرف پیش
 کرد بادش غلبه سوده کلاه
 خار آن در شنه پیدا کرد آن
 کوه با هر صر آن ریک نما
 بهوشش چو کند مرغ کدز
 بگذری از سر آن چو جیبا
 و کسپر در ده تو دریا
 جرم سیاره چو کوه
 غوک آن چو زمان چو
 زان کنی چو صبا زود
 هر چه قصه شود بدست
 یک پیک را ز میان بردا
 تانسی بزم بخلونکه راز
 چنگ در بزم بخلونکه راز

از آن دریا که در آن
 در آن دریا که در آن
 در آن دریا که در آن

باز در خواست او خورشید
 در روز از زویش این کاشی
 بایش نیش زلفش خورشید
 بزرگش از دل خود زد کعبه
 چو چمن در او فروزد
 بایش آتش او فروزد
کتابت آن در روزان
 صافی از غم

صمیم دست کسی که از
 که خدمت او ساختن کند
 نه هر صبح شفا مانت
 به روزی دم
 کوی اسم ایری کوه کان
 مساحتان جلوه
 از ده کوش
 از آن دریا که در آن
 در آن دریا که در آن

دولت پند به ابله را
 بوی بویان ما خواست بود
 در ما خواست بود
 بنامه نوازت دی گلشن

بعد از آن کار بود فرمان
 به شغول سخن بود بسی
 کرد آن گشت مکرر دور
 چند با کنی الحاح پس
 باز در بای صفا بر کفن
 موج زن گشت تحقیق سخن
 یادش آمد ز نقالات
 کفایت جزید که آن نادره
 ز آنکه نقد دل و نیت گزرا
 یا شدندش چو ز پیا
 آتش شعله زان آرزوی
 بر شش گنج نده بکسر موی

نماجات در اشارت با که ارادت نخت از جانب آ
بر بد و طلب توفیق تو به بنای سایر تعالمت
 ای دل اهل ارادت به بود
 مرد تلون ترا نمکس نیست
 خواستش از جانب ما نیست

ای که زدم کرده توفیق سناه
 کردت در وی در احوال آوردن
 ای که حرف کنوساری پند
 و ای اگر عهد بجا نیست

کرم کن ز آتش خورشیدی را
 در دلت از آتش شعله زوز
 به بوی از تو بود علیه بود
 یازم که در دلم کاشی چند
 در دلم کاشی تصویر دار

درد از آتش کسری با پای
 بر دوزخ تو به بر آتش کسری
 عقد ختم در میان بود به نخت
 در دوزخ تو به بر آتش کسری

ای که حرف کنوساری پند
 و ای اگر عهد بجا نیست

نیت در کار بنگار زین
 نیت در کار بنگار زین
 نیت در کار بنگار زین

کسرت در دست اجل محمد فرقی
 دوستان نغمه دغم ساز کنند
 و از ثمان حلقه بگرد سرتو
 از برون سوتو که بیا گنج
 هیچ سر را بر سو دای نه
 پیش از آن کایدت این کاسی
 دامن از نفوس هوادر پس
 هر چه باشد از آن باز آیی
 ز آنچه بگذشت چمان باشی
 ره ببرد خطاکم پری
 کل این باغ بگرد گشت
 بیوه کاسال ز شامش چنی
 بوی او هست همان زنگ
 پارخوش بود بچشم دل تو
 باشد اندر نظر خردش پاس

عزیز کس که از دلم آتش
 عار و بادیل چون آتش
 زنی آن زایم فکری
 در دوزخ تو به بر آتش کسری

بسیار کوه غلغله است کاشی
 چه بود که در کن از خاک پند
 به از خون جگر بر کسری
 جانم بود غلغله زدن در پس
 بدون شعله کسری چون قند شکر

کسرت از نیت آرد از آتش
 فایده آرد می آید توبه
 باید محبت آرد از آتش
 کسرت از نیت آرد از آتش

نیت در کار بنگار زین
 نیت در کار بنگار زین
 نیت در کار بنگار زین

کوفت تا چند این کوفت خدای
 بود عیالک زنی آنجا هر
 بانند این درون درون
 که در در لولک در این جای
 رانده از هم در این جای
 حوزده از شب سه دم از پیر
 بشکایت بیست و نیت و پیر
 زیر این باره از حشر است
 مانده از غم می دم این
 آمد آن دم نه در لولک و پیر
 داشت در سینه دل نید پیر
 از طرف کار که در پیر
 حیدر شد که در پیر
 که باب وزارت یکدست
 حکم راه زیارت
 بود تا بود در آن ایام
 ای خوششان چه در کار
 زخم آن در دل کار
 صاحب جذب ز خود باز
 زین و نیک و باز
 جای

دست بردار بدرگاه خدا
 کای عطش خطا اگر نجای
 کریم وزاری و خواریم کریم
 بر جگر ناک کایم کریم
 آتش افکنده بدل آتش من
 بس بود آتش دل درون
 ز آتش دل شد ام گرم نفس
 در کینه سوزم ازین آتش و بس
 زین قبل کرد تو واضح می تن
 در زاری و صبر می تن
 بو که در دل کند نیت اثری
 و استود بر رحمت از توبه
 ورنه در پیروزه کمان از زود
 بر در کس فدا کس بگرد
 بو کزین و رطه برون آری
 عمت سنجواه
 ای بسا بشیر ز بحر آمده شک
 کش شود صید نه مار و کتک
 ای بسا در دوزخ مانده بجای
 کش کند پیره زنی خار زما
حکایت آن فروخت بچاه که از دست او کسی
رشته انعامش بچک انما دو کند نجات اوست
 پیش اندر چشم و چشم تو چاه
 پادشاه و وزیر در راه
 کرد او حلقه صرغ کمان
 کوشش ناظم عالی کوان
 دیدن شمت او باده
 چشم نظر کربان شمت نظر

چون خم بود بسی در ای کام
 در نمازت چه شد از تو ام
 چون تا جلا بخت عقلت
 چون کجاست زوغ بخت نواز
 چه از ز تو برسی زبیره
 چه بر سبزه و فغان تو نیست
 چه در کام و در آن تو نیست
 بخوری گاه که در خواه صغی
 کا و فریفت بدین فوشت علفی
 منع بیا که سنن باش

جای در کعبه امید کند
 روی در قبله جاوید کند
نجات در طلب کن توبه و نیات بران و ناید آن
از خود استوار خستین آن بتقوی و ورع

ای زهر سوخته را روی توبه
 روی هر دره زهر سووی توبه
 کار ما بخت کینه و زین
 عادت نکنه آمر زین
 توبه از بنده بود دست نهاد
 توبه آنست کس از تبت کشاد
 بار نه بار شکست هر دو توبی
 بوجه دهد شکن هر دو توبی
 هر که شد کم شده تیره کشاد
 جز توبه نشود روی براه
 بجای کم شده در بخش بجای
 توبه روزی کن و بر توبه بجای
 نخت توبه برون بر ز سرش
 دیدن توبه پوشش از نظرش
 پیش آن دیده که روش نظر
 دیدن توبه گناه در دست
 میزند آن همه ازستی
 کس بخورد از شجریستی بر
 از ورع هر که زبردستی یافت
 چو خورد و رستی یافت

عقد دهم در کشف سرور که کام سرور در صل و طاعت
و کاش نطقت او او ورع
 ای که بهر نکت کردن آن
 سوی کاسه چه حیرت دراز

مانی از چشمه روان باشد
 نماند این کس غصه کنان
 خسته زده است از پاره زمان
 بپوشد پاره که بود تازه و تر
 چایستی در او جلاب است
 نماند زین کس بهستان بیم
 نماند زین کس بهستان بیم
 نماند زین کس بهستان بیم
 نماند زین کس بهستان بیم

تغییر این غفلت و بیخوشی است
 اینها صوفی که در درجه نیست
 نفس را طعمه حلقوم برای
 به که از زلفه ز قنوم نوزی
 چندان روزی که پدید آید

لقمه چرب و خوشامی رسام	لقه خشک حلات در کام
ست ازین دهبستان لاغوب	بزرگ لاغوب و دو شک سبر
غیر آن ریخ و دولت ترا	دست ریخ تو حلاست ترا
بیه که از خوانش آروغ	نمان خود با زنده و دوع زنی
سبیل تیرت ترا آب لال	نیت قمار حرامت ز طلال
عطر شو بر بر این سیاهی	دلق و دراعه سی آرای
تقدیم پس بران می بندی	سجده باشان سبی بوندی
می نمی گوشت نفس درین کوش	بیکشی فرقه پیشینه بدوش
صوفی قنوم و صاحب معنی	باشد اینها همه دعوی بیسی
طعمه چاشت دید یا شاست	تا قد ساده ولی در دست
با که روی روی از شهر بده	چون بدل اشدت از شهر بده
مخلص معتقد دروشان	که فلان است ز بنگوشان
تو از ادبار شوی سر باری	زیر صد باروی از ناداری
رخت خانه که کوسه بر	کنند از مغلسی آن پی یاب
شریت و پیوه بران سزاید	به تو سفره و خوان ارکاید

فاخر از دست
 کما شندی در دشان و صفت مع
 برده بدین اسرار و مع
 اگر از شیب خلیب می خاری
 با شیبندی از طاری
 در شکسته نغمه مکی جای
 دست شیبندی از درایی

چون خندید از ای یک نما
 باشت نوح نجا که سباد
 خیزد ازت که شکار جنگلت
 هلاکت جوید به پر زنت
 چشم این پاره که بیایان است
 جز تو نوبیح که ایان خردت
 بپزد روی باز روی باز ازت
 باشد از دست شمشیر ازت
 چینه از سنگ ترا و دیانت
 تیر از زلفه کفایت
 اگر آلوده زلف از کفایت

مردم چشم همان آن نغزند	که بغفت سوی دنیا نگرند
صدق گوشان و ذرع	خضم حرص و طمع اندیشند
چشم جان بر اثر ایشان	کوش دل بر خبر ایشان
حکایت آن متورع آبی که از قبول مرغابی شکار کرده	
بگلخی مازی از طعمه نسیر و جهم خورده	
خسرو کا عاقبت اندیشی کرد	روی در شب که در پیشی کرد
بازرگی که دران کشور بود	بر سر اهل صفا سفر بود
نوبتی چند بهم نشستند	عهد پیری و مریدی بستند
بر صد خفیه قدرت سوئی	سبح از و پیر نه تحفه بزر
روزی از بامش زمین بسکن ساخت	قاصد صید سوی صحرا ساخت
باز از آیدیه پنهان بست	کله از سر که از بام بست
کرد از ان بازرگان کرده زد	تغافل دوسر مع آبی صید
چید را از خم شراک آویخت	جانب پر خست انگینت
بندی کرد که ای خاص خدا	لقمه پاکت پان روز بست
منت ازین طعمه درین نگاه	پنجه کبک خست در تی کوتاه

کی ز غل یک شود بنگارش
صیحات در اشارت
و مع لواط از ماسوی و طبع بی تقاضی

ای بگوش خزانده و مع در زمان دا
 چشم بر حوص و طمع از زمان
 در این غم تو تو است تمام
 در این غم تو تو است تمام
 در این غم تو تو است تمام
 در این غم تو تو است تمام

معدن کوه و دیار صفت
 بهر دی که کوه و دیار صفت
 لذت خوردن آشامیدن
 خلعت فاخر از اطلک کردن
 زیر در آن ایمن تازی ماندن
 همه بچسند و بچسبی نکرند
 همه ز ننگند بر آینه دل
 کینه بر سیت همانند
 دل خورشید دلاں خون
 طراش حلقه زور و زور
 ابرویش کلمه کاینست
 چشم او را خیره از سر ملا
 بش از نام شوخندان
 دانه دام صفاست خاش
 قاشخ عاری زین تجمان
 کل او جبهه و برش دستان

رسته دانه و ص ص ص
 بهر از میوه او خشی را
 طعم آن میوه بر تو بکن
 که شود در دو جهان سرنگ
 زان اساس و رش حکم
 تا کشته رفت بر سینه زید
 در مقام زید که انقطاع
 از نعم فانی و تقصارت بر نعم جاودانی
 بجهان آمده دست بست
 باشد این جا به بعد تو در
 قصد او جلوه کل باشد
 شیوه خار پرستی کبار
 که کیف ز رگش و کاشیت
 پی ایثار تو از هر طرفی
 نای بس ز نوای تو ساز

معدن کوه و دیار صفت
 بهر دی که کوه و دیار صفت
 لذت خوردن آشامیدن
 خلعت فاخر از اطلک کردن
 زیر در آن ایمن تازی ماندن
 همه بچسند و بچسبی نکرند
 همه ز ننگند بر آینه دل
 کینه بر سیت همانند
 دل خورشید دلاں خون
 طراش حلقه زور و زور
 ابرویش کلمه کاینست
 چشم او را خیره از سر ملا
 بش از نام شوخندان
 دانه دام صفاست خاش
 قاشخ عاری زین تجمان
 کل او جبهه و برش دستان

کام در راه بسیار چشم ز
 روزی از دل در رفت
 بودی که با کس چشم
 غمی آن روح کوان خورشید
 از وی پسندید
 و عذر خواب که در وی
 بسم وقت وی را پسندید
 چاه آن خیمه چشم را که در وی
 کجا که در وی چشم را که در وی

باز پیش اسب در چرخ
 ساعدش بخیر بعد از تعین
 سان او در دست نماند
 پیرایه زبوان نماند
 پیوه از نشیوه مانع
 که زبانه خورشید
 صد غم ز بند از خورشید او
 و ای آنکس که ز غم زده او
 خورشید است جهان جا بود
 که عذرات نظر ما بهید
 چند از روی آبی در پیش

معدن کوه و دیار صفت
 بهر دی که کوه و دیار صفت
 لذت خوردن آشامیدن
 خلعت فاخر از اطلک کردن
 زیر در آن ایمن تازی ماندن
 همه بچسند و بچسبی نکرند
 همه ز ننگند بر آینه دل
 کینه بر سیت همانند
 دل خورشید دلاں خون
 طراش حلقه زور و زور
 ابرویش کلمه کاینست
 چشم او را خیره از سر ملا
 بش از نام شوخندان
 دانه دام صفاست خاش
 قاشخ عاری زین تجمان
 کل او جبهه و برش دستان

کام در راه بسیار چشم ز
 روزی از دل در رفت
 بودی که با کس چشم
 غمی آن روح کوان خورشید
 از وی پسندید
 و عذر خواب که در وی
 بسم وقت وی را پسندید
 چاه آن خیمه چشم را که در وی
 کجا که در وی چشم را که در وی

معدن کوه و دیار صفت
 بهر دی که کوه و دیار صفت
 لذت خوردن آشامیدن
 خلعت فاخر از اطلک کردن
 زیر در آن ایمن تازی ماندن
 همه بچسند و بچسبی نکرند
 همه ز ننگند بر آینه دل
 کینه بر سیت همانند
 دل خورشید دلاں خون
 طراش حلقه زور و زور
 ابرویش کلمه کاینست
 چشم او را خیره از سر ملا
 بش از نام شوخندان
 دانه دام صفاست خاش
 قاشخ عاری زین تجمان
 کل او جبهه و برش دستان

کام در راه بسیار چشم ز
 روزی از دل در رفت
 بودی که با کس چشم
 غمی آن روح کوان خورشید
 از وی پسندید
 و عذر خواب که در وی
 بسم وقت وی را پسندید
 چاه آن خیمه چشم را که در وی
 کجا که در وی چشم را که در وی

سماوات در تمام عالم
بهر از خلقی نظام زنده
ای در وقت بختی تو بازم باز

دید در کج یکی دیز خوب
دید ز ماوره دیدن ستمه
ساخته در نفس شک دمان
زد سر پای که ای رشته زد
دیده و گوش و زبان را
صفحه لوح جهان دفتر او
نقش این حرف لوح خوان
بر که رهش خوانی کن
خفته این نکته ریچ می شنید
سر بر آورد که بکند ارعوا
پایک سوی کس بدیم
مرده از من بجهان جوان
گفت عییش که پسند جواب
بند اندوه نه شاد ب
مستغولی عالم کولیت
خفته رخسار داده بخواب
کوش از نکته شنیدن ستمه
طوطی ماطعه را کنگ زبان
بیل بالا کن ازین پایه است
تازه کن در دل خود یاد ای
نسخه ز صبح بر این کراوست
بشو از سر یکی اسرار کوف
بر که رهش در وقتانی کن
در جانش ز سخن چاره ندید
ینت جز سلسله همان کارها
فارع از عالم و عایان
که جهان کس بجهان جوان به
خواب کن خواب که خوش جواب
بند کس نه آزاد ب
زرگ کوی بجهان شنویت

کریه بابت ز تو بیاستد نمان
کسی بتنگد سوی خلق کلاه
در نه بوی ز تو آید به میان
سب بوی کل فونش بویان
داع تو بیاغ دل بس بویان
باشد از باغ تو بوی خوشی
بوی از باغ خودش روزی کن

ندت داع خودش از او کان
منه از دام هوا بایندش
کسب از سر سوی بونوش
بودش غم فونش کنار
فاطمه شایسته بونوش
سازش از ذوق فادال زنده
تا جوهر زنده از ذوق فونش

عقد و از هر درم که بقیع
موا و اوجوب

از شکاف از دنت مضطرب
صد در رخ از ان در عقب است
موی ز ریب کج کرد کورت
فونش کندیت سوی شعور
تیب دی خانه بونوش
مید و نجاب نونوشه نرم
از رسالت به بال غنم
بهر تو خودش از بخت تیا
بخت بخت ز کم خوار غنم
نقش عطره نازده اشک
ب تو شرح نطق کس ایوان

بماض جده مستی خود نه قنات فی مرتبه العلم

ای که انبیا ترین کور پاک
وی سبک سایه ترین بکر خاک
بکر خاک طلسمت و تو بکج
کنجی از بحر ازل که سر سنج
ست کنج تو ز سر کنج فزه
کو هر نفس در او از نوبه
این کهر را چو شوی قدر شناس
برسی ز آفت ایید و بر اس
خفته کز وی نه دلت شنود
چشمه چشمه زره داود است
باشد از ما و کس تیت سپاه
داردت از خلط عجب کجانه
چون بران خفته زنی بجهان
چشم بر رشته کس سوزن وار
در غنمات که بانفس است
خود ذوق کله ترک خود است
میز بندر محک آگیت
کونه زرد زرده بهست
بس بود و در تو این زردی
سرخ زرد ای خواجهم جوی
خشک مانی که شب از پوزه
بکف آری که کشای روزه
چو بد از مایه کرده سیر
بر سر خوان شه از نکود پیر
بات پی کفش زعفرت و
کفش کوی زده زرق
بهر کفش از چه کشتی منتس
کفش تو جلد قد جمای کوس

تمت از تمام اشکام جوان
چون غنم که خود سازد
کسب انگشت زبانی و درم
بهر که انشی حوصله از نونه پیر
غافل از سر زش خار است
دست خالی ز درم پادشاه
کسب از زانی نوی بوی پادشاه
کسب با خار زش ای هم راه
کسب چون غنم از نونه پیر
کسب از نونه پیر
کسب از نونه پیر

بهره‌هایی که ملکین از
 ایشان از خاکت گذر
 در گنجه تو قمارت بر
 خالی از دماغ کلان
 عالی از دماغ کلان
 استخوانی من از تو بینی
 صم اصر و فاشش
 تخی فربس با اولی
 ای سبکبار از خند یک

وان ز پستی شش بهتر
 کشته ابرق سفالت بست
 در قیامت بز از وی حسا
 از غم بی زیت چهره جوهر
 بس بودی به لذت کت
 عقد همیان یکم کله نسیم
 چون تو در دره نهی ساری
 بر چه محبوب بود دیوارت
 دیده را دیدن او دشوارت

ساجات در توجیه بنجام سیر از حقوق بنجام

ای بسویت همه را روی سباز
 عاشقان کشته سودای تو اند
 خرقه افروخته پوشیده
 رسته از خود ز پرستند
 درد دم بردم تو همشان
 کردن از آشته از طوقی
 چشم لطف تو بروی همه باز
 داغ بر دل تمبای تو اند
 در ره صدق و ضعا پوشیده
 خواجگی یافته از بندگیت
 داغ بی مرم تو همشان
 کرده در راه وفا سیرت کنی

عقد سیر از غم در میان هم در اختیار
 ای سبکبار از خند یک

که شودی سپر با جویب
 پانیا تا به صدق و صواب
 چون که نرفس نشن
 مدم از جاده روی شوار
 که نشون کرد تو سبکین دار
 تا سباز کیش با پای زیند
 بس ترا صاعده شاد کاف بلند
 بیابگی کو صفت پی سر و پا
 می جی از نسیم کوی کج
 نیت امکان که در جی از ان کان

نیت امکان که در جی از ان کان

تا هیچ زنگ که در انت
 چه در وی راستی در انت
 هر چه از چه که در انت
 جانان صبر از انت
 اینها ای بی غیرت در انت
 لاجرم با برعس که در انت
 نفع از هیچ کس در انت
 همیشه می میری در انت
 نه در آن ای کجایم در انت
 شکایت کن از در غیب در انت
 پیغ از چه بیغوب در انت

بر لب در در چو کانی نه
 آمد از شاه ترا کن کنی
 هر کجا گفت کن در کسای
 رو بران راه که فرموده است
 لب بر بند از می ناپموده
 راست کردار و توی چمان
 که نکون سازد کرد و نستی
 کند این دیار نهنگ مجال
 رخس ازین سور چو پروان
 کرده یک خنده در سونم
 ماکه در لجه خون افشایم
 چند روزی بصوری سیکون
 صبر کن بچو شکر بادل شک
 نشودنی بجز صبر شکر
 تا کرد ز بصوری خون شک
 بو که کسار کند در تو کنی
 که در آن نیت خرد حسنی
 هر کجا گفت کن باز پس کنی
 نوش از آن باد که چو باد است
 پاکبش از زنا فرموده
 مرکز دیار فرمان باش
 به کزین دیار سپرون اش
 ضبط سمور دین مشال
 نیست جز ماتم جاودانی
 سوز خرد و س برود شام
 همه زان رخس پروان دیم
 باده تلخ بصوری می نوش
 صبر کن بچو شکر بادل شک
 نشودنی بجز صبر شکر
 تا کرد ز بصوری خون شک

حمت از صبر به ایوب ایس
 یافت از صبر کلیم کلیم
 جامه درین قافله ز فزون
 عیسی از صبر بر آتش کن
 ساقی خاکت که نغمی بند
 احمد از صبر از آتش کن
 نه در آن نیت در کجایم در انت
 مکن در سینه خندان
 زبیه تو نیتی از درودان
 هم غم از خشم که بر بار دگر
 غم از آن است که بر جان و دگر

کتابت می رسد که در این روز
 از مردمان وی باره باره
 هم و یاد است بر او
 بخت گفت که این را

سر لکه کان ز فرومایه رسد
 خاتم صبر که عالی کمرست
 کت ایمان صبر آید
 خاصه صبر تو بر آن نغز نواز
 سینه صافی کنی از زنگ خود
 و بر حق و حقه جانست کرد
 که کند گردش ایام بصر
 پهای صبر تو نغز از جای
 و رشده چرخ کی خوبین میخ
 بر تو یک مونس و درت سلیم
 ببدان صورتی خوبی
 شرفت آید که درین شهدها
 که رشده کوه بلاب عاشق
 در بفرقتش ز جانش آید
 خاصه زنی که بود ماطا او
 نکند چوب چو بر سایه رسد
 نفس آن من صبر خدا غفلت
 این بود هر تو احوال صبر
 کت نشاند صبر پرده راز
 دیده روشن شوی از نور خود
 قبله جان و جهانست کرد
 بر تو آمال دامانی عرض
 نقشه چشم تو بغیر خدای
 که از آن منبع بار و جز میخ
 بلکه کرده و همچون فرق اویم
 کرده ماله ز دل کشی می
 خواهی از کس کت در خلد
 نیست دل کوشکی ز ولایت
 به که چون زخم دمان کشاید
 چشم آرا که خاطر او

بم جمع بیست است کرده
 شد ز بس چوب گلکند پیاه
 بیک بر نامه از دست آید
 دشت از آن در پله او را

پس با این زمان که در برون
 در می سپیدان باره
 بکده مای شده چند استاره
 حرم کرد و شش سینه صفت
 بود کامل شده چون برون صفت
 گفت جا داشت در آن محفل هم
 زبردان من آن در هم

دصف جمع می خدایم بود
 که بر پیشم و نام نظر بود
 پس و می با می با می
 که بر آمد ز فیه آن می
 اعزای

ببیند از دل غم ز جانش
 سر زنجی کند در ایام
 به شود رخ زبان او
 کلامش کنن از شکست

اندر آن واقعه چند آن
 زبردندان در هم جو شد
 ز در تم سکندر نو کارم
 چون ننداخته دوران
 صبر اگر چند که زهر من است
 مکن از تلخی آن زهر فرو
 بس که در صبر شمر دهم
 که در هم صبرم شود
 که بصیرت یک دنیا رام
 سرخ زدم زین دنیا
 عاقبت بخت تو کس است
 کا فر کار شود چشمه روشن

مناجات در شکری صبر آمیز
 از تلخی این در شرفی آن

ای شکسته دل از تو
 صبر بی توره بی در دست
 از در قرب تو دور شکل
 صبر بر قربت از آن کلتر
 از که مشکل ما آسان کن
 بزدا نقش کل از صغیر دل
 نقش کل زینت ظاهر تو با
 کام جامی ز صوری
 از همه صبر خوشی از تو
 صبر با تو روش مرد است
 وز جمال تو سبوری شکل
 رخ بخون دل از آن شکل تر
 جای ما بش که احسان کن
 بنما نوز دل از پرده کل
 سر دل کشف سر ایر ز تو با
 عیش از غمت دوری

و اعتراف بجز و تصور
 ای از اینت با این
 کبیر مویان در غمت
 صفحه جبهات آن لوح

که بود لاج از آن هم صبر
 طوفان بویست که بی نقطه و خط
 زان توان حرف رضا نخط
 در مان صحتی یک کس
 دیده با این نود و نغز
 بر دمان چشم درم شان
 مانع از آنست
 که در شان خادامه پیر
 تا ز پسرون ز سید
 که در دمان از دوزخ
 که در دمان از دوزخ

در صدق قطره نیاختند / و اندر زو که در حسن افتد
 در شاست زرد و ماشور بهیم / سید مدبوی خوش انقباس بیم
 نکته دانی مددکاری شس / چاشنی کبر ز شیرین ترش
 لغز خای و زلال کسیری / لغزمار از لال کسیری
 تا کیم در بکلور راه نفس / طوطی جان نشود تنگ نفس
 دست تو کار کند از ارجب و رجا / کرده کار بر تن پی کم و کاست
 پاک و پاک بشود زشت / برید آرایش چو کاز بد
 کعبه او راحت اجباب و / مشکلی ساز چو جان درشت
 وقت شاز کینت سحر کما / کاهش تو کنگش نیامی
 چرخ زخمه چنگ تن است / که بران لغز راحت زن
 پینه چون پای تو تابش / کت بمقصود رساند می
 ره بری ره سپری کام نمی / پای مرد تو بهر بختی نمی
 چون صفا اهل صفا سازگی / دارد از مدد ساق پای
 بدلت چو شوئی خاک زمین / مهد مقلوعت نهدت زیر زمین
 ز انوبت را چو کنی رگ بر سر / پای از مرد دل عیش بر سر
 واجب است از تو بر و شکوه سپاس / و چو از انوبت در وقت او است
 همچنین عاقبت از تو بر و شکوه سپاس / و چو از انوبت در وقت او است
 بیست عاقبت از تو بر و شکوه سپاس / و چو از انوبت در وقت او است
 نعت این اخذ ساخت بری / نعت این کردت داشت نگاه
 نعت از کوری او است بری / نعت از کوری او است نگاه
 نعت از کوری او است بری / نعت از کوری او است نگاه

با همه از چشمه نقره بر آردون
 دل کزین رود بود دردی کی
 عقل و دین بر روی کاید
 علم و دانش بر او درده
 و ای کیم برودن بود از جان و دین

نعت از کوری او است بری / نعت از کوری او است نگاه
 نعت از کوری او است بری / نعت از کوری او است نگاه
 نعت از کوری او است بری / نعت از کوری او است نگاه

شد تا ز قول این کجاست سوار / بعد کجا بر رسیدی کجاست
 ای خود انکار کردت زینین / تا با کجاست جان زینین
 ز تو این جا بزه حادثه ناک / زینیت بر کجا که رسیدی کجا
 هر چه زنی صبح کرده بر کرد آ / نعت عاقبت از جمله بر آ
 یک بلا یاد و کرد آمد برت / داشت این ز نزار در کت
 قدر این نعت اگر بیدانی / خاطر از غصه چه میر جانی
حکایتان حکیم در یاد لاسا حل کرده غریبی را
بکنند نصیحت از کمر دایان و سپهرن آورد
 ز دکلمی در یک کام / تا کند تازه سکاری در دام
 آرد انداخته دامی نظر / مای حکمی از کجاست بر
 دید مردی که ستمی در دل / کرده بر ساعل در پی سزل
 بر اندوه فرورد به بخویش / ناوک آه بر آورده پیش
گفت چندین بدل اندوه چه / کم ز کاعی غم چون کوه چه
 داد با بیخ که ز ناسازی است / کار شد بر من دل سوخته است
 نه دل ساده ز لغزش موسم / نه رسیدن به دوست رسم
 کیم از زرتی و کاره ز تو / مانده پشت شکم از قوت و قو
 گفت میند ار که از مال مال / کشتی بود ترا مال مال
 بحر ز موجی کشتی شکست / پاره کشتی است افتاد است
 ای کیم که به کمان خوان کیم / عام خوان تو خوان کیم
 گوئی که بپوشان کار در دست / عام خوان تو خوان کیم
 داری باغ و در کجاست / داری باغ و در کجاست
 میباید در وقت این کیم / میباید در وقت این کیم

همی بداند است که از است
 بطم از کجاست بر مال و از است
 نغمه از کجاست بر مال و از است
 شکلی که نماند از کجاست
 چو غم و در کجاست
 داری باغ و در کجاست
 میباید در وقت این کیم

کسی از خانه آراسته در آن
 کار بر او نشین از آنکس دارد
 یاد کن ز آنکه در سال هزار
 در صفت ز آنکه در آن آراستی
 بایستی از آنکه در آن آراستی

شکر کو بیان ز آنکه در آن آراستی
 چون نواله ز نوا جیب دارد
 زان نواست جبهانی بنوا
 که چه جای بود از جیبکسان
 زان نواله بنوا شمس سان
 کسی کی رسد از جیبکسی
 که برایش کنی غور رسی
 بجمال شمس بنیاکن
 بیاس منمش کویاکن
 روز و شب منمش بدم دار
 به سبب منمش خورم دار
 و رکت با بره شکر ز طوف
 زخم در دل ز نیش از پنجه خوف
 عهده ما نردیم در خوف که طریقی اقتضا و در زینت و بر
 نعت از این نیت و انبساط که زینت

ای دلت را سر بی خوشی
 جیبش عاقبت اندیشی نی
 که بکاشانه نهی کاه بیساع
 مسند امنی و محمد سباع
 کرده عالم مکل مندرال
 از تو تا عالم دل صد منزل
 چرخ را بین که چه پدید آید
 حرکت را بین که چه پدید آید
 آن زبید ادکنی بر بر کین
 وین زبید ادکنی که در کین
 تو نبغلت ز منم آسوده
 راه بازی و موسس بوده
 که بر آیت ترسیت بود
 و ز خرد سندی در سیت بود

باید که از آنکه در آن روز کران
 نام آید بیک از سوی کران
 وان در نامه ز جیب بر آن
 بایست از آنکه در آن روز کران
 بایست از آنکه در آن روز کران

در بیخفت در آنکه در آن است
 مایه عبرت تو ایست
 در دیدار آنکه در آن است
 ز نظر گاه و عا در آن است
 درین روی بی سود داشت
 مایه عبرت تو ایست
 در غفلت خود از جام غم دور
 نیست کاری ز غم از سحر دور
 چه کنی و از غم از سحر دور
 چه کنی ز غم از سحر دور

زان دو پیکه کی افزون آید
 حال در پیکه که کون آید
 یاد کن ز آنکه منی با بصر اط
 یا با نوه روی با بصر اط
 یا که انی گشت سوی چشم
 یا بسک بکدی از روی چشم
 یاد کن ز آنکه غایب ناگاه
 پیش چشم تو پیکار دور
 راه از آن سان که مضار تو
 یا بد و زنج برودت یا بشت
 یاد کن ز آنکه برودت از قوم
 پیست مغر و انشا الهوا
 جرم مان با تعبیر بردار
 جرم مان راه طرب بردارند
 صد ازین واقعه بایست
 تو چنین بجز غافل نیست
 باز گوین معجزه دوری
 وز ره اهل سحر دوری
 که غم و تو بجاخت و ساری
 خوشی تمل و آرایش جای
 بین که آدم ز چنان جور آید
 بکی و سوسه چون دور آید
 در غم و تو بعلت و کمال
 یا بکج ز رو سپاری مال
 چیز و صحت بکشا و ز خوان
 قصه معصم ققازون
 و در غم و تو با صحت و
 شرف جد و گرم و زری
 بشو افسانه نوح و پسرش
 که چه طوفان غم آمد برش

باید که از آنکه در آن روز کران
 نام آید بیک از سوی کران
 وان در نامه ز جیب بر آن
 بایست از آنکه در آن روز کران
 بایست از آنکه در آن روز کران

باید که از آنکه در آن روز کران
 نام آید بیک از سوی کران
 وان در نامه ز جیب بر آن
 بایست از آنکه در آن روز کران
 بایست از آنکه در آن روز کران

باید که از آنکه در آن روز کران
 نام آید بیک از سوی کران
 وان در نامه ز جیب بر آن
 بایست از آنکه در آن روز کران
 بایست از آنکه در آن روز کران

باید که از آنکه در آن روز کران
 نام آید بیک از سوی کران
 وان در نامه ز جیب بر آن
 بایست از آنکه در آن روز کران
 بایست از آنکه در آن روز کران

که در این کتاب
 چهار کتاب است که در این کتاب
 تا از وقت که در این کتاب
 تا از وقت که در این کتاب
 تا از وقت که در این کتاب

روزی از دور کسی شخص بوس
 گفت تو آدمی با پرستی
 گوئی مینی از من بردی
 گفت فی آدم من پریم
 تو که مومن و اهددانی
 گفت من سوی کی رود ارم
 گفت اگر ز آنکه حدای تو نیست
 شرم باد که جز از وی برسی
 چون خداوان ز خدا ترسد
 بیک ترسد چو ترسد ز خدا
 ترسکاری ز خدا غلبت
 لیکن از غیر خدا غلبت
مناجات در اقصای التما از مومن با برجا
 ای من ز تو چون موی بزم
 شرح محبت همه را از خون من
 روی با نیم ز خوارای رکن
 وای اگر بشیر زندم سخن

خطی از مومن در این کتاب
 خطی از مومن در این کتاب
 خطی از مومن در این کتاب
 خطی از مومن در این کتاب

به نوحی که در این کتاب
 به نوحی که در این کتاب
 به نوحی که در این کتاب
 به نوحی که در این کتاب

سخن در بر کشتن این
 صفت اهل صفایان
 بنده گاه با پیش بیان
 نقطه از مومن در این کتاب
 سوال
 جواب
 سوال
 جواب

چنان که در این کتاب
 که در این کتاب
 که در این کتاب
 که در این کتاب

نه پرس نقطه درین دیار پای
 بو که از غف بوندی برسد
 مست بر ساعت امی شده
 کار بر خویش چنین شک گیر
 که بود خاطر تو خرم اندیش
 نامرات که ز گفته بر رفت
 که چه گو بهیست گناه تو بستم
 چون شود موج زمان فلز جرم
 مسیح بودی دم از بیخ
 از عدم صورت هستی داد
 گذر ایند بر اطراف کمال
 در دولت ثم خداوانی کاش
 یافت تاج شرف سجده سر
 بی تو سل کلید طلسمی
 بر تو با او بطلان کشت

که در این کتاب
 که در این کتاب
 که در این کتاب
 که در این کتاب

که در این کتاب
 که در این کتاب
 که در این کتاب
 که در این کتاب

بادش نشین زنده در مضمی فار
 نه در دو
 بهار از تقاضای در دست مایه
 پیکرهای کشته در دست مایه
 ناهان نه در دست مایه
 پیش خود بکشید غلبت مایه

گفت با اولیای روزی بود
 ۱۰۰ خون غمگین آن غمگینان
 بهمان شب در خواب
 کرد از همه قوتی
 ۱۰۰ خون غمگین آن غمگینان
 بهمان شب در خواب
 کرد از همه قوتی

وی با کم شده ره در شب تار
 غرق در سیل باران بچار
 مترکم شده بروی ظلمات
 مشق کشته بسبب نجات
 دام و در کرده برودندان
 اثر دما بسته بروراه کیز
 بار کی بسته و بار افکنند
 دل امید خلاصی شدن
 ناکمان ابر ز کم کشید
 نوز سر روی زمین آریاید
 ره شود ظاهر و بر سر حصار
 راه روشنم و روشن خاطر
 آنکه این گونه گرم آید از نو
 نا امیدت بکاشید از نو
 روز و شب بر سر کشیدن
 طالب دولت جاوید نشین
 تا بنام تو زندگان شرح
 قوه من قوه الباس و ج
 فضل او آمده در شب فراز
 آشنا بود و پیکان نواز
 چون پیکان شود همچنان
 آشنا کند پیکان
 هر که ره برود بجا کشیدن
 نمر و نمرت پیکان کشیدن

حکایت عقاب که در حق بیجان و نهالی طبل را
عقله سلم و رسیدن آن پرست برت بدو سلام
 پیری از نوز هدی پیکان
 چهره پرود از آتش چنان

که درین وقت روزی
 که در ایام آن روزی
 که درین وقت روزی
 که در ایام آن روزی
 که درین وقت روزی
 که در ایام آن روزی

باز این پاره در چشم نهاد
 ۱۰۰ درخواست گرامی بنک نهاد
 دن خود را بشکستم توان داد
 باب غمگین و درمان ناخورد
 روی از آن در حله در راه آورد
 آمد از عالم بالا بطلب

دجی کا کار و اخلاق پس
 که در آن روز درین تو بود
 منش از طغنه آیین تو بود
 عمو پیشتر از عقادست
 که درین وقت روزی
 که در ایام آن روزی
 که درین وقت روزی
 که در ایام آن روزی

ساز از تعین آگاهش
 در پیکان توکل اش
 عقد بنفوس
 اعتمادت بر کفیل ازانی و توکل
 از بند بر توکل علی الاطلاق
 عفت الا و ده و تقویت استاده

در بر رسید که ای بچه جود
 از پی مع عطا بر چه بود
 گفت با پر خطابی که رسید
 روان بگر سوز عقابی که رسید
 پر گفت آنکه کند کا خطاب
 آشنا را پی پیکان عتاب
 راه پیکان کشیدن چون پرسم
 ز اشک نایس چو بر خورم
 رو در آن قبله احسان آورد
 دست بگرفت و ایام آورد

مناجات در کف بصرع کشادن و قدم نهادن
توکل نهادن

ای غمت دولت جاوید
 قرب تو غایت امید
 بعثت خاطر نو بیدان خوش
 وز رفت خست جاویدان
 متبلا ی من و ما یسم
 مانده در خوف و در جاسم
 چون بامی خود اندر کشیدم
 بتوبی نصل تو چون بوندیم
 بین گرفت روی و رسوایی ما
 بر مان مارا از ماسی ما
 بو که سویت ره و روی پاهم
 وز گشتان تو بوسی ما هم
 جایی بید ز جان گشتت
 تا رامید لطفت بستت
 دار بوندش از آن نافروری
 کن بدل کشیدش را بسوی
 چون شود عقید امیدش محکم
 عقده شکندش کرد کم

تا فاضای کلج آوردی
 در آن کاه پی با ای آورد
 تا فاضای کلج آوردی
 در آن کاه پی با ای آورد
 تا فاضای کلج آوردی
 در آن کاه پی با ای آورد

ای در سبب جنان تو بند
 ماندن از راه پرین سلسله چند
 کبک ز پای خود را سگ سلسله را
 باشد از پی سببی فاعل را
 قاضی چو شکیست یاده

تو در سبب قدم افشرد
 عیونت از طبع دلی
 ناز سبب بجم چند
 رده روی بسبب بیست
 عشق پیارده و انای است
 دار خست بسبب درین
 در سبب در زنی خود ازین
 تا فاضای کلج آوردی
 در آن کاه پی با ای آورد

کدام است که در روز نبرد
درم از خواب تو بیدار
منم از آن خندان که در وقت
از تو جدا تو خلی است

سوی تو زوت زوی
در پناه بند کیش کبر و پش
راست کن قانعیت خویش
تا زمره دغدغه ساکن باشی
خارصوات در ده نفی خورد
ورد صحبت دهد از خار خورد

**کتابت شیخ ابو تراب نسفی که در اشعار صباه
بن العفین با این اثر احیاء و**

بوتراب که بحر شرف
با خود آنم که جهادش ماند
چون شد از سرد و طوی صغنا
آمد از بار کی خویش بریز
زیر پهلو زرد افروش انداخت
شد میان دو صف آن کوه کجوا
مدنی خواب پرستش بری
پیشی شکر پیدار شد
کار بر وی یافت از خاک کجفت
حرک جسد سوی سدار اند
بانک **بجک** آوری از صفها
بادل بچودل شیردیس
شیخ سجا به سپر این ساسا
که شیند نیز نفرین اصحاب
از میر جبت سرش دور تر
رخنه بند صف بکاران شد

کدام است که در روز نبرد
درم از خواب تو بیدار
منم از آن خندان که در وقت
از تو جدا تو خلی است
سوی تو زوت زوی
در پناه بند کیش کبر و پش
راست کن قانعیت خویش
تا زمره دغدغه ساکن باشی
خارصوات در ده نفی خورد
ورد صحبت دهد از خار خورد

بما فضل از این یک
چون از اعتدالین
بچو ایام بپوزار
نباهت
بر باطن تو خلی آوردن
درازانجا است تمام بنم
دین کردن
ای دو عالم باین
ای تو خلی از تو خلی
خارصوات کل تو خلی
خود الهوت کل تو خلی
نورته را از تو خلی تو خلی

اکه ذات تو تو آورده است
نور اورا از تو آورده است
جبل باشد که بازو تابی روی
تا کند روز صبح آن روزی
یاد آن کن که جان مادر تو
داشت پخواست میضا خورد
از شکم جا بکاش کردی
چون توانا شدی از تو نشتر
خوردی از مایه به روزی
غم روزیت چو در جان او
دست پر با چون آوردی
افشادی ز زیادت طلبی
کامی از گشادی نفس پرست
خوردی از آب صد جو خون
کامی آنکس تجارت کردی
نعت و فعل تو رقم کرده است
فضل او رزق ترا کفیل
با کینیش شوی روزی جوی
بسی روزی بود پی روزی
بود عصری صدف کوه تو
داد از خون جگر پرورشت
بیشر صیقل زستان خوردی
کشتی از کار و خوانت پر
سأهلبانی هم روزی
آب از دیده و خون از دل
کار خور از زبان آوردی
در کند سبب از پی سبسی
کشتی از کدیمن آنگه بست
زان نشد روزی تو جوج
شده خانه به غارت کردی

کار خود را بچند ابار کردار
کست نمی بچند از آن بکار
شده مخصوص از تو کنه
کار دازان سر کار است
بیش از او است

نشسته از آن
کدام است که در روز نبرد
درم از خواب تو بیدار
منم از آن خندان که در وقت
از تو جدا تو خلی است
سوی تو زوت زوی
در پناه بند کیش کبر و پش
راست کن قانعیت خویش
تا زمره دغدغه ساکن باشی
خارصوات در ده نفی خورد
ورد صحبت دهد از خار خورد

دال از این کافح
سبب سبب زبانه است
نیز سبب سبب زبانه است
بما با با از این با است
دین و حکومت علی سعد زنت
کار خود را بچند ابار کردار
کست نمی بچند از آن بکار
شده مخصوص از تو کنه
کار دازان سر کار است
بیش از او است

بر داشت که رسد ارضی بانی
 غایت کارگران صورت پذیرد
 ۴ در صفت با بقضاء استبداد
 دفعین بر غنایات در صفت
 فایده آن که گرامات در صفت
 بی رصا روضه رضوان مطرب

قوت آن که در این عالم
 در قوت آن که در این عالم
 در قوت آن که در این عالم
 در قوت آن که در این عالم

خاصه کان را تو نشوی رفیق
 که بی تشنه لب برتب آما
 گاه از کرسنه بی رشخ
 مرد در هر اجگر شیر دمی
 چون شود بر کف شیر سوار
 جان جایی که درین کرد آ
 ده بگذارد تو کل را شش
 غنچه آن چو شود زان کف کای

سوی روزی ز سر با سپردن
 چشمه آب براری ز سر آ
 ریزی از بزم غدا بسود سراج
 بار او بر کف شیر نهی
 تا زیاده پیش از دم مار
 مرکز دایره با سبست
 ساز از آن روضه نمائشاکا
 بر شمشیر سان بوی رضا

عقد سیم در رضا که گرامات از دل کشادنت و تلخیها را چاشنی شیرین آون

ای درین مرحله سباط
 گامی از دور کند خسته دی
 باش چون گل خندان خرم
 نیستی بگر فغان بدین هست
 ای درین مرحله سباط
 گامی از دور کند خسته دی
 باش چون گل خندان خرم
 نیستی بگر فغان بدین هست

در ز بقدر اندوه و نشاط
 گاه از دور کند خسته دی
 چون غنچه شیرین روی رود
 رویت از باد چشمت
 هر چه گویند ترا کوی باز

در پیش از این پند آینه
 در پیش از این پند آینه
 در پیش از این پند آینه
 در پیش از این پند آینه

در پیش از این پند آینه
 در پیش از این پند آینه
 در پیش از این پند آینه
 در پیش از این پند آینه

در اجابت بر اجتناب
 در اجابت بر اجتناب
 در اجابت بر اجتناب
 در اجابت بر اجتناب

کل بیوفزستان آسید
 آتیشین داغ بجان تو بکهر
 نازه تر لاله ز صحرای امل
 که چه آبی بود از بسود دمی
 خور آن باغ خوشتر سسلیش
 بگرد بند نشستن تا کی
 تا بر آید بگوشی از تو دی
 زین سوکها که بود بر تو کفشان
 بنه از بوالهوسی بر خود بند
 بیه کرد و ن بر آد تو شود
 نام ادی نخند روی داغ
 غیر چیزی که خدا خواهد پس
 رنج و غم کم کردوش کم کرد
 با صد اندوه و الم در زید
 در بخش از رنج پند ی رسد

دارش از دولت آفتاب بود
 ورنه از شر مشعل کسرس
 دانش از پرورش لطف ازل
 مشو از شاخ بجز بوی کبھی
 تلخی میوه بر سن و بسپیش
 که از دل کیش با محون نی
 بکیش از بندگی ای اعلی
 بند بر بند بود کار جهان
 از سو سها چو سیری بودند
 بند ایام کشاد تو شود
 هر که دارد ز مرادات سراج
 بنودش خوات دین شگفت
 دل وی از همه خرم کرد
 با همه بندگی آزاد زید
 هرگز نش سبج کزنده ی کرد

کلام از نسیه ای بی ادب
 کلام از نسیه ای بی ادب
 کلام از نسیه ای بی ادب
 کلام از نسیه ای بی ادب

کلام از نسیه ای بی ادب
 کلام از نسیه ای بی ادب
 کلام از نسیه ای بی ادب
 کلام از نسیه ای بی ادب

حالک بین رکن از آن رسد
 که چون بیچاره خوش بیاورد
 چای تپت بیرون چای تپت
 پای پروانه از آن شکفت
 بارگی سوی آن شکفت
 کلک غوغا که در خوان نطق
 خطان تحت بعد و نطق
 خطان تحت بعد و نطق
 خطان تحت بعد و نطق

ای افاضتش برافزیندگان
بایضین طبع رضا بپوشان
قلمت کاد اکامان
قاضی حاجت مایه خوانان
دل را فی بقیات طلب
روضه حسن رضایت طلب
بی رضای تو کل این عالم
تست بر سینه ما دلایم
از سخط لاله این باغ کن
باغ را در دل دایم کن
باغ با شیشه است بنامش

بس از بید و روز که لغزش پای
خواجه را ساخت چو آتش بپوش
رفت با شکست است بری
مقبلی زد قدم هم امی
خواجه بید کنش شمع
بند آن خرد و بخشش جویند
چهره از حوسب که کلکونی
باوی آن مرد شفاست
از پس عفو کنه کبریه زیت
خواجه گفت از خرد زان کس
عفوش از قول زبان حاصل
عفو من خاص برای دل
چون بود دل ز کسی نپسود
بر چو او کرد چه بصورت بگل

ساجات در تمام رضا طلبیدن و از ای خست
بسم تملک محبت کشیدن
عقد نوزاد این بخت
بازش از نشانی بخت
بیش جام محبت از دست
دانش از خوف در جایش نشان
بسم خوان رضایتش نشان

فاز

آینه باد است در پیشش
شود از خط محبت پیشش
رودم خازر بپوشش
رسو کاشک دوست ازین او
بود آن خا بر بار خا ازین او
عین رخسار شکر آزارش
دایچه از دوست جایش کرد
ببوی وصل غایتش کرد
که خود آن مردک دیده بود
پیشش چشمش بپوشید بود
غم او شادای خاشاکش

و بجزایب روح مشایخ و جمالات

ای دلت شاه سر پرده عشق
عشق پروانه ذات نازت
پتقراری سپهر از عشق آ
خاک یک جوهر از آن جامت
دل بی عشق من بچاست
کو سر زندگی از عشق طلب
مردم خوان مرگه از وی زند
عشق بر جا بود اگیر است
کونه چون زر عشاق کو
عشق نی کار جهان ساخت
عشق نی دلق بقا دوست
عاشق آن دان که ز خود باز
ز ره دولت دنیا سپرد
قبله امت او دوست بود

جان تو ز جسم ما خورد عشق
دایچه پروا نیستش از نازت
گرم رفتاری محبت است
که درین دایره آرام است
جان از وزنده جاوید است
کنج پانندگی از عشق طلب
میت دان سر چه ز رو پانید
سن ز خا صیت اگیر است
کاپوش کعبه بود روشن در
بلکه با دایع فنا خست
بلکه بقدر دل جان با خست
نغمه نرک خودی سازد هر
نه سوی نعمت عیبی کرد
هر چه خرد دوست همه دوست بود

نام او در دوزخ باشت
کیه در کوشش که در آنه سال
ششصد سالش کرد عدال
کوی که در خیمه چو کاش را
هر چند ضربت زانیش را
شود از تمام
نمودند که از خوی او
نمودند که از صبا جوی او
بازند که از صبا جوی او
آنکه از صبا جوی او
رضای دل او کار است

با پای دل ماند و بکس نماند
 از روی بیگانه سبب نماند
 که در آن منظره گل خسار است
 او چو خورشید فلک نماند
 عشق بازان چو جاشمش
 بر بچار چو آن سوگرنیت
 داد چو سایه چاک آرمش
 کاکبک با ما ره سودا سپرد
 مست آیم دو پستی زبوس
 بقدر عشق یکی آمد و بس

مناجات در طلب شوق که نمره شجره حجت است
و شجره نمره در یافت حجت
 ای فرزندان ز نوکاشانه جگر
 بر می عشق تو خجانه سپنج
 مادرین خلک بستان توایم
 دست بر فوق ز دستای توایم
 یاقینم از تو چو پیمان بست
 دست یگر که فریتیم ز دست
 که چه در قید سیاهیم بید
 از تو پی قید می داریم مید
 که از ما بر مانده ما را
 دامن از قید شانی ما را
 دل جایی که محبتت کرد
 نامه گوشش او کند رو

چاره سبب از لب بام
 چون بر چاره از جس غلام
 بوی صدق از نفس او شنید
 گفت کای پر کسب او شنید
 نوجوان حال کسب او شنید
 بوی صدق از نفس او شنید
 گفت کای پر کسب او شنید
 نوجوان حال کسب او شنید

با پای دل ماند و بکس نماند
 از روی بیگانه سبب نماند
 که در آن منظره گل خسار است
 او چو خورشید فلک نماند
 عشق بازان چو جاشمش
 بر بچار چو آن سوگرنیت
 داد چو سایه چاک آرمش
 کاکبک با ما ره سودا سپرد
 مست آیم دو پستی زبوس
 بقدر عشق یکی آمد و بس

مناجات در طلب شوق که نمره شجره حجت است
و شجره نمره در یافت حجت
 ای فرزندان ز نوکاشانه جگر
 بر می عشق تو خجانه سپنج
 مادرین خلک بستان توایم
 دست بر فوق ز دستای توایم
 یاقینم از تو چو پیمان بست
 دست یگر که فریتیم ز دست
 که چه در قید سیاهیم بید
 از تو پی قید می داریم مید
 که از ما بر مانده ما را
 دامن از قید شانی ما را
 دل جایی که محبتت کرد
 نامه گوشش او کند رو

چاره سبب از لب بام
 چون بر چاره از جس غلام
 بوی صدق از نفس او شنید
 گفت کای پر کسب او شنید
 نوجوان حال کسب او شنید
 بوی صدق از نفس او شنید
 گفت کای پر کسب او شنید
 نوجوان حال کسب او شنید

غم در شوق و حال
 در شوق و حال
 غم در شوق و حال
 در شوق و حال

مناجات در طلب شوق که نمره شجره حجت است
و شجره نمره در یافت حجت

ای دل بر کف شوق ز نام
 به عاشقی شود از شوق تو نام
 شوق اگر قیامت نیست
 کعبه وصل پیمانست نشود

شوق قیامت نیست
 کعبه وصل پیمانست نشود

لکن از سخن غمگینان
بسیار دلیلی بیاید
بیمین و درون یک بار که
دیون بار ز غمت دورست
غمین در دو جهان بود
دیده گویدون نه تبت

کشته صد چشم سوا خواستی
هر دو کشته گم غموش بهم
بطلب روی رو بجهاد
یافت در موج شطآن مائی

ساجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی در مقام غیرت

ای سر سیمه شوق تو فلک
وای بر جان و دل از شوق تو ایلم
کرد با طوق تو کاسین بکنیم
بیل غیر از دل با سپردن کنی
کرمی از ساغر و صلت شیم
مت بگره جنب کز خاری ما
باد در کس این بجز مراب
که کند بخت ره آموزی او
بر چه جز شوق تو در جان کج کار
تا کند قطع ز افوس و درغ
بجز خورای شوق تو خوش شیم
عزت ما و در کز خورای ما
جای از خورای خود عورت است
وای شوق تو شود روزی او
کار دافوس و درغ کرد بار
بنه اند کعش از غیرت رخ

عقد بیستم و یکم در غیرت که عبارت است از جمعیت

غیرت در مقام دل است
شاه عواره میقیم دل است
غیرت در مقام دل است
شاه عواره میقیم دل است

دست درد اسیر محکم دار
هر چه جزوی زدلت پرو کن
مکن دایمه چون بوالکون
فیض مهرش که جهانز اعانت
خوات ای کس آن فیض کرم
آن خود از وی توانست برید
کرد از آن شیوه پر غموش
این قدر بس تو غیرت کبدل
رشته مهر بد و پوندی
نه که صد کس لوی ساز کنی
گاه با شاهد مهرش باشی
گاه خید پر شا زنی
که سوی پر کنی روی بسید
که کنی جای در ایوان وزیر
این تم قالمش کافرت

دل برانغم او خورم دار
داع شوقش بدش افزون کن
که بتابی ز هر شش زبان
صبر بر خورند حد نه حالت
بر باید بنویس از آدم
یک از آن شیوه کشید بچرخ
لعن را طوق نه کردن
شوی از هر چه ترا و مهر سل
با وی این سازد که پندنی
عشقبازی به ساز کنی
بهواداری او خوش باشی
دست دل در کمر جابه زنی
سازی از حص سیه سوی سفید
تا شوی از کز شش حازه کمر
بجند او ز شکر یکد اوریت

حصر بر خورند حد نه حالت

دست درد اسیر محکم دار
هر چه جزوی زدلت پرو کن
مکن دایمه چون بوالکون
فیض مهرش که جهانز اعانت
خوات ای کس آن فیض کرم
آن خود از وی توانست برید
کرد از آن شیوه پر غموش
این قدر بس تو غیرت کبدل
رشته مهر بد و پوندی
نه که صد کس لوی ساز کنی
گاه با شاهد مهرش باشی
گاه خید پر شا زنی
که سوی پر کنی روی بسید
که کنی جای در ایوان وزیر
این تم قالمش کافرت

دولت از شوق او سوزی
دولت از شوق او سوزی
دولت از شوق او سوزی
دولت از شوق او سوزی

نیت برکت است نصبت ده
چون نیک از دل خود یک شوی
بسیار شوی سوی پاک آوردی
بسیار با دل آلا شیناک
حجت پاک نباید فریاد
دل که در خون نازید ز غمت
نزد وضع جلیب شوی
جان که باید لب از شوق تو بیاز
بایش که گوید جان کوبد از
دیگر که دل کنی خون بارش

بیش نایت سنگی بد است
بهم شوی چون دیده خوش
بطلب کاری دیدار این
که از محبت جان نگر است
کلیه اندیش جانان نگر است
بیش نایت سنگی بد است
بهم شوی چون دیده خوش
بطلب کاری دیدار این
که از محبت جان نگر است
کلیه اندیش جانان نگر است

تانی بر تو بدین خانی
کردت بستم درین خانی
در کون و مکان بدین خانی
در کون و مکان بدین خانی
در کون و مکان بدین خانی
در کون و مکان بدین خانی
در کون و مکان بدین خانی
در کون و مکان بدین خانی

عزیزت تقاش می بود
دم بدم جلو و دیگر سید
پرخ از آنجا که شدم دین تو
خواست تا خانه براند از دست
صبح دوست ستواری کردی
بر جدای دل خود بجا دند
عاشق دلش برداشتن
یک یک دیده او شکست
چشم تر نشد و راز کار
ریشک است که بختی که ز ریش
بار دیگر بجایش نکرد
بعد بچند رسیدند بهم
سالها غم من هم بودند
مرکز آن دیده برویش
کاش از لذت دیدارند

مناجات در طلب غیبت فرخنده و موانع مقام قربت
ای زده
بسیار بر او تو سوز
داوی بعد از او تو سوز
سوز او سوز تو سوز
زانش غیبت غیبت سوز
چهرت سوز تو سوز
سوز او سوز تو سوز
زانش غیبت غیبت سوز

صد از لطف کتوایش از
توب برب نزدایش از
چشمان سرایت از
دینا توب نزد او دید
غزوه در جسد از وصل آن
قزاران غلبه جسد آن
پارده توبش از وصل آن
خانق از پرده از خوف آن
لیکن آن از توب آن کاهند
جان از کاه آن بیگانه
سپه از توب از زشتی آن

**در عین جمع بغیبت از همه چیز مانا
غایتی که از صفت قربت نیز**

ای زده در صف دور آن
روز قرب آمد دور شتاب
دور ازین روز شب تیار
چون دید دولت نزدیک است
که ترزد یکی خود غمگسری
پاک بازان که دم قرب زدند
پاکشیدند ازین دیر معاش
بر سر آب نهادند قدم
گرم از آتش بگذشتند چو د
یک یک او را قفلک طی
ساختند از سر کرسی پای
سر بدان سایه فرو نمائشان
مدد از دولت سر رسیدند
رہ فراوان ز تو تا عالم قرب
روز چون غیبت شب که قرار
دور ازین روز شب تیار
چند چون صبحدم از نزدیک
باد بپادت از دورت
غم خود خور که بغایت دوری
نام خود بر دم قرب زدند
رخت برود ز سموره خاک
بر تر از باد کشیدند علم
پای کوبان جبر جبر بود
روی در کرسی سرس آوردند
عش اشک بر شای
خواب در سایه نگو نمائشان
ظلمت سایه کی از خود شدند

دم ازین که از زشتی بماند
کی بسا دین بر او الین
بال بدید و طلال الین
عاشقان باشد از این دیگرگون
چو پادشاه بود در این
نفس علمت جان اندازد
نهاد در سایه جان اندازد
نفس علمت جان اندازد
نهاد در سایه جان اندازد

جانان عالی نفس ستمون
جانان عالی نفس ستمون
جانان عالی نفس ستمون
جانان عالی نفس ستمون

شایسته است در این حال
 از حال قرب بیجا
 این که چون روح بتین از تنی
 چون رنگ جالبین از بیجا
 بلکه نزدیک تا از لب جان
 بلب دور از این فراق
 قریب تو که غفیدیش قدم

کاش قریب دل و جان نوزد
 ای که بر سر روان افروزد
 والی مصر ولایت ذوالنون
 او با سر ارقیاق مستحون
 گفت در مجاور بودم
 در حرم حاسر و ناظر بودم
 تا که آشفته جوانی دیدم
 چه جوان حوشته جان بدیدم
 لاغر و زرد شد چو بلال
 و این از خون چو شفق مال مال
 که در عاشقی ای شبیه مرد
 که بدن کوننه شدی لاسر و زرد
 گفت آری سرم شورست
 کش جوین عاشق که بخورست
 گفت یار تو ز دیانت
 یا چو شب روزت از تو بایست
 گفت در خانه او هم سر
 خاک کاشانه او هم سر
 گفتش کدیل و یک روستو
 یا استکار و خاجو
 گفت سیم بر شام هم
 بهم چینی چون شکر
 گفتش یارای فرزانه
 با تو عواره بود مخنه
 ساز کار تو بود در کار
 بر مراد تو بود کار گذار
 لاغر و زرد شدن بهره
 سر سر در دشن بهره
 گفت رور و که غیب پیری
 به کزین کونه سخن در کندی
 محنت قرب ز بعد از تو
 حکم از بهیت قرم خورست

از کون و کجا در این
 از کون و کجا در این
 از کون و کجا در این
 از کون و کجا در این
 از کون و کجا در این

زبان سبب نباشد از نوزده
 مانه با حاکمیت نوزده
 فوی کار از نوزده نوزده
 از نوزده نوزده نوزده
 تا دیدن قریب مستویا
 در کشته روی بکلیا
عقد سبب و سیم در جبا که محافظت ظاهر و باطن
از خجالت احکام الهی سبب مراقبت نظر حق بجای بیجا

ای بر فکند ز رخ حیرا
 هیچ ازین کار حیرت ترا
 چیز چشمی چه کنی از خیز
 بخور شید حیرت پس آ
 دل تو خور عوالم و نمانت
 نم آن مرز و باران حیرت
 نشود سیره زستان خیز
 نماند بر بران باران
 خوی که بر رخ زجیا دار کل
 زان بسی نشو و نما دار کل
 غنچه کز نثرم بر رخ سینه
 زان ثعالبت زر و کومر تا
 لعل زرباشد اندام جان
 مبدن طاعت ز شادی دل
 لاله کز نثرم بدل دارد دانع
 سرخ روشنه از انبیا
 بنکر آن سوسن نثر ماز
 از زبان ماده هریش
 لاجرم در صف سوری سخن
 شد بازادی شور حین
 چیز چشمت بستبان ز کس
 که در جام بستبان ز کس

از کون و کجا در این
 از کون و کجا در این
 از کون و کجا در این
 از کون و کجا در این
 از کون و کجا در این

حافظ حاکمیت الهی باش
 بود که شایسته است
 کینه نای ز کینه خاطر خویش
 در مقامی که تقدیر کن
 که کند کونهای از دور نگاه
 شوم داری از کس در کندی
 از کون و کجا در این
 از کون و کجا در این
 از کون و کجا در این
 از کون و کجا در این

که تو از این کس که تو از این کس
که تو از این کس که تو از این کس
که تو از این کس که تو از این کس

حکایت یوسف و زینجا که برده پستی زینجا پرده است
دیده یوسف آمد خنجر را با نظر خود یافت و از نظر زینجا را
چون زینجا ز کعبه گشتی مانده در دیار همدان
بازوی عشق بر او زور آورد تخمی حیر بر او شور آورد
کردش از انجمن سپاسی جای در زانویر اشکهای
شده حجاب از نظر اجناس پرده غفلت الیواش
دامن عصمتش آن کرد با بیست و سه هم با
سوق بستند ز کف سرد و سرد گشتند ز هم جاکام
ناگهان گشت زینجا از جای از سرش طرب رود ریبا
تا شود مانع دیدار کسی پرده پوشید بر رخسار کسی
یوسف گفت بعد کوه که چه خبرت پس برده گفت
گفت دارم صنی از ز ز ما پای تا سر کله و عمل خوشنما
ساکه شد که هوا دارم روی در خاک پرستارم
شرمم آید که پس از چند سال پندم فاش درین ناخوش
گفت یوسف که نه قاصر نظم من بدین شرم نه او از ترم

چون با شمشیر خنجر زینجا
این سخن لغت بود روی نهاد
بزیخا در ۶ مان بکشت

بشریت و تحقق حجاب
ای احوالی خنجر منان بر حجاب
بدره از شرم تو زینجا بر حجاب
کار آدم زینجا بکشت
متر خود ساخت از خوشه است

بندگی از این کس که تو از این کس
بندگی از این کس که تو از این کس
بندگی از این کس که تو از این کس

چون بر آورد و درخ انداخت
محرم حلقه از ازش کرد
که بود حرص و هوار این
چون بر سر بندگی افتاد شود
زن رقم بر ورق سادش
حرف آزاده و آزادش

حلقه گشته بدو حرمیت
وز در عهد بازش کرد
ساز از آن کینه شمشیر
هر چه شرم آورد از آن شود
زین رقم بر ورق سادش
حرف آزاده و آزادش

**عقدت و چهارم در حریت که طوق بندگی نمی کرد
نماند آت و ربقه بندگی خلق از گردن کشدن**

ای ملک زاده اقلیم وجود بدرت خیل ملک را سجود
ساکنان حریت خنجر برین شخت گاه قدرت کوی زمین
ولقد کرمت تاج سر و جلالتش نفس سعوت
کوه در خدمت تو بسته کم کان پی زینت تو داد کهر
بحرم نیز بکار تو دوست بر تو ابر سیه کار گشت
که دهد دانه در از خدمت که نهد پنجه او جان گشت
از پی مطیع تو جانوران کله کله برودت چنان
باع صید مو جوسی پرده نعل برم تو بر ما کرد

بندگی از این کس که تو از این کس
بندگی از این کس که تو از این کس
بندگی از این کس که تو از این کس

چون بر آورد و درخ انداخت
محرم حلقه از ازش کرد
که بود حرص و هوار این
چون بر سر بندگی افتاد شود
زن رقم بر ورق سادش
حرف آزاده و آزادش

بندگی از این کس که تو از این کس
بندگی از این کس که تو از این کس
بندگی از این کس که تو از این کس

کلی فرزندانه این کس بزد
 دی نوازنده دههای زشته
 کما از تیر نظا دان
 دی نوازنده دههای زشته
 دی نوازنده دههای زشته
 دی نوازنده دههای زشته

بوم که از بندگم آزاد شوی
 بنم بندگیش د شوی
 شاه فردست شو عهد کرد
 فرد شو بطلب کاری فرد
 دست از آرایش من شوی
 نرک آرایش من کوی
 پای پرون ز این درین
 دل پرداز از او برش سیر
 بن شو ز دو کون آزاده
 لوح از نفس تعلق ساده
 کریر از زمین باد و ما
 بنشیمد بضم تو غیار
 و ز صحت کوز آتش
 نشود دامن بجز تو تر
 و در جلال زنده آتش
 وقت تو کرد در از ان
 زیرین دایره ز خاری
 کل بود خار و سیر ز خاری
 روشن کل مظار از خورش
 مشوا از لجم عزیز خورش
 آن زمان صحت عرت پا
 کرخ از عزت خود بر تاپ
حکایت کن بر خارش که از خار خارش کل عیت و
و جوان رخاوش که کل عرتش بوی خاری سید و
 خارش پری بادقی درش
 پسته خوار می برد پسته
 لکنان لکنان قدی بری دا
 مقدم و از بشکری می کا

عزت از خوار می نشسته
 عت از خوار می نشسته
 عت از خوار می نشسته
 عت از خوار می نشسته

دولت بر عت
 دولت بر عت
 دولت بر عت
 دولت بر عت

گفت کای پرف از خوش
 گف کای پرف از خوش
 گف کای پرف از خوش
 گف کای پرف از خوش

ای از طبع زواید خویش
 بی نی کام ای و ای خویش
 خاطر از او ای خویش
 زیند با ای خویش

بره مرص شتابنده کرد
 بر در شاه و کد ابل کرد
 داد با این لقمه دیکم
 عوازادی و آرا دیکم
مناجات در توجه از مقام حیرت بصوت
 ای عت باید شادی
 بر درت بندگی آزادی ما
 بنده خواص ترا نیست بند
 در دل از بندگی غیر تو بند
 فاخت از دو جهان در دو
 نه عیان بسته پیری نه نه
 جا که شمه بر خشک زمین
 کشته در کوی فنا خاک نشین
 ننده خاطر او بند هیچ
 نه دلش نیست بون هیچ
 تافته روی ز روی کسی
 روی در روی تو آوده و
 جای از بندگی خویش ملول
 دارد از خواجگیست قبول
 بر درت غم خویش هیچ
 در درت اذن دشویش
 بروی نشان ز زه خودی
 در دلش نه ز غم خود دوری
 افکن از منزل پیردانش
 رخت در کوی جوابزدانش

عقد بست و پنجم در صوت که بار خود از کردن خلق
نهادت وزیر با خسلق ایستادن

چون را از در کون پیشانی
 ای کس از آلاست
 ای کس از آلاست
 ای کس از آلاست

بگو به یاری عجزاری و در
 ای کس از آلاست
 ای کس از آلاست
 ای کس از آلاست

دل ز ایندیش آن درای کور
 بود که از چون تو بنگه کرداری
 بدی از بدین آن درای کور
 بدی از بدین آن درای کور

بغارت که بود خاتمه رنج	جس را بی که بود در دوج
باید باش صبوح آوری	که بکنج کبک آن داور سی
بجو آن بچه خاک از رخ و خا	که زنده بر بران ابر هجر
گفت پارا بنود زان دردی	پشت پارا زسد زان کردی
و ر سوی آوریت افتد رای	بر که با خود کنی از بچه خدی
بت خود را بشکن خوار و ذلیل	تا مورشو بد بگوشه چو پیل
بت تو نفس هوا بر دست	که بعد که در خطا بر دست
بس طکن بر بگوشه آن کم	بذل کن بر بگوشه آن درم
کر بر اسپه ای که زرد شتی	روی در سم کش از سم شتی
باز کش پای از آن گره	دست تکبش ای با شاره
هر چه بدی کسی باز جوی	دان اندیشه آن پاک شوی
ایچم بگوشه چو بسیار و چه کم	میت بر کشتن آن طع کر کم
طفل چون صاحبان کرد	زود از داده شمان کرد
بر چه چندان بد بد شواند	که در که گریستن بتانند
تا توانی مکش چسبان	منکر در منور عیب کسان

حکایت آن قوم دیوانه
 را روی گوشت زدن بود با
 افتاد در زیر پای ای تو

تا عشق زان در این کوی
 آن تو از زان زین کوی
 خانه دل بجایش
 کبک زان پیش که پندیم
 وز پای وصل زین کوی
 آن صدم غار زین کوی
 بر سر آب زین کوی
 ز آب زین کوی
 ز آب زین کوی

جان تو بیست جان تو بیست
 جان تو بیست جان تو بیست
 جان تو بیست جان تو بیست
 جان تو بیست جان تو بیست

خون خوبش هم برود
 مرد دل آده چو آن گشند
 مردم از درد فغانی میگردد
 که ازین درد که آمد بسم
 بعد بچند بر آورد بیه
 که فغان از اثر چسبند
 کردم نقد کسای
 پس از آن مرد و بهم سویش
 مرد کورانه عاشقی میگردد
 آن نکورن چو بس از سالی
 خیمه در عالم شاهی
 یک شاد و عرفان سوال
 گفت از آن روز که گنج
 نظر حقیقچه جهان برستم
 تا ندانم که من آن می بستم
 دردش نباید از آن اندو

قرض خورشید رخس برود
 دیده بر بست و رخ برود
 در دست از پانی میگردد
 ماند پی نور سواد بسم
 که فغان از اثر چسبند
 و ز کغم کو سر ز سپاسی بر
 شاد و ناشاد بهم بستند
 زن ز کورش در معنی بخورد
 که درین دیر پر آفات برتند
 مرد حالی دم سپاسی زد
 شرح جسمت ز کیفیت حال
 ماند از آبله در عین تصور
 فایح از دیدن او بستم
 دامن خاطر از زوی بستم
 پشتمش نرسد بکده وی

حکایت آن قوم دیوانه
 را روی گوشت زدن بود با
 افتاد در زیر پای ای تو

جان تو بیست جان تو بیست
 جان تو بیست جان تو بیست
 جان تو بیست جان تو بیست
 جان تو بیست جان تو بیست

در حساب انچه بر دست راستی
 صدق بگویم کسی که می نهد
 پای افزای خود دست راست
 از کتب بود هیچ کسی
 کسی که کسی از صدق درسی
 صحیح کاتب زدا از کتب نفس

با دل شک و دمان تیره شد بر او بچند کوی خیره
 نیز غفلت کیش از کیش او را کرمی در برده خویش او را
 چون نیز غفلت کرد در طلب کس در جهانش کرد
 فیض نورش از عالم صدق تا چو صبح از تو بر آرد دم
تقدیر و ششم در صدق که عبارت است از آن که
ظاهر و باطن خود برابر بود بلکه باطن از ظاهر خوبتر
 ای که کرده زبان از ادب برده بختمان ز دروغ تو رخ
 این ز سائیت سر دورست که ز بابت دگر و دل اگر
 از ره صدق و صفادور چندی دل قبری رخ کافوری پسند
 روی در عالمه احسان کن ظاهر و باطن خود یکسان
 یک دل و یک جهت و یک روی وز دور و میان کیس و باطن
 از کجی خیزد هر جا خللیت راستی استی نیکو خللیت
 راست جو رات تکرار است راست کور است شوز استین
 تیر اگر راست رود بر دست و در رو کج زهرف بر دست
 رو در قهای الف پی بگر که الف از نه باشد برت

در از کتب از بی عیبی
 علم او بی عیبی
 صدق او بی عیبی
 که بی عیبی
 باشد از انصاف
 کربن

در حساب انچه بر دست راستی
 صدق بگویم کسی که می نهد
 پای افزای خود دست راست
 از کتب بود هیچ کسی
 کسی که کسی از صدق درسی
 صحیح کاتب زدا از کتب نفس

که پسین قاعد بر مان غولی بگر بر مانش ز قرآن خواهی
 آنت صدق کرد صاف دعوی او بر انصاف شود
 دلش از غش بعضی انجامد و عدل او بوفای انجامد
 در درونش ایمان نکند و ز برونش خازنیت نکند
 بر قدح نفاق از کلاه سر زنده شاخ و خار دل
 نه در و رنگ تکلف باشد نه در و بوی تصلف باشد
 دامن صدف بستان در ره خدمت صدیقان
 بو که بر جان تو خالی ز تصور از صفای دلشان ریزد
 سر قلب تو از آن زر کرد شک بی قدر تو کو سر کرد

حکایت کعبه روی که سبب راستی از کید ناراستی
و آن نارت برکت راستی وی برستان پوست
 ره روی کعبه نمایم است لیکت ما در از آن امید است
 کعبه اش بود بلی مادر او طوف می کرد و کعبه در او
 نیک زن رخ چو ز رخ چانه شمن خانه اش آورد پست
 زان شمن کرد چو آمد شمار چپ را محراب چپ دنیا
 ساقی از آن باطل و پست آن سوی دام و سبک است
 ساقی از آن باطل و پست آن سوی دام و سبک است

این داری بی غیر سخن
 بسند از او یک کعبه
 بویها داور و بار
 گفت کاخا و از این را
 در آن وقت که او
 صدق است از انصاف
 کربن

و کردن ارادت

ای که با این راه را در راه کن
 که منت پرسم انکیزی
 سال دیگر که جان من باشد
 در پی او بستم قافله را
 هر دو بودم در یکم پیروید
 تا اهل رشته صحت میرید
ساجات در مثال از صدق به سداق
 ای زوزت علم صغیر
 صادق از این خوش صبح
 با چه صبح از تو بصدقم علم
 جز عبرت ز اول ما زده ام
 تا بگی جامه جان چاک زینم
 علم صدق بر افلاک زینم
 انجم اشک چو گره درونم
 چون شوق اشک بخون اینم
 تاب مگهی بدل افکن
 تا شود زان بغض ما روشن
 بر سائیم روشن نفسی
 تا ساز بقامات کسی
 ست در کشش نفس نرند
 جای از کشش گشت خود کند
 مده ز کرم روان و آیش
 بران از کسی تا پیش
 که چه را می خطا پیوده
 از عملهای ریا آوده
 ز خلاصی ز ریا چاش کن
 حلقه کوب در افلاک کن
عقدت و مغم در اخلص که پای مت بر هم نهاد

تا کی از باد هوا چنیدن
 چون بویست خوش از آیدین
 چو نوا ایست خواران
 کوهسان با زمین علم کن
 در خدا خواندت از من کن پای

در هوا با زور در راه در آب
 دام ازین وادی خود تو از آب
 دانست از غیب غیب
 روی در شب که کبروی کن
 خلق کله را روی را
 تا کی از دنیا بی روی را
 از دنیا بی روی را

در اخلص که پای مت بر هم نهاد

وقت سجده که سوی خانه بود
 مدت چندین یک دانه بود
 ز دران سجده وقاری بود
 ز بدل هوش قرار ی بود
 و بود پندجویی کاسر تو
 که دران سجده بود کاسر تو
 دیر ماند سر تو سجده شناس
 بچو درگاه هر کاسر اس
 سجده خیزد از ترک بود
 ترک بر چهره جان حرکت بود
 ریشی از چشمه اخلص بجوی
 وز رخ خان خود آن شرک گوی
 چست اخلص ال از خود
 کار خود را بجد افکن
 نقد دل از سر خالص کردن
 روی چون ز رخ خالص آوردن
 دل با سباب جهان نادان
 دیده بر جویان نهادن
 سحرش از دو جهان که یکی
 تا مشن روی ز سر و دم و شکی
 کبری رخنه پس اخلصی
 باشد از جف جردان چای
 خطبه قرب بنام تو بود
 جرد و وصل بجام تو بود
 طهو تو جد شود و سهو صواب
 منزل تو مایه احسان و ثواب
 حجر کعبه اقبال شوی
 محرم برده اجلال شوی

حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنود و عجمی است

ایم آن قوم که کلمات عربی شنود و عجمی است
 که در آن قوم کلمات عربی شنود و عجمی است
 که در آن قوم کلمات عربی شنود و عجمی است
 که در آن قوم کلمات عربی شنود و عجمی است

بسیار از اینها در میان
 یکی از اینها در میان
 یکی از اینها در میان
 یکی از اینها در میان
 یکی از اینها در میان
 یکی از اینها در میان
 یکی از اینها در میان
 یکی از اینها در میان
 یکی از اینها در میان
 یکی از اینها در میان

زینم زینم زینم زینم
 بقون ادبش راه کند
 وز زبان عربی آگاه بود
 شد کلماتش که در عجمی است
 عجمی از حد و شمار
 طلب عفو کرد که در عجمی است
 ادر لطف عفو را در عجمی است
 ادر لطف عفو را در عجمی است
 ادر لطف عفو را در عجمی است

دورنا گشته شهور از دیده
 در زین عمارت کجا دیده
 دست احسان در کمال
 زین صفت زین دار دیده
 چون خواند آن کس
 زین صفت زین دار دیده
 بهمان آن کرم در دیده
 در آن طایفه ای از راه
 در آن کس که در آن کس
 گفت یکس چیت بران کس
 صورت حال بود نمودند
 خواست بره یکف در آن کس

آن عابی بشتر قانع و سیر
 در یکی باد پیش در حلیه کبر
 ناکهان جمعی از ارباب بول
 شب در آن مرحله که در نزل
 خوانست مرد از پی همایشان
 شتری برده بقره ایشان
 روز دیگر در پیشنه سپرد
 بقر ایشان شتری که بر برد
 عذر گفتند که گفت هنوز
 چیزی از داده دو پیش او
 گفت حاشا که ز پس مانده
 و در پیش او
 روز دیگر بگرم و روزی پشت
 که در حکم شتری دیگر گشت
 بعد از آن بر شتر ایستاد
 بقره کاری رسان بجایند

داده خویش زین شتابند
 پس در اصل به خود ایستاد
 درین ازین کس
 و ازین کس که گفتند که
 و ازین کس که گفتند که
 ای

چون شود هیچ زین صفت
 در در آن چینه پاهات
 در زین خانه دوران
 زین صفت زین دار دیده
 حوص در جان تو شوی
 زین صفت زین دار دیده
 ای محیط کرت عرش صند
 عشیان در طبت با کعب
 ما که بستانه احسان تو ایم
 کشتی او مشا در بطون فایم
 نظر لطف برین کشتی ار
 سلامت بر ساش کنار
 چینه ما بسوی ساحل زن
 صد فستی مار اشکن
 صفوت کوسر مارا بنمای
 پرده ظلمت مارا بکش
 جامی از بستی خود گشته طول
 دارد از فیض تو سید قول
 بر سر خوان عطش نشان
 دامن از کرد خطایش نشان
 بنکرانه زوی و شادی کن
 بنده میرشد آزادش کن
 پیشش که ترا بشناسد
 نعمت راز با بشناسد
 که خدمت طاعتش
 افسر غمناختش

عقدیت و نهم در قناعت کبر حد ضرورت و خوف
مخودنت و چشم طمع بز یادنی نکودن
 ای که بسته بصد چو صوف
 وای تو که بری این چو صوف
 خرمستی تو جو جو شده
 بقره دانه تو چو پسن ازنگه

کلی که از خاک
 نامه در نایف
 که از این کس
 مایه بخند از وی
 کلان حوص بودم
 کلان حوص بودم
 کلان حوص بودم
 کلان حوص بودم

مایی از آن کس
 خاطر از آن کس
 مایی از آن کس
 خاطر از آن کس
 مایی از آن کس
 خاطر از آن کس
 مایی از آن کس
 خاطر از آن کس

کس بندهم که بزمین نهاده اند
 فاضل گفت او کای بود
 طبع عیانست به طبعی بسیار
 زان از تو هم می ماند آبر
 آن کفر ز بود کوش خردت
 وین خبر مایه عمر است
 فاقه قاف شاعرت
 نیت جفاست انواع
 کتبخ حالی ز قناعت نیت
 هم قناعت که قناعت کتبخ
 و نهی کم که ترا نیست پند
 چون دهد بدان سوخته
 کم که نزدیک بجاری زد
 به ز بسار که دور اندازد
 قانع از ریح طلب سود
 طامع اند طلب بجهت
 سر چه دادند بدان داده باز
 سوی نامه کردن سر از
 در قناعت که ترا دست
 که همین غرت نقش است
 کز غمان سوی غمت تابی
 ز ننگانی خوش آنم یابی
 است ز زلفک کرده
 قانع آزاده طامع بن
 نیت جز قانع نه خودی
 از طمع بندگی بچو خودی

حکایت آن حکیم که از تره زار حمان شایخ خند زده
قناعت کرده بود و از خوان جهان میان دهن طمع برین
 میشد آن خاکی شاه بود
 برکت تره زاری بگذا
 تره کاری ز ضایع حوی
 بود از آلودگی گل زنجوی

بشد از خوان جهان زرت
 کز دست شایسته بکنند
 خوردن بر بنفشه بود
 بکنند کردن تعبان
 باشد از خلقت شایسته
 نیت جفاست به طبعی بسیار
 پست

زده از تره زار حمان
 کس بندهم که بزمین نهاده اند
 صاحب این کس قناعت
 دست از تره زار خوان بود
 پهلوی از بر بیان بود
 لغوی که باز تره زاری

بشد از تره زار حمان
 کس بندهم که بزمین نهاده اند
 کس بندهم که بزمین نهاده اند
 کس بندهم که بزمین نهاده اند

ای بزمین نهاده اند
 پشش شمشیر کنگنه شوی
 در دیاری که ز فقر آباد
 بندگی خاک ره آزادیت

مناجات در مقام از قناعت تواضع

ای بزمین نهاده اند
 روی در قبله احسان توأم
 سر ما فخر طاعت ز تو یا
 دل ما عشق شایسته ز تو یا
 حرص با بر تو ز حد سرت
 زان که شمار صنایع تویم
 جای از حرص و عفت سرت
 بارش از راه منزل برسان
 شعله در سر من پندارش
 ز آتش عشق شرارش
 پشت کبرش که بید شکست
 بلکه کوب تواضع کن

عقد سی ام در تواضع که شایخ سر بلند می شکست
و بر خاک نیاز مندی نشستن

کس بندهم که بزمین نهاده اند
 کس بندهم که بزمین نهاده اند
 کس بندهم که بزمین نهاده اند
 کس بندهم که بزمین نهاده اند

ای بزمین نهاده اند
 صد سلام از دست تو شایسته
 ای بزمین نهاده اند
 ای بزمین نهاده اند
 ای بزمین نهاده اند
 ای بزمین نهاده اند

بشد از تره زار حمان
 کس بندهم که بزمین نهاده اند
 کس بندهم که بزمین نهاده اند
 کس بندهم که بزمین نهاده اند

که در طبع طبع جسد در راه پروان ز بهار سپهر
 از وضع که بی نغمه در پیش که صورت تمت عالی
 طبع از خلق که ای بیست پیش چشم چو شود در کمان
 که همه عالم طغای بیست ناید پیش صبح کمان پیش
 هم که جوانی بی نام است وای تو که کجاست کمانی
 دین و دنیات همه هیچ درشته جاش طبع بود
 به ز خود پس بر نیک و بد در راه نیک و بد
 سر نه آنجا که همه بایستد بوسه زن بای کج جا که
 مردش ز سر با کجاست پست خفایت پر بار
 شاخ بی سوه شود در پیام شاخ پر سوه شود خرم سلام
 چون بگر ز زمین بر زدم شد لگد کوب ای و تنگ
 وز تو وضع کجا داد خدا مرده تا علی و مهدی
 هر خرازی کن از کیه بری که بود کار فلک سپهری
 چون بری چه تو در فلک شور دعوی کیت را چه نیک
 نه از جیب تکی کی لافد بسته چون بوج بود سعاد

هم از دست ای که در طبع
 از وضع که بی نغمه در
 طبع از خلق که ای بیست
 که همه عالم طغای بیست
 هم که جوانی بی نام است

زان زمان پس بیست
 زان شویند با سوره
 زان شویند با سوره
 زان شویند با سوره

در این زمان پس بیست
 زان شویند با سوره
 زان شویند با سوره
 زان شویند با سوره

نماهای اشغال از
نماهای بی تو عدم
ای وجود که شایسته تو عدم

محترم زاده از نوحت جاه میخامد ظریفانه بره
 به تخته قدیمی بر می داشت و ذکیر علی می افراشت
 عارفی پشت دو مادر زنده دلی از نور الهی زنده
 کاش تازه جوان شد و بند سجده پیران بشنو
 این روشن نیست نه خوشی مازکش زین روشن با من
 طبع او از سخن پسر آبانک برداشت ز نادانی و
 کای ز لغات تو بر من ماری می شناسی که کفایت
 اولت بود یکی نظر بر آن که از آن شستن شربت ضوا
 از شکم تا کین را من از ره بول و بار آمد
 و افرت حیفه اقباده کرد و پنجهان یکی تیر پنجه
 بر تو آن پرده بفض ابرو چشم ناپسته کسان کم
 در میان که هر سه خون است روز و شب کار تو سرین سجا
 شت آراسته از کوسر و در چون سینه شکم از کمرین پر
 که بخود نیست شناساورد لب کشادم شناساورد
 از من این تیره فراموش کن محنت مدح کران گوش کن

بیخامد ظریفانه بره
 و ذکیر علی می افراشت
 دلی از نور الهی زنده
 بند سجده پیران بشنو
 مازکش زین روشن با من
 طبع او از سخن پسر آ
 می شناسی که کفایت
 که از آن شستن شربت ضوا
 از ره بول و بار آمد
 کرد و پنجهان یکی تیر پنجه
 چشم ناپسته کسان کم
 روز و شب کار تو سرین سجا
 چون سینه شکم از کمرین پر
 لب کشادم شناساورد
 محنت مدح کران گوش کن

از کسان نشانت غایت
 غرضی کان نه ز تو تواری ما
 خوار می آید تو سبکباری ما
 جامی از غایت و خوار می آید
 که تو وضع بی تو عدم
 که تو وضع بی تو عدم
 که تو وضع بی تو عدم

در این زمان پس بیست
 زان شویند با سوره
 زان شویند با سوره
 زان شویند با سوره

صاحب علم بود که با آن
 او در طوفان سلاست گفت
 موج طوفان سلاست گفت
 ساها را که سینه بودی
 قدم سیمی بر دهن بودی
 ام کردی بیسند مضافی

ای رخ افروخته از آتش خشم
 از خسان آتشی افروخته
 خاستگی که ز تو صد جز
 آب حلیم بزین آتش را
 دهن از گفن بهبود
 بجز از آتش شمع زبا
 سر زمان پهن کن از زمین
 دم بدم بر جی از بزم بوی
 لب فرو بند بندان خشم
 چون ستوران حروم زده
 خشم کم کن که بود روز
 ساز دارد دستگیر دست
 رویت امروز به روزی

خزمت سوخته از آتش خشم
 ز خوشک خود از آن سوخته
 شود از یک شتر آتش روشن
 در تپه پای کس این شتر
 لبست آلوده با حوس پسند
 بر زبومان گذر شیخ زبان
 پنجه در سینه شستی سبکین
 پر کن مشت ز سپید آگری
 باز کن از کله ظلم خشم
 پسر می خرم بندان و کله
 ترک خستت پسر خشم خدا
 دوزخ آماج سهام ستر
 بجز فردا که سپهر دوزی

ای بی از پیش باندیشان بس
 و از بدت نهد از آتش کن
 ای بی از پیش باندیشان بس
 و از بدت نهد از آتش کن

گفت من دین داری از تو خسته ام
 دیدم از نوروی او خسته ام
 حال از ما این کار می کرد
 و بی دین در کار کرده نزل
 که از آن دین زود بپایست قبول
 و بی چون بود آن یک درون

بش کن عفو خوبی و خوبی
 در صف عفو و کرم شغلی
 یکسره خواهی روشناس
 مشوا ز ورزش بیانی
 مردم ز دیو پریشان چه
 همه تن پای شده همچو کوی
 دیو شاد تر از دزدان
 بگذر از ناخوشی و کوی
 بجز از کس نکش شغلی
 هر که احسان نکند انسان
 خارج از دایره انسانی
 وز غضب سخره شیطان
 اندر من معرکه داری تک و پوی
 مسدود کردت از حال

**حکایت راهبی که فریفته شد بقول شیطان که
 گفت من عیسی ام از آسمان فرسود آمی ام**

راهبی را در دل زدیم
 در جبهت رخ خلق بست
 دیو هر چند چو باستان
 روزیش از خاک درش بر زد
 راهب از صومعه زد با یک گه
 گفت عیسی ام بیخ برین
 شد درین دیر دور نشین
 فارغ از خلق نخلوت بست
 سج بر زینش استیانت
 بر در و در زدن او پی
 آمد تا شوت رسیدن

کویت این خصم تو با
 گفت از کوه آکاس من
 گفت و گوی تو چو عیسی من
 دیو چون گفت خجالت زده باز
 داد راهب ز بی او او از
 کای شین که بودت عادت توی
 به دست یک دو تن
 که در آن دایره بود
 کجا این طایفه از باستان
 گفت از کوه آکاس من
 به درستان بسته شود در دل و پیم

ای از صورت بی نظیرش
 قوی با قوت و نفوذش
 ای زانکه در کمال
 است از کمالش
 ای زانکه در کمال
 است از کمالش

دانش و پیشان کم کرد
 پخت دین دار ایشان
 بچو کوی ز کف نوزادان
 یک پیک از زود برداشتن
 پیش چون کان بریند زبون
 حاشان بر نفسی مگر کون

سناجات در مقال از علم به سوره و طلاق و غیره
 ای زحمت بر رایت بکوه
 نیست پی پستی از ان هیچ شکوه
 کوه جسم تو صد است
 جان مادر تن از ان بقصا
 زان نواست عساکرم
 حرم جان کرده ایم همه

در سماعند چه ملک ملک
 دور آن بیشتر از دور فلک
 هر سماعی که نه جاوید است
 نه سماعت که سر کرد است
 پاکر بستی خود کوشن است
 فرق خود را بلکه کوشن است

جای از دست خود از دست
 از لکه کوب خودش بازمان
 که چه خود را بقتن جلو
 در پیش زنگان صد کرده است
 پروماز چشم یقینش
 کرده دل ز چشمت بر شاپ

عقد سی و دوم در طلاق و غیره که چنین

از زینب ز زنده فاشاک
 رخ آن با بود در دفاک
 ز خود رسوده دلش
 ز خود رسوده دلش
 از زینب ز زنده فاشاک
 رخ آن با بود در دفاک

حکایتان از زینب
 از زینب کبری
 از زینب کبری
 از زینب کبری

از زینب کبری
 از زینب کبری
 از زینب کبری
 از زینب کبری

از زینب کبری
 از زینب کبری
 از زینب کبری
 از زینب کبری

از زینب کبری
 از زینب کبری
 از زینب کبری
 از زینب کبری

از زینب کبری
 از زینب کبری
 از زینب کبری
 از زینب کبری

از زینب کبری
 از زینب کبری
 از زینب کبری
 از زینب کبری

از زینب کبری
 از زینب کبری
 از زینب کبری
 از زینب کبری

از زینب کبری
 از زینب کبری
 از زینب کبری
 از زینب کبری

که در عین الف بنده است
 در دوستی که در این است
 از بیستی یافتگان باین
 یکی از آنان که بپوشیده است

شجاعت در مقام از طلاقت و چه بود و تالف

ای غمت شادی نماند
 باو یک شمه ز لطفت
 یکتای بر کشت کرم
 بستن ازت کت از تو
 تا در خلق ز بندی بر ما
 جامی اکنون ز خود و خلق
 بی زمین سازد انسان
 هیچ خبرش ز تو مانع
 همه جا از همه رود در کس
 نفرت او ز همه کم گردد
 عشقش ما همه محکم گردد

**عقدی در نود و تالف که شمش شوق و محبت
 باطنی خدای عشق است و از لوازم آمیزش آن است**

ای ز خود باشد بلیغ
 مردم از عام مجموع خلوت
 چون الف از همه کس نشود
 حکم المؤمن الف نشود

تقی ز جان زنده بود و درسی
 جان بین بندگی اندوز بود
 جان با برهنگان بود و درسی
 جان بی برهنگان بود و درسی
 جان با برهنگان بود و درسی
 جان بی برهنگان بود و درسی

عازم خوف کنان زت سیاه
 دیدم در این محاسن از رخ
 بهم از حکم در غیبی است
 چون در رسم خلیفان است
 چون در غایتش ان کرد
 برست عالی فرشتگان کرد
 و رکنه رسوی و فرخار کند
 چشمت از زخم خس افکار کند
 چون زنی در کمر صحبت است
 با حریفان کنی آینه گشت
 با بزرگان بادب کن بوند
 نیک و بد هر چه پیش می آید
 بد ایشان بکوی بردار
 خود از ایشان نماند یک کار
 نطق ایشان ز نغمات و ضول
 و ز تو ایمان و زنی و قبول
 با رفیقان بمرورت می آید
 تخم اینار و ضووت می آید
 پیشان چون صد از زبده
 دار پوشیده از آن ب نظر
 با هر دو دان شغفت و زری
 یا فحش هر کس مرزی کن
 در خطاشان صحبت پیش آید
 به برایشان بغضی بکشی آید
 که ترا صحبت بچکان پاید
 جز به بیکی ربان نکشاید
 نیک شو تا که به چکان برسی
 کس بچکان شوی او نیک گوی
 ای بسا به که یک خوبی گو
 با نگو کار شوم زانو

**حکایت آن زاع و کور که بواسطه نسبت نسکی
 هم پای یکدیگر شدن بودند**

پای یکدیگر شدن بودند
 که شمش شوق و محبت
 باطنی خدای عشق است
 و از لوازم آمیزش آن است

عازم خوف کنان زت سیاه
 دیدم در این محاسن از رخ
 بهم از حکم در غیبی است
 چون در رسم خلیفان است
 چون در غایتش ان کرد
 برست عالی فرشتگان کرد
 و رکنه رسوی و فرخار کند
 چشمت از زخم خس افکار کند
 چون زنی در کمر صحبت است
 با حریفان کنی آینه گشت
 با بزرگان بادب کن بوند
 نیک و بد هر چه پیش می آید
 بد ایشان بکوی بردار
 خود از ایشان نماند یک کار
 نطق ایشان ز نغمات و ضول
 و ز تو ایمان و زنی و قبول
 با رفیقان بمرورت می آید
 تخم اینار و ضووت می آید
 پیشان چون صد از زبده
 دار پوشیده از آن ب نظر
 با هر دو دان شغفت و زری
 یا فحش هر کس مرزی کن
 در خطاشان صحبت پیش آید
 به برایشان بغضی بکشی آید
 که ترا صحبت بچکان پاید
 جز به بیکی ربان نکشاید
 نیک شو تا که به چکان برسی
 کس بچکان شوی او نیک گوی
 ای بسا به که یک خوبی گو
 با نگو کار شوم زانو

کند بچکان بلب بوی
 دیدم در این محاسن از رخ
 بهم از حکم در غیبی است
 چون در رسم خلیفان است
 چون در غایتش ان کرد
 برست عالی فرشتگان کرد
 و رکنه رسوی و فرخار کند
 چشمت از زخم خس افکار کند
 چون زنی در کمر صحبت است
 با حریفان کنی آینه گشت
 با بزرگان بادب کن بوند
 نیک و بد هر چه پیش می آید
 بد ایشان بکوی بردار
 خود از ایشان نماند یک کار
 نطق ایشان ز نغمات و ضول
 و ز تو ایمان و زنی و قبول
 با رفیقان بمرورت می آید
 تخم اینار و ضووت می آید
 پیشان چون صد از زبده
 دار پوشیده از آن ب نظر
 با هر دو دان شغفت و زری
 یا فحش هر کس مرزی کن
 در خطاشان صحبت پیش آید
 به برایشان بغضی بکشی آید
 که ترا صحبت بچکان پاید
 جز به بیکی ربان نکشاید
 نیک شو تا که به چکان برسی
 کس بچکان شوی او نیک گوی
 ای بسا به که یک خوبی گو
 با نگو کار شوم زانو

داد باز من ز دل لغت و زبان مطرب از مطربان
 با دلی در دل سنگین صبح سحر از صبحان
 چو در خانه کس ز یک مانی کوی صبح سحر از صبحان
 کوزک اسات را آورده وین صبح سحر از صبحان
 چنگ باغ گل را به چنگ زد صبح سحر از صبحان

از نواک است صد بوی گل نخل و نخل
 ای دل دیده صاحب سران از خیالات بحال و کران
 روی بر روی تو باشد مرا چشم دل سوی تو باشد مرا
 همه جا پر تو رویت نکنند باز سر کرده بیویت کند زند
 هوای تو نشینند بزم تنهای تو پسند بزم
 هم نوایی که ز جای شنوند که از آن بوی دغای شنوند
 یای نامرگی که شنوند باعث دست در غم شنوند
 آستین بر سر جان افتاد دامن زریل چنان باشد
 بنده جانی نه از آن نیست یک درد نشان دست
 مکس دست وی از دوان خود حسنی و دهن از حرم نشان
 از غم زرق وریا پاش کن در ره صدق و صفا پاش کن

عقد سی و چهارم در سماج که از خود گذشتن است
و آستین خلق افشانند نه کرد و خورشید از خدای آرزو
 ای درن خواب که پیران بجز خفته چو کوران و کران
 سر بر آور که درین پودر کس پیرسد بانگ سرود از بجا
 بلبل از بنر گل گفت نواز تری از سر و کلهی از سر ساز

راه صد دان یک گشت زنده
 نیاید کاشکته ز زار
 یک کاشکته ز زار
 نو بجای تو کوه کوه زاران
 بانگ برشته مرغی
 که در بخت و دلان پروردگار
 سوزن از ارتق شب زان
 کرده صد و سی و چینی زان
 بچه در کردش ازین بکبک و
 بود در نطق از صبح و

تو بین بد با انسانی از ان صد چون چشمانی
 هرگز از جای نمی پستی الله الله چه کران پستی تو
 سحر دانی چه کران باشد پشتن از پشت ثقیل
 زیر آن بار کران جانده پشته بر پشته ز با افتاد
 که بسجده خردش تا تو بزم یادش از پشته سپاری کم
 ساعتی ترک کران جانی شوق را سلسله چنانی کن
 کبک از پای خود این کنگر کام زن شو بسوی کشور دل
 آستین بر سر عالم نشان دامن صحت از آدم نشان
 شک بر شیشه افغان چاک در غرقه ناک انداز
 هر چه بندت کشش از روی سر چه حسرت تخی کن از جای
 نغمه جان شو از چنگ سماع بجز از حب با همک سماع
 همه ذرات جهان در رقصه رونما ده بحال از نقصنده
 تویم از نقص قدم نه بحال دامن رفتن ز سر جلال
 زین سرود نه بجهایم مایم تو ازین گونه عنایم مایم
 خواب بگذارد که بی خوابی به دین را سر بر خوابی ده
 جیف باشد که زبان شتر باشد از لذت این زفره به

نقد
 که بود زلفش ازین بکبک و
 بود در نطق از صبح و
 سوزن از ارتق شب زان
 کرده صد و سی و چینی زان
 بچه در کردش ازین بکبک و
 بود در نطق از صبح و

در عالم کنگر عذابی چون با
 قدرش می آید بخت از جای
 از زمین روی تو افعاب
 پیش همان تضرع نماید
 که بود زلفش ازین بکبک و
 بود در نطق از صبح و

صوفی از دنیا بپایان
 صوفی با در بپایان
 در جهان هم نامش با کار
 در آن شکر کرد و آوار
 روی در بارید گشت آوار
 در آن شکر کرد و آوار

خواجبه چون روی بچکان آورد
 کعب گشت نجات بخش
 خواجبه گفتش خشمم
 شران بود در جمله
 کوه کوهان بر دست خورد
 گر کدن واری بی نرسد
 سخت رفتار ترا در صراط
 از سفر واسطه روزی
 دوسه روز و سه روز
 وز حدی صون طلب زای
 بارشان چون گشت اندر زخم
 بیت اکنون که دل از غم
 گفت صوفی بخبر او سلام
 ستم از وصف خوش او
 خواجبه گشت که حدی کن آغاز
 داد قانون حدی ساز

رفیق دایم ز تو در بپوش
 زین باب پیش بپوش
 در خوار بود بپوش
 حاج از دایره صلح
 زده سه روز
 از جان قدس حاجی را
 با از روی پیش

نجات بخش
 در آن شکر کرد و آوار

ای ز تو ملک ملک رفت ز دست
 شتران ملک از شوق گشت
 با گشت که آن تخت و چهار

بکشد از تو نه
 در پادشاه تخت روی
 جان پیش این ملک بوی
 ای خوش آن راه روز تو در پیش

زین باب در بارید
 کینا از نزاران است
 بره خوان و فاشین نشان
 ریح حکمت ز زبان گشای
 بنصیحتش در روان
 باز کن گوش نصیحت شنوان

**عقدی مجسم در دو خواستی سلطان عدل ایشان
 سرمایه آن بدانی است و ظلم ایشان بر ایه ویرانی**

ای بلند از قدرت پاپست
 کرده از صبح از لهرت
 سبب خسرویت داده خدی
 عرش اقایم بن قاعدت
 شه که از عدل نه فرخندگی
 نامه جاه فتنه انجاست
 جم ازین برم شد بجام نام
 بد که بشکت ز مرد گش
 نیک که چه ز فضا گشته گم
 رشته عمر بر سر بخت
 تاج را کوه تو پایه بخت
 سیاه و ش دولت ظلمت
 کاوری فالح عدل بجای
 شرح را فایده زین بخت
 خسروی واسطه بیست
 آنچه جاوید بماند
 وز جرم و جام بزم نام
 نام بدست شک در گش
 نام نیکوش بقای دوم
 با درازی چو شد کفر بخت

وای از تو ز کشتار نوی
 روی در بخت من داران دار
 که خراب است زدی دین کار
 نغمه گانی که از تو در پیش
 بجز دینای تو دین بخت
 جا پادشاه جابلر
 پایش را علوی کرد
 پادشاه پادشاه
 زاب پادشاهت در او

اگر او راه خستند
 دمی ز اندیشه خستند
 این جا صفت بود در زند
 بلکه از آنش او ب زنی
 پندار او که از دولت زنی
 یکی را عقل و یکما سستی
 بی تو سوی بودی زدم سستی
 رو با صانع و عطا او پیش
 و اگر او نیست با صانع
 در عطا و کم ام اف کند
 تو در اصلاح ملت بودی کنی

ای می قربت برده زرد
 رفو باشد که در خونابه
 حق این قرب بشکر آرجای
 جنت شکر این کرم و لطف
 شاه اگر خیر خوزیر شود
 بخت روی چو پیش آری
 و اگر بوری فرزوان کرد
 از غضب آتش سوزان کرد
 زین قرابه نشد کجوت
 ساقی دورت ازین سرباه
 قرب حق بر این قرب خزای
 در رضا جوی حق کردن
 بجز از ارکان شر شود
 زخم بر پی گشت نگداری
 از غضب آتش سوزان کرد
 با او کار راه نیست شود
 و اگر او از جفایم نشود
 باعث از جفایم نشود
 باد کار راه نیست شود
 و اگر او از جفایم نشود
 باعث از جفایم نشود
 باد کار راه نیست شود
 و اگر او از جفایم نشود
 باعث از جفایم نشود
 باد کار راه نیست شود

چون بخت از آن کشته چو گل
 عالمی را از دستم جان کای
 خلم را قاعن شوم کفنی
 بار بر کردین شوم کفنی
 دین فروشی و دیانت دانی
 کفر و زنی و لغایت کفنی
 کاشی آری و این پنهان
 کز لغایت ده نوشته دو
 خم شیرین کفنی در شوره
 روش دین شکنی از
 خوان صد مظلمه آری سو
 تا شکم پر کنی از بهوش
 بجز رو باه ز کتفه نظری
 از چه آگاه بصدید کرمی
 کا و در نظر شیر برد
 تا ز پس مانع او سیر خورد
 دین خود جمله بدنی دادی
 طرفه کز دین نام نماند
 می سزد که نهدت طبع کرام
 خسر الدین و الا فر نام
 پیش ازین نیز سبب بود
 که همه صاحب کین بودند
 بودشان کار که از آن
 همه با کینه دل بکندش
 دنی خود تبع دین کردند
 رسم دین بروری بن
 بر گرفته زمین بجز بهوش
 کرده مرآت صفا جهر بهوش
 کشته از عاقبت کار آگاه
 عجز حشمت و جنت کز آگاه

با آنکه در آن پند
 مادی طغیان
 با آنکه در آن پند
 مادی طغیان
 با آنکه در آن پند
 مادی طغیان

عجز و در این پند
 عجز و در این پند
 عجز و در این پند
 عجز و در این پند

عانی این زده می بیند
 چون در می از زده ای بپسند
 چون در می از زده ای بپسند
 چون در می از زده ای بپسند

گفت ناید جز از سخن پیران
 ای بدان سنه که در راه افتاد
 من بپرداری خود درم
 کوهکن مرغ سحر سپارم
نجات در انتقال از وصیت فرزند بیخوش نغز خود
 ای مراد دل شهادت کان
 مونس وحدت پیش کان
 مایه صحبت تو شغای
 سایه وحدت کوی شغای
 فرخ انگ که نه شغای سا
 رخس در عالم کلبای شغای
 دین را کحل شود کوشید
 بلکه موجود نخواند کس را
 جز تو مقصود نداند کس را
 چون ترا دید در کسرخ
 که بخواهد ز درت خواهد کس
 از وصال تو بود کس او
 وز خرق تو نبرد کس او
 حال جایت نکو مکتوب
 ز آنچه شد کعبه عجب محروست
 بکشت چشم غایت سوش
 وز سحر خلق بگردان روش
 تا بجزوی خود پردازد
 بصیحت کوی خود سازد

عقدی و کلمه در بیخ نغز خود که از کوفه ر
 باشی از انقباض کوی
 باشی از انقباض کوی
 باشی از انقباض کوی
 باشی از انقباض کوی

نمک شاد قافیه
 نظم احوال
 نغز نغز نغز
 نغز نغز نغز

نغز نغز نغز
 نغز نغز نغز
 نغز نغز نغز
 نغز نغز نغز

انور کوه دل انور او
 حکمت نغز نغز نغز
 که پاشی سنوی آری زیور
 بر یکی وزن هزاران کوسر
 که ز ترجیح نغز کبشای
 عقل و دین را کلمه کبشای
 کاسی از بگردن سنخواره
 سازی از نظم رباعی باره
 کاه با هم دی از طبع
 قطعه قطعه ز جوابر بوند
 که یک پست ز غم خود شوی
 رسم سینه پرورد شوی
 که گویی کم معستانای
 خواهی از کم شدن نامی
 کاسی از عرش مایه دای
 وز مره خون دماد ماری
 که فلان بر وفلان میبرد
 ملک و پیرت بند خواهد بود
 به که داری چون نهایت کران
 نام خویش هیچ در کران
 بین که چون اسم اجل را تو
 کرد که درون زنی سرود
 بادل ششش چون خاکی
 ماند سر ز ریشه ناره خویش
 نام کجی نظمی که برنج
 عدد کج رسا بند برنج
 روز کفر چو ازین مجلس رفت
 کبکمه داده زلف کس ر
 که چه میرفت بسجرتانی
 بر فلک دیده خاقانی
 کت با مال جوادش در
 بی صدای خود در دیده اش

آن دو طوطی که بگویند
 بود در این دنیا
 آن دو طوطی که بگویند
 بود در این دنیا
 آن دو طوطی که بگویند
 بود در این دنیا
 آن دو طوطی که بگویند
 بود در این دنیا

نغز نغز نغز
 نغز نغز نغز
 نغز نغز نغز
 نغز نغز نغز

نغز نغز نغز
 نغز نغز نغز
 نغز نغز نغز
 نغز نغز نغز

باز از این که در این کتاب
در دو صفت اولی که در این کتاب
چون که در این کتاب
باز از این که در این کتاب

اصل حسنی است مستان	در عبارت چون در بعضا
بسته چند که سرستنگو	بکه از مغز در و بروی چو
عیب اگرست کرم و زرد	ورنه سوده چو حاسد مجرور
عیب خوبی سز خود کردی	عیب نادین بکج صد کردی
عیب بوشی است راجح است	جنگ الشی بعمی و بسیم
گاه بر راست کنی خط کز او	گاه بروزن زنی طن زجا
گاه بر قافیه کان معلو	گاه بر لفظ که نامقبولست
گاه بارده موسی حسنی بی	خزده گیری ز تعصب بروی
چون نواز نظم معانی دوری	زین سب بر چه کنی معذوری
سرگز از دل کماندی خوبی	بهر موزونی ناموزونی
مرغ توقیف آینه کشند	خاطرات قافیه سان کشند
پس ز انوشیروانی کیش	دید از خواب استی کیش
تا کستی کور از ان محزون	سز فکرست نشیدی در
نادید معنی بار بکت روی	نشد از آتش دل حلقه چو پی
رنج این کارند آنی سرگز	فهم آن هم توانی هرگز

روزی باغ روان کردی
سپس آمد و در چشمش
فندق از نور می خفت زده
بار پستان ضعیف شایخ زانار

باز از این که در این کتاب
در دو صفت اولی که در این کتاب
چون که در این کتاب
باز از این که در این کتاب

کسی از این که در این کتاب
در دو صفت اولی که در این کتاب
چون که در این کتاب
باز از این که در این کتاب

شهری القصر چو آن باغ پرد	کا و نفسش کجا گاه رسید
پیش کرد از پس از پیشگاه	بمحو کردی که رفت در درگاه
بمحو بادی که زدشت آید	بسود باشد شکستی زرد
کندی آنسان ز زور حسنی	که رساندی بدخت اسپه
ور بدان سپید و سفید	کردی از شک طوطی امرو
حقه لعل شکست آوردی	بسوی نار چو دست آوردی
و یکی خورشید ز ناک لکنی	تا ناک پای پای لکنی
بخود پیدایش چو در متقان	بر خود از غصه آن سجد
شکر پیش گفت زین این کیش	کر نه بروئی مراد است کوی
گفت من با تو چه بگویم کفر	وز تو انصاف چه بگویم کفر
نه بکمی نه آنکه بکل کاشته	نه کفالی ز کل افروشته
نه زینسی ز تو آراسته کیش	نه در حسنی ز تو پر آراسته کیش
نشد از پس گفت آبدار	نشد ی غرقه بخون آبدار
آب آریست ششی خواب ببرد	راحت خواب ترا آب ببرد
در دولت نیست خبر این آید	یکس بخوردسته چو کوه آید

باز از این که در این کتاب
در دو صفت اولی که در این کتاب
چون که در این کتاب
باز از این که در این کتاب

باز از این که در این کتاب
در دو صفت اولی که در این کتاب
چون که در این کتاب
باز از این که در این کتاب

نظم نطق بقرآن شایسته
 کتب از کتب پیمانه اول
 در اصول ادبی ابرار

وان نفس شیری دعوت جفا
 کنی از سمت رحمت اطمن
 شع ان اجمل الله لانت
 حتم بر خیر کتاب احش

ختم کتاب و فائده خطاب

دامت آثارک ای طریقه علم
 واسطی نسبت شامی اثری
 نقد عترت شاد مست
 مرغ جازات صبر بر لوی
 از کجا پست ای قاصد دل
 مرکب کرم غمان سیرانی
 نامه نام نزار ای آری
 این چه عفت که ناگاه زدی
 با حقی بر قد این حور مست
 این چه حورست در جلوه ناز
 روی ز پاش سر اوج شرف
 جبهه اش فاکه صحف نوز
 دام دلهاردی از مشک رقم
 تحفه شام سوی رومی
 نوز چشم سواد رقت
 وز صبر بر تو در آفاق بی
 که عجب مسری و مستعمل
 خوی کچان قطره ز زمان
 خیر مقدم ز کجا می آری
 پنجه شب بر رخ ماه زدی
 حله از طره حوران شست
 کرده از دولت جاوید از
 زلف کینش من لیل زلف
 بر پاش کمر خیر الود

فان اول در کتب پیمانه
 بس او در دو باره
 در فصول خوانی
 راستی نقل قدر
 صدق نقل کتب
 کوشش از طقه افاض کمران

از دعا گوید فغانش
 از دست این عجزت
 شایسته روضه تعلیم را
 از دین

بر دین وری
 جنبش توغیب قبول نظری
 خاصه آن در او شکر
 زان در پیر شیخ

بشمار از خوش نظران کن
 از خط خوبت شمس سینه
 بیک در جلوه که عزت جفا
 اول آن خانه زن سهو
 بر خط و شعر و قوفی از دور
 فصل و وصل کلماتش بجای
 که دو پیکانه بجم سوخته
 نقطه مایش نه بقانون حساب
 حال خساره زده بر کعب پای
 و بر با عراب شل راه سپر
 که نوشتت کم و کاه خون
 یا برین یکی از پنج انگشت
 از قلم با دجه انگشتش
 دوم انگش که کند کز لک شیر
 نیز آشد زورق حرف صوا
 خاکش از پاک کمان شمس کن
 وز دم پاک طرب ز آبین
 دارش از دست دوی پاک کمان
 بهر دو کلمه سینه رس
 چشم داران حج و بی کمان
 فصل شمس نظرش وصل ما
 که دو پنجه از رسم کعبه
 خارج از دایره صدق تو
 شل از زینور رخ با ارا
 رسم خط کشته از زینور
 کشته موزون ز خطش موزون
 یا فرود شمس انگشت
 بلکه انگشت قلم از شمس
 بجز اصلاح نه از سهو و شیر
 زنده از لک مضامین را

کلکند خاری بجا نبشاند
خارا خوبتر از کل داند
بادش آن کز کنگر خبر کردار
قانع دست تصرف زین کار
من تقطع جو بود رسم کهن
قطع کردیم رین کوه سخن
حتم الله من با کهنی
فمنه مولانا مغ المولی

بهاجی در میان تم ساری
 کبک در کفش زان باد باجی
 ز صاف در درین باره
در ستاین تفریح باجی
عالی جلال

نام آنکه نماند حسرت ز جانان
 نیایشش کوسم پنج زبان
 زبان در کام کام از نام و نیت
 نم از هم چشمه العالم و نیت
 ۹ در زنده نموده در هم روی

کتاب یوسف و زلیخا مولانا عبد الرحمن
جای

کللی از زوجه جاوید نیما	آنگهی چو رسید بجای
وزان کل عطر پرور کن نام	بمندان از لب آن غنچه باغم
بنعمتهای خویشم گشتناسا	درین محنت برای بی موی
زبانم را بسیارش بشه کردا	چشمم را بسیارش گشت کردا
برقیم سخن فیروزیم سخن	ز تقویم خسرو به روزیم سخن
ز کج دل ز بار کن کج سخن	ولی دادی ز کوس کج سخن
معطر زین مشک کف تاشا	کشدی ما فوطیح مرانج
ز عظم مامه را غنچه نشان کن	ز شعرم حامه را شکر نشان کن
وزان لب بخر نامی نماند	سخن را خود مگر بجای نماند
منی یا جم سدا می زبان	درین مخانه بیشتر چنان
تخی نمخانها کردند در فتنه	حریفان باد ما خورند و در

ز زبان کجست با یک جوی
 جان موز با زان کج کرده
 ز دندان شانه را دندان کرده
 نعلی از زدی قوم و ناما
 نوز نامی در هر نوا ناما

فلک از این سخن ده بدم
 زین زین زین زین زین
 فار جا در بو اعجاب
 زین زین زین زین زین
 قصه

از زهد لطیف خود خندم پیش چو خیزد صد صد صیت جلالت بود در بارگاه از این پیش همان خنجر که داشتی مونس کمال کیم به بر لب از زبان تو پیش کمال زین سخن از زبان تو پیش فلک چو آن ز سر آرد از تو پیش ز بود خود فراموشی از تو پیش پس از انوی خاموشی از تو پیش	تصیب با فعدوشان بلمدی کجست برمت بندی کناه آه مر زرنه آن قسوح این خلوت شب زنده دارا ز بحر لطف او ابر بجای ز کان جود او باد خندان ز شکرش پر شکر کام شکر فانی وجودش آن فرور آن گشتا کرا از خورشید و مه دارا بازار منت مستی آمد ز بام آسمان مامه کز خاک فرود آیم پایا لاشما هم میر از آتش از جوی چندی ز پنجه شمع و چند تا خود در ذات او شفته بیایی	قیام موزم و جو سپاری پستی افکن از خود پستی بطاعت کبر بران زبان ریش روز در محنت گذارن کند خار و سمن آب یاری کند فرش حرم را ز رفتاری ز قهرش ز عمرش تیغ خندان ز زده ذره ز روی خورما قد در عرضه ما بود کوی که ست و مستی رومی آید اگر صدره سپاسی هم و کور ز حکم ذره پیر و سپاس هم میر از ز پستی و پستی بلند آن با علو قدر او جلب در راه و بیستی و پای
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تقصی دیب

دیبا

دلایلی درین کلام غیب زاری
 کنی مانند طفلان خاک بازی
 توی آن دست پرورم از این کلام
 که بودت ایشان بیرون از این کلام
 ۹ از این کلام بیرون از این کلام
 ۹ از این کلام بیرون از این کلام
 ۹ از این کلام بیرون از این کلام
 ۹ از این کلام بیرون از این کلام
 ۹ از این کلام بیرون از این کلام

بوی گرم زان خوش بیدار
 دانه بود از نوبت زان
 بون از قابل بنام
 بون از قابل بنام
 بون از قابل بنام
 بون از قابل بنام

سه دور شب از روزی گرفته
 بقره راه فیروزه گشته
 ولی سر یک چوکوی از جنس
 بچکان اراد گشته ز قاص
 یکی از غرب رود شرقی
 یکی در شرقی یعنی شرق کرده
 یکی گرم ز یکی سنگا مرز
 یکی شب را شن منگافه فروز
 یکی حرف سعادتش بسته
 یکی سر رشته دو گشته
 چنان کردند در سن زین
 کز جنس نر اینه آریدن
 ز رنج را نشان فرسودگی نه
 بیس از او دو بار سوگی نه
 چندان که کس چندین در پر کار نه
 بهر دم نماز بگوشی نمایند
 ولیکن نقش ندی را نشان
 غمان ناکی بدست بسیاری
 بهر یک زان نزاران بی چو
 خلیل آسادر ملک تعیینان
 نوای لاجب لایقین زان
 کم سروم و ترک هر شکلی کن
 رخ و هجت و جمعی در یکی کن
 یکی پس و یکی دان و یکی کوی
 یکی خواه و یکی خوان و یکی کوی
 ز سر دزه در روی راهی
 بر اثبات وجود او کوی
 بود عشق دل بر نموندی
 که باید نغمه شمارا بندی

ز لعل خشت پیون این و فغانی
 ز حال خشت تو دعای غافل غانی
 بجام جوید این صنوع غلام
 بصلح چون زینشول
 بودیدی کار او در کار کردار

نقاب کج از کار کردار
 دم آفران اس از زینت
 کار زو فخر با کار زینت
 بود از زنده روی ارادت
 و زو فخر خشم کارت بر سواد

ساجات حضرت رب
 العزیز جلیل جل جلاله
 خداوند از دستهای او بودیم
 بیچاره بودیم و بیچاره بودیم
 بیچاره بودیم و بیچاره بودیم
 بیچاره بودیم و بیچاره بودیم

بایست سر سار از بیچاره
 زبانه را بر خود گشتادی
 در از وقت ز کز فریشتادی
 بیچاره را از زبانه
 نهادی لغت از کز فریشتادی
 بیچاره را از زبانه
 بیچاره را از زبانه
 بیچاره را از زبانه

ز صنعت ما تو انامی را بماند
 ز مادانی به انامی رساندی
 فرستادی بار و روشن تابی
 با هر و کھی فرمودی خطابی
 میان نیک و بد بخلی گزیدم
 کھی از اطوا که بفریط گزیدم
 ره فرمود و بیجا کم سپردیم
 بنا فرمود و بیجا کم سپردیم
 تو نخله شستی ز دستور عیاشی
 بنوشیدی ز ما نور بدی
 بران نور از گرم خود پوشیدی
 چه حاصل آن جواز ما پوشیدی
 ز ما گوشیدن خود در خویشیم
 بن بوقی تا با گوشیم
 جو دانا محو ما دان گشته عزیمت
 زدانش تا بنا دانی چو قوت
 ز دستهای عشق افروخت
 مکن خود ره حسن علی شک
 در این شکلی که با باشم و آهی
 ز رحمت سوی ما کبشای آهی
 از ان ره چون سوی درگاه
 با میان بر روی سراه مارا

**فی نعت النبی محمد
 العربی صلی الله علیه و آله**

من آن مرغ که دایم دانست
 فنون و حنتمم افشاست
 نومی کاسباب کارم ساز کردی
 در نغمت برویم باز کردی
 کرامت کردی از خدای بندگی
 بتوفیق سجودم سر بسدی

از ان کل که از ان درین بیان
 کل کانی بیانی که در این بیان
 کل کانی بیانی که در این بیان
 کل کانی بیانی که در این بیان

از ان پیش از این چون چه داری
 خط عظیم بر ان ۹ فن خفاش
 و حکم زان بیخون در انش
 از ان پیش از این چون چه داری
 خط عظیم بر ان ۹ فن خفاش
 و حکم زان بیخون در انش
 از ان پیش از این چون چه داری
 خط عظیم بر ان ۹ فن خفاش
 و حکم زان بیخون در انش

دل و جان از لذت بر آید
ز نام خون زوی در سبزه
ان نکرده تا سالی که در
توانست اینک در پهلوی
انام او را در کسلی
بهار از غنای زلالش

چو خوشه پرور و صد دانه دُر
بهر دانه در بندش
چو غنچه بکمال آید بروی خار
نیاید بر سر آن خنجر آزار
کناهن اگر از حد برود
نزاران بار از آن فضیلت فرو
اگر باشد دو صد گریه گریه
توانی سختن از برفی آسم
و گر باشد ز عصبانیت بزم
توانی شستن از چشم پر آبم
بهر طرح که کردم سرخ دیده
کنون از سر قره خونم چکیدن
جبال روی و از دین شوم
از آن روشک سرخ آید بوم
دو چشم من دور و دست آرز
همین بس آب روم تا قیام
از آن سودا را شایسته بودی
رسان از من بر سر درودی

در لغت دوم حضرت رسالت

پناهی صلی الله علیه و سلم

محمدش قلم چون نام در سا
زمیش حلقه طوق مکر سا
خط لوح عدم زان حجت
از آن هر حلقه ملک ملک
تواند شد ز تر حاشش که
خرد با جلد و اش حاشش
دین در رسد ز نفسش
ممن روزی از ششش

خلی از وی نیچو گفت
بود چو گوید کلمه
سخن حکیم
بهر جان از نفاق سپید
علامی بود بیف ز سر سبز
از آن

زینک پناهی
چو در بر سر
ز مهر و جوی
ز بوی کوشش
ز بوی کوشش

کیمی نباید بود از حکم فرستاد
مستجاب بدین بارش از آن کس
ز غلام کجا که عمل کردی
لی پوزار ایمان بود کارش
ویلی جا روا از جا بارش
کجب در راه دین در دوازدهای

از آن وادی که صاحب نامه
بنا و محلاتش از آن نامه فرو
زبان وفا از آده سروی
ز باغ اصطفی غنم اثر روی
قدش پایه کرد و نوحی
لبش بر پایه یکی العظامی
بیالاسانه خیر نیاش
چو زین قس بر برتر افتاد
چو مر را بر سر پیر اشار
زده سبزه به بحر اشار
دو نون شدیم دو حلقه نام
چهل ساخت از شش و پنجاه
بلی چون است دستین قلم
رقم زد خطش بر مکتب
بودش خط ولی زو خط
بگلک سرخ بر توبه و پاک
فرمان سروی از سایه آزاد
جمعان از سایه سروی آباد
ز سایه بود بر پایه او
زمین و آسمان سایه او
شش بود جان کل سایه
مید از جان کسی بر خاک سایه
فلک همچون زمین خونی سایه
بد افتاده و پایه وارش
بشک از دست دشمن کس او
بستی ریکت جملت
اگر چه کور شد زان چشم هم
چو سره ساخت روشک
دانش بود از در حقیقت
ش از خون درج حجاب او

علا و السلام

شبی بیچاره از عهد سعادت
ز دو لطفی روز افزون زیادت
ز قدر او مستی ای سایه انوار
ز نور او برانی تیره انوار
سواد طراش خجالت ده تور
بهر صفت غنایش نور
بهر سخن نورش سایه کرد
بهر لعلش سایه کرد
بهر لبش سایه کرد
بهر دستانش سایه کرد
بهر پایش سایه کرد
بهر کفش سایه کرد
بهر کعبهش سایه کرد
بهر کعبهش سایه کرد

بهر لبش سایه کرد
بهر دستانش سایه کرد
بهر پایش سایه کرد
بهر کفش سایه کرد
بهر کعبهش سایه کرد
بهر کعبهش سایه کرد

مفضل در اخلاق که ابرویش
مفضل در اخلاق که ابرویش
مفضل در اخلاق که ابرویش
مفضل در اخلاق که ابرویش
مفضل در اخلاق که ابرویش

گر که حال مرکب یا سطا
کیاسی بجزه و دست از نولش
کمال روح اعظم زین چنبا
مقام خوابه بر تراز کلمات
درش بحسب نالطاف الهی
بجشنش چون در آید بجزفا
چو بنشیند مراقب بریم
یکی بنده که در قید یکی نیست
مژده روی در بالا و پست او
کند درستی و خوشی را کم
چو کرد در قطر دانه بجز نایب
خوش آنانی که بر رخسار او
همه پر مایه از سایه او
بسا داسیای او از چشم او
بین عمار ملکش
بجمله فیض احسان سطا
ز قوت معنی غسل آید کاش
بخردم وی یخ تسن چنبا
برون از حد تقویر زبانت
از نو یک قطره از تها با صهی
بجشنش قطره چون آید بر پدار
بر بند دیده از دو عالم
وزان در شکست ای اندکی نیست
اگر سپار اگر کم بر چه ست او
بر بند از دو حی چشم تو هم
ز جرش کی بود آنجان بجز
دل و جان بسته در قمر گشت او
همه در نور مجاز سایه او
ز قدرش دین ایام بر نور
بهشتش با دازاد و از ملکش

در معنی سلطان بیامان
دست او بر زنگانی را امان
و مادم او از قوت
امانی در امان
جهان بیکر در او ایچ

بودن آنسان در آن شخص
چو عین با هم شناس اوین
دین عین آنکه چون انسان
جهان مدعی سلطان حسین
زین عین خالق مینا
دو چشم او می از اوست پنا
فوتی چینی که نیای از او پنا
ببینای خودی از او پنا
ببینای خودی از او پنا
ببینای خودی از او پنا

از روی
ببینای خودی از او پنا
ببینای خودی از او پنا
ببینای خودی از او پنا
ببینای خودی از او پنا

سند ز زبان شکل شای
بجنب خنده از بندش رامی
سین که با بر اندیش از یک
بود از اندیش از این یکی
از یکیش بود چون مظهر
ز شرف تا بقدر طبعی از زور

ز روی او ت رو پیش عالم
بجشن خلق و لطف خلق بی
در اصل او کم رسم نیست
سند که از کمال خوبی او
ز کف بحر نوال آورده در
دو صد گشت عمل در مردمان
زدستش کار بر اویم سنده از
مژده لعل از زلفش شمع
چو گشته برق شمع بر کفن
دو دم بیک برق او که چو برق
ز عدل وقت او در خواب سیکر
ز شب که دی چو باید کرد کاش
بقای او فتای تیر که بیست
پی جذب محبت بسکل باز
درخت همیشه پر شاخ و پونه
بوی اوست گلش خاک آدم
بود یوسف درین بر قفلید
کریم بن کریم بن کریمت
کند بر فلک یعقوبی او
کینند جو ساری از سر گشت
شدن سر سبز همچون مرغاری
خوشان باشد بر کف زنانم
سنگینه شمع خود خورشید در رخ
جهان را که چون خورشید در رخ
بقا از شمع او یکدم نیست
کند نطق از ملک خفته پیر
سند از دیده پیشش کردش
نیاید تیرگی باروشنی راست
شود قلاب مرغ تیر پرواز
اگر چه کرد دست خ کوزنی بند

بیک شکل جهان را بسوزد
خداوند ایام بر آن جوان
که نیست آسمان تم و زین
باز در چشم بیست تیرگی
بیک شکل جهان را بسوزد
خداوند ایام بر آن جوان
که نیست آسمان تم و زین
باز در چشم بیست تیرگی

زین با ملک او در خاک
ببینای خودی از او پنا
ببینای خودی از او پنا
ببینای خودی از او پنا
ببینای خودی از او پنا

نگو و نایب که روزی که بر آید
 به بندگی در روزی که بر آید
 نظر کن لاله را در لوبساران
 که چون تو زدم تو در فضل بهاران
 که شدی شوقش لاله را در روزی که
 جمال خود کند زان آن که آید
 ز با چون معنی در خاطر افتد

ولی زانجا که در کمال
 قمار عاشقی با تو زین کمال
 زاده و نیت و نطق
 در کس زاده و نیت و نطق
 هر دو چون در جای و اختر آید
 ز بزمش خورشیدی ز برین با
 در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق
 پرده و پرده و پرده و پرده
 معشوقیت از اینجاست و اگر ما در محنت عاشقتیم از اینجا

در آن خلوت که کسی نشاند
 وجودی یافت از نقش دوی
 جمال مطلق از قید رطب هر
 دل را شاهدی در خورشید
 نه با آینه رویش در میان
 صبا از طره او کس تیار
 بخت نه با گلشن مسایر
 در خنده زمر خطی و خالی
 بکجه نیستی عالم نماند
 ز گفت و گویای و تویی دور
 سوز غمیش هم رخسار
 نبرد آتش آتش و آب
 ز زلفش آتش در میان
 زید چشمش از زمر به غبار
 بنیست به سحرش بر او در حل
 برنده سحرش ز خجالی
 که در سلک معانی نماند
 ز ما را از جنبان آن که نشین
 ز ما را از جنبان آن که نشین
 ز ما را از جنبان آن که نشین
 ز ما را از جنبان آن که نشین

بسیار است که در این عالم
 من و تو در میان کارهای
 زینجهای که در این عالم
 من و تو در میان کارهای

همه بوجوهی که بویان
 ز غواصان این بحر فلک
 از آن لاله فروغی بر گل آید
 رخ خود شمع زان آنش بر آید
 ز نورش یافت بر خورشید گیت
 ز رویش روی خویش آید
 بس شیرین شکر ز زنگش
 سر از چوب کینه آن بر آید
 جمال دست بر جا جلوه
 بجز پرده که بر نمی بردگی آید
 بعشق اوست در لاله کانی
 دلی که عاشق جوان دکن
 بلاناغی ناطق زانکه کوس
 که همچون نیکویی عشق
 تویی عین او آینه آرا
 شد از خودی بس کویان
 بر آید غفلت سبحان ذی الملک
 ز گل شوری کجای بل افشاد
 بجز کاشانه صدر پروانه ز سوز
 بدون آورد نیلوفر سر آید
 بجز همیش ز همچون خوانست
 دل از پر و پر و پر و جان ز باد
 زینجا را دما را از جان بر آید
 معشوقان عالم بسته بر آید
 قصا جنبان سر بردگی آید
 بعشق اوست جا را کامانی
 اگر دانه و کرانه عاشق آید
 کز روی عاشقی از مانگویی
 از دهم بر زده در تو نموده
 تویی پوشیده و او آید

ز در آید بلند آواز کی تا شد
 ز در آید بلند آواز کی تا شد
 ز در آید بلند آواز کی تا شد
 ز در آید بلند آواز کی تا شد

تخلی بستان
 آغاز نظم
 دل مانع ز در عشق
 تن سپرد دل فریب

ز عالم رویت آورد عشق
 که با باشد عالم عالم عشق
 ز عالم رویت آورد عشق
 که با باشد عالم عالم عشق

که چون بر لب دریا
 ز اولاد او را حبله دانه
 صوف ایلیا بی بی و پس
 شناده مرمی در پامه پوزنی
 کردی با شکوه پادشاهی
 تیاج و شوکت شایسته
 شناده صفت در کلماتی

که در میان دریا
 در افق نماند
 در قوت با تمام کردن
 در آن زمان در کمال
 در آن زمان در کمال
 در آن زمان در کمال
 در آن زمان در کمال

رخ طربک را طربک
 ز معشوقان چو یوسف کرم
 ز خوبان سر کرمانی نند
 بود از عاشقان چون زلف
 ز طغلی با پیری عشق و زور
 پس از پیری و عجز و ناتوانی
 بجز راه وفا و عشق سپرد
 درین نامه سخن را نام زهر یک
 بهم بقدی که زین سراج نام
 طبع دارم که ز نامش کرمی
 تا بد نام سان بر روی من
 بد و را دور اگر بند خطای
 بقدر وسع در اصلاح شوند

کس از طکوه نظر کنی فراید
 جمالش از موم خوبان سرود
 ز اول یوسف تا پیش خوانند
 بد از یوسف معشوق افزون
 بشامی اسیری عشق و زور
 چو بازش نازه شد عهد چو
 بران زاد و بر اوج دور
 بخامه کوفت نام زهر یک
 ز حکمت تا ز کبخی درج سازم
 بخواند زین محبت نازه چو
 نسیاید خامه سان بر هم نم
 بنیاد بر سر من ما جوامی
 و اگر اصلاح شوند پشود

دستان شمع جمال بویغی در شیبستان غیب
افروشن چروانه دل را با مین آن خوشن

که در میان دریا
 در افق نماند
 در قوت با تمام کردن
 در آن زمان در کمال
 در آن زمان در کمال
 در آن زمان در کمال
 در آن زمان در کمال

در آن زمان در کمال
 در آن زمان در کمال
 در آن زمان در کمال
 در آن زمان در کمال

از آن خوبان که با بند در انداز
 در پیش او را که با بند در انداز
 کمال حسنش از اندیشه پرو
 بر پیشین خلق لطف الهی
 چنین مصلح صبح سعادت
 همه بمنور آن از پیشین
 همه ارواح قدسی بی کم و کما
 درین محرابی خورشید
 از آن جاه و جمال آدم
 که یارب این درخت از طغش
 بروین بر تو دولت چه است
 خطاب که در کوز دوه
 ز باستان یعقوبی نبیست
 ز کیوان بگذره ایوانی
 ز بس خوبی که در رویش
 کدر روی تو از آینه داری
 کجاست اینک در کجاست
 ز شمع که جانم دارم

ز حد عقل فلزیت سپردن
 بنورش من تاج پادشاهی
 در غایت از رخسار شهادت
 ز غلغلهای جسمانی تقدس
 علمها بر شید ز جیب و را
 نکلند غلغله و تبذیل
 بعنوان تعجب ز رباب اند
 تا شاگاه چشم روشن است
 جمال جا سپندین از جیاست
 فرخ بخش دل غمدین است
 ز صحرای خلیج ابد غایت
 زمین مصر باشد تحت کاس
 صد آئینه خوان جهان است
 بخشش ز آنچه در کجاست
 ز شمع که جانم دارم

ز شمع که جانم دارم
 ز شمع که جانم دارم
 ز شمع که جانم دارم
 ز شمع که جانم دارم

که در میان دریا
 در افق نماند
 در قوت با تمام کردن
 در آن زمان در کمال
 در آن زمان در کمال
 در آن زمان در کمال
 در آن زمان در کمال

در آن زمان در کمال
 در آن زمان در کمال
 در آن زمان در کمال
 در آن زمان در کمال

که در میان دریا
 در افق نماند
 در قوت با تمام کردن
 در آن زمان در کمال
 در آن زمان در کمال
 در آن زمان در کمال
 در آن زمان در کمال

دستان شمع جمال بویغی در شیبستان غیب
افروشن چروانه دل را با مین آن خوشن

که در میان دریا
 در افق نماند
 در قوت با تمام کردن
 در آن زمان در کمال
 در آن زمان در کمال
 در آن زمان در کمال
 در آن زمان در کمال

بیمش بند یک دل گدازد
گرفت از قافش در دل جفایی
نشاند از دوستی با جان نمانی
ز رویش آتشی در سینه آید
وز آن آتش نمانم بودی
وز آن کسب نشان از روی بند

در آمد ناکش از دور جوانی
سپاس بگری از عالم نوز
ر بود هر چه حس و حالش
کشید باستی چون تازد
ز ابر او کجاست زلفی جو زنجیر
وز آن لعل از چشمش
مقوس بر رویش ای کمان
رخس ماسی ز بروج او ج خود
کمی ز کسش از بر مرزماز
دو لعلش در تنم در شکر روز
پرتی درش از لعل درون
بجنان از ثریا نور بر خجست
ذوق چون پس از غیب طوق
بکل حال سیاه از شکوه
ز سیمش ساعد و باز و نو انگر

ز زلفش ز غنچه که خجست
ز سیمش ساعدش از خود خجست
بیش بود چو کمان کشی
بیش از روی بند آید
بیش از سیم جان و پند
بیش از سیم جان و پند
بیش از سیم جان و پند

بیا بر زهر ز بسا صورتی
ز اینجا ز اینجا می رسین
از این سستی اگر اکا بودی
ولی چون بود در صورت
همه در زهد سپیداریم ماه
ز صورتش گزند معنی روزگار
یقین دانم که در جنت کنی
چو سازد غوغای زلمای

که صورت کانت و اندر معنی آید
وز آن صورت سنی اگر بکند
یکی از واصلان بودی
نشدد اول از کفر خبر دار
بصورتها گرفت بر نام
کجا کجای سوی صورت گراید
از آن آرد بگردن نه است
نیاید یاد نم دیده منقش

**وزیدن نیم سحری بر زنجی و ز کس خجست انکاش را
کشدن و از جنال شبانه غنچه وار خون دل
مژگوندن و مهر بر لب نهادن**

سحر چون ز غوغای شب پرواز شد
غدا دل بکن دلکش سپیدند
سمن از آب شب نیم روی
ز اینجا بچمنان در خواب بویین

دل از آن زنجی در کجا پند
دل از آن زنجی در کجا پند
دل از آن زنجی در کجا پند
دل از آن زنجی در کجا پند

بیا بر زهر ز بسا صورتی
ز اینجا ز اینجا می رسین
از این سستی اگر اکا بودی
ولی چون بود در صورت
همه در زهد سپیداریم ماه
ز صورتش گزند معنی روزگار
یقین دانم که در جنت کنی
چو سازد غوغای زلمای

کسیان بگویند این کس
دلش هم از کس است
بیا بر زهر ز بسا صورتی
ز اینجا ز اینجا می رسین
از این سستی اگر اکا بودی
ولی چون بود در صورت
همه در زهد سپیداریم ماه
ز صورتش گزند معنی روزگار
یقین دانم که در جنت کنی
چو سازد غوغای زلمای

بگشاید از دلش زین کجاست
بگشاید از دلش زین کجاست
بگشاید از دلش زین کجاست

زبانش در دروغ نماند	عاج از دای عشقش صید زمانه
نظر بصورت اغیار میداد	ولی پوسته دل با ما رسید
عنان دل بستش خود کجا	که سر جا بود با آن دلر بود
دلی که عشق در کام نهند	ز جبت و جوی کاشش پای
برون از بار خود کامی دارد	در روشن کس کامی دارد
اگر گوید سخن با یار گوید	و اگر جوید مراد از یار جوید
بزاران با جانن لب آید	که تا آن روز خفت بر لب آید
شب آمد ساز کار عشق با زان	شب راز و در عشق با زان
از آن بر روز شان شب خیار	که آن یک پرده در وین آید
چو شب شد روی در دیوار	بزاری بست خود چون چنگ آید
ز ما رشک است او تار خنک	بدل در پرده خود که رشک آید
ز ما له نغمه با کفا هر دو	بزر و بوم فغان و آه برد
خیال بایست بر پیشانی	هم از دید هم از دلش آید
که ای کز کز کوه کوه کانی	که از نو دارم من کوهستانی
دلم بردی و نام خود گفستی	نشانی از مقام خود گفستی

بگشاید از دلش زین کجاست
بگشاید از دلش زین کجاست
بگشاید از دلش زین کجاست

بگشاید از دلش زین کجاست
بگشاید از دلش زین کجاست
بگشاید از دلش زین کجاست

چو شب بگذشت زین کجاست	بیش از کز چشم خونش آید
لبش تر بود از خون خوردن	کلوخ خشک با مالید بر لب
بیا این روش از فکر تو	بیسر جان ز سر و سیر داد
شب در ورش درین کجاست	سر موی زین کجاست

از مشاهد جمال زینجا که هر چه برشته
شکر کنیزان افتادن و دیه بر کننت
استغفار که از آن رشته کشادن

کمان عشق سر جا افکند	پسر داری باشد کار تیر
چو سازد در درون آن ترخان	ز بیرون باشد اورا صدانه
خوشت از بخردان کجاست	که مشک عشق را نمون
اگر بر مشک کرد در روی	کند غمازی ز صدر در روی
زینجا عشق را بپوشد سید	بسته تخم غم پوشید می کاف
ولی سر نبرد آن مردم جایی	بیمکر و درون شو و نمایی
کهی از کز حشمت آب بر خیت	چه جای آب خون تبار خیت
بهر قطر که در شکان دی	نشانی راز او بر روی

بگشاید از دلش زین کجاست
بگشاید از دلش زین کجاست
بگشاید از دلش زین کجاست

بگشاید از دلش زین کجاست
بگشاید از دلش زین کجاست
بگشاید از دلش زین کجاست

بگشاید از دلش زین کجاست
بگشاید از دلش زین کجاست
بگشاید از دلش زین کجاست

زلف و کلاه امین زلفی
 کوهی که درین تکرار است
 چنین است که در بارش
 چمن با در دویم علم ای
 کل مرغی که از دست
 من از بحر و فغان سپرم
 رخت ز آغاز من گویدم
 سر و تن شستم از شک و کلا
 قفا از پرده دل گردیدم
 غدی از شیر و دادم شکرت را
 شب آه خواب و کار تو کردم
 اگر در غم فرزند دوش بودی
 سخن بر سر زلفی
 که از اضمون کردی داد
 براه عاشقی کار از موده
 بهم وصلت و معشوق عشق
 پس آید زین سید شین
 بگفت ای غنچه بستان شای
 دل خرم بت خورشید باد
 در این حال آن تازه مرو
 که پروردت ز ما فیر سارم
 بر رخ مهر من نمانت بریدم
 کتاب به مشک بودم خضانت
 ز جانم رشته بیدم صد باز
 به پروردم تن جان پرورد
 سخن شد زین حسرت تو کردم
 چون غم غم در غمش بودی

زلف و کلاه امین زلفی
 کوهی که درین تکرار است
 چنین است که در بارش
 چمن با در دویم علم ای
 کل مرغی که از دست

اگر آید جان با من
 زلف و کلاه امین زلفی
 کوهی که درین تکرار است
 چنین است که در بارش
 چمن با در دویم علم ای
 کل مرغی که از دست

نیارت از دشت جزین کبک
 با صلح از زبان آن بند بخت
 چنین گفت که با بیجا کار بود
 همیشه کار بود آن که در توبه
 بر دم صورت زین کلاه
 از نادوی در سوگد آن بند
 به سخنش غم نیت بخوانم
 و که باشد ز جنب آدمی زان
 که باشد خود که بود نیت خواهد
 زینجا خون برید آن مهر با
 بید از زان کشتن حاره
 که کج مقصد من بنام نیت
 چه گویم با تو از مرغی نشانه
 ز عشق است نامی چشمم
 چه شیر نیست عیش تنگ کام
 ز دور کار چه باشد کج کام
 زبان کشاد که پیش آید
 ز خواب خوشتر بیدار شدن
 بود ای حرفی از طومار او خوا
 بی این حرف نقش از خیالیت
 حرفی را از اول تابدانی
 که نادانسته را جستن محالیت
 کجا در کفش جستن توانی

کجا در کفش جستن توانی
 کجا در کفش جستن توانی
 کجا در کفش جستن توانی
 کجا در کفش جستن توانی

زلف و کلاه امین زلفی
 کوهی که درین تکرار است
 چنین است که در بارش
 چمن با در دویم علم ای
 کل مرغی که از دست

چه باید به نازت جان کلا
 بگفت این خواب از نازات بودی
 بیسان را ستاد آن بودی
 شمارند این دل کجاست در آست
 کن کجا با کجا بر آید است
 در کجاست که درین تکرار است

بیاورم که در خوابش بیایم
 نشان بیست و یکم از خواب
 که در روی تو آن ماه هفتاد
 بیکم در چشم من در خون آرام
 ز حکمت خویش خویشم مدام
 بودم چشم خود از خواب بیدار

گرچه در دلم از غم زده
 که بس محکم تر از عشق بر
 ز شک آن نفس محکم چون بود
 فروبت از بصر تو شوی
 پر زان قصه اس مکن شغفت
 حواله کرد کارش را تقدیر
 و لی چون بود عاجز دردت تویم

خواب دیون زینجا یوسف را علیه السلام نوشت

دوم در سلسله عشق دی چشمیدن دل با درو طره چون

خوشا که از دلی نمرکند عشق
 ز کار عاشق غافل کیند عشق
 در درخشند بر رخ بر فروز
 که صبر و هوش را فرسوس زند
 نماز در وی اندوه مشکلا
 شود گامی بر کوه مکتلا
 چنان جانش طاعتش کرد
 که عشقش از طاعتش پس کرد
 زینجا چنان میخواست سالی
 پس از سالی که شد بدوش بلالی
 بلال سایشی است خمیده
 نشسته از عشق از خون دیده
 میکشد ای فلک من کردی
 رساندی تمام را بر زدی
 فکندی چون کام ز استفا
 نشام کردی از تیر مکتلا

نمودن خواب بل پوشی بود
 سوزش تن با بود به سینه
 در آمد از زخم جانش زده
 جان صورت که اول از زده بود
 در آمد بار خارا و سوزش از زما
 نظر خون با رخ ز جانش زده
 زیجا جیب و سر بر پایش زده
 زمین

بیاورم که در خوابش بیایم
 نشان بیست و یکم از خواب
 که در روی تو آن ماه هفتاد
 بیکم در چشم من در خون آرام
 ز حکمت خویش خویشم مدام
 بودم چشم خود از خواب بیدار

زمین بوسید گامی بر جل اندم
 که هم صبر از دم بردی هم آرام
 به آن صانع که از نور آفرید
 ز سر آیشی دور آفریدت
 ترا جریل خوبان سروری
 لب طغیان آب حیوان بر تری داد
 قدرت را بکس نماند گنج
 بت را با قوت روان
 ز روی دلغوزت شعری آفرید
 که چون روانه شمع نور جان
 ز مشکین کیسوان دادت
 که بر من زدی بگره بوی بند
 تم را ساخت چونی موی میا
 دلم را شک چون هم دم
 که بر جان من بدل بخشای
 بسایح لعلش که بار بخشای
 تو با من گز که امین خاندانی
 در خشان که هر کجاست گدا
 که امی شامی ایوانت گدا
 بکفا از ترا آدم من
 ز جنب خلق آن عالم من
 کنی دعوی که منم بر تو عاشق
 اگر سستی در من گفتار حق
 حق مهر و وفا من مکنده
 بر پی جنتی رضای من مکنده
 مکن دندان رسید بیک
 مساز الماس و جگر کوه
 ترا از من اگر بر سینه داد
 نه پنداری کران دایم فرام

بیاورم که در خوابش بیایم
 نشان بیست و یکم از خواب
 که در روی تو آن ماه هفتاد
 بیکم در چشم من در خون آرام
 ز حکمت خویش خویشم مدام
 بودم چشم خود از خواب بیدار

زهد بگذاشت بودای که بودی
 ز نام عشق با این درخش از دست
 زینجا قدر و بینه نصیحت تبر
 دم زدی و چون تبر جان حال
 چو لاله خون دل بر لب زینجا
 کجی از غم زینجا زینجا
 کجی از غم زینجا زینجا
 کجی از غم زینجا زینجا
 کجی از غم زینجا زینجا

زین قوت ارق در تن کز زود
 که بجزم روی لاله زار
 بنامه در نظر چندان در تن
 بر آرد از دل با شکر
 که باری در بهشت لبندم
 در این زبیر کجاست بر لبندم
 بدو روستی بود در این کجاست
 که کبریا کجاست در این کجاست
 بروی جان نشیند که در دم

و کر تکوین حلقه دامان
 و کر بندش نکردی غنچه کردار
 چو گل بی پرده کز روی رو
 پدر زان واقعه چون آنگاه
 به تیرش بجز راسی دوید
 بجز پسر تیرش میزدند
 بنامه در نظر چندان در تن
 که باشد مهر دارش کس کس
 در آمد حلقه زن چون در کج
 بود سر کج را با چار ماری
 ز دیده اشک می بارید
 همان بندم از عسالم است
 در سن بندم چو سازی لزان
 بهیچ آمد شدن راسی نمائند
 بدین بیخ فجادل چشم
 رنجیت رو کنت شکل
 که ز پنجهش تند در پای اسنان
 که در یک لحظه هوش از من باید

که در دامان قادی زین چنگ
 ازین اف نهای عاشقان
 کجاست در آنکه در نشانی
 قادی از زخم آن بر نشانی
 چو صید ز خنک قادی در جاک
 بهیچ زای آتش در ساز
 در آید کجاست در نشانی
 با فسون

که آتش مارچ توست و قیاسم
 پیشین سر زنده نو روزگار
 در این زبیر کجاست بر لبندم
 بدو روستی بود در این کجاست
 که کبریا کجاست در این کجاست
 بروی جان نشیند که در دم

با فسون دل دیوانه خویش
 که می در کرب که در خنق
 همیشه مردم از حال بی
 بدینسان بود حال تناسلی
خواب آمدن یوسف علیه السلام نوبت سیوم و نام نغم
وی دانستن و بعضی و هوشش از آمدن

پهای عشق بر فسون نینک
 که باشد کاتو که صند و کج
 که می فرزانه را دیوانه زنی
 که می دیوانه را فرزانه زنی
 چو ز زلف پر رویان کج
 بز پنجهش چون آتش جود
 و کوزان زلف بندگی کشای
 چراغ عقل با بد رویشای
 زینجا یک شی نه صبر و نه
 بغم نم آرد و در محنت هم
 ز جام درد در آتش می کرد
 ز شور عشق بی آراسی کرد
 کیش از مغفله موسی بر
 فسانه از آتش دل خاک بر
 بسجده پشت سر و نار کج
 زمین را در شک کلزار کج
 ز زکس رنجت اشک ارغوانی
 چو سوسن زاندر خوش
 شد از بگن دل خود غصه پرداز
 بسیار خویش که در این قصه آغاز

که در دامان قادی زین چنگ
 ازین اف نهای عاشقان
 کجاست در آنکه در نشانی
 قادی از زخم آن بر نشانی
 چو صید ز خنک قادی در جاک
 بهیچ زای آتش در ساز
 در آید کجاست در نشانی
 با فسون

با شغف آن رفت از من مومن
 در این نیکو دامن مار دوم را
 رماند از بند ز انیم را
 چه در شماران بیانش ممانده
 بی زبانش کشت ز کفکافه
 نشاندنش دراز کنداز

ای پادشاه که دردی جلوه گاش
 بود در بیمش ای حال را
 بجای آرزویش انداختی
 در آرزوی بسوی روم کشید
 غلام وی شود از روم تا نیک
 پندار دستور هر چه بد با می
 حکمت از لب زشتش
 زینجا ازین سخنش
 ز اندیشه و شش زبیر و زبیر
 که از ایشان زمره آید

ای پادشاه که دردی جلوه گاش
 بود در بیمش ای حال را
 بجای آرزویش انداختی
 در آرزوی بسوی روم کشید
 غلام وی شود از روم تا نیک
 پندار دستور هر چه بد با می
 حکمت از لب زشتش
 زینجا ازین سخنش
 ز اندیشه و شش زبیر و زبیر
 که از ایشان زمره آید

بدینسان بود تا بر بود خوش
 بخواش آمد آن غلام ز کز خوا
 ندانم بعد ازین از هر چه گویم
 بر پایش از هر چه خون چکانست
 قرارم ز دل و خواهم ز دیده
 ز خوبان در کسالم بر زینت
 ز نام و شهر خود آگاه می
 عزیزم مرم و سرم ستم
 تو کوی مرده صد آید جان
 بر تن زور و بد اجهر و جان
 اگر چوخت مجنون سوار
 دگر باره بغیر و شوش آورد
 که ای این درین اندوه ساز
 دلش از آتش محنت ز ما
 روان شد ز بخت جوی باز

بر آن مغصه و جان دل خطا
 چو خمیر کشت از ساغ خوا
 بشکل خوبر از سر چه گویم
 بزاری است در دامن
 که ای در محنت عشقت
 به پاکی کاچنین یک آفرید
 که اندوه ماکو تاسی ده
 بکفا که برین کارت تما
 زینجا چون ز جانان نشان
 رسیدش باز از آن کوشش
 از ان خوابی که دیدار زینت
 خبر زان که در دل جوش آورد
 کینان راز هر سودا آواز
 پدر را هر چه دولت ساس
 که آید عقل و دانش سویان باز

ای پادشاه که دردی جلوه گاش
 بود در بیمش ای حال را
 بجای آرزویش انداختی
 در آرزوی بسوی روم کشید
 غلام وی شود از روم تا نیک
 پندار دستور هر چه بد با می
 حکمت از لب زشتش
 زینجا ازین سخنش
 ز اندیشه و شش زبیر و زبیر
 که از ایشان زمره آید

بجای آرزویش انداختی
 در آرزوی بسوی روم کشید
 غلام وی شود از روم تا نیک
 پندار دستور هر چه بد با می
 حکمت از لب زشتش
 زینجا ازین سخنش
 ز اندیشه و شش زبیر و زبیر
 که از ایشان زمره آید

در این نیکو دامن مار دوم را
 رماند از بند ز انیم را
 چه در شماران بیانش ممانده
 بی زبانش کشت ز کفکافه
 نشاندنش دراز کنداز

ای پادشاه که دردی جلوه گاش
 بود در بیمش ای حال را
 بجای آرزویش انداختی
 در آرزوی بسوی روم کشید
 غلام وی شود از روم تا نیک
 پندار دستور هر چه بد با می
 حکمت از لب زشتش
 زینجا ازین سخنش
 ز اندیشه و شش زبیر و زبیر
 که از ایشان زمره آید

ای پادشاه که دردی جلوه گاش
 بود در بیمش ای حال را
 بجای آرزویش انداختی
 در آرزوی بسوی روم کشید
 غلام وی شود از روم تا نیک
 پندار دستور هر چه بد با می
 حکمت از لب زشتش
 زینجا ازین سخنش
 ز اندیشه و شش زبیر و زبیر
 که از ایشان زمره آید

در این نیکو دامن مار دوم را
 رماند از بند ز انیم را
 چه در شماران بیانش ممانده
 بی زبانش کشت ز کفکافه
 نشاندنش دراز کنداز

ای پادشاه که دردی جلوه گاش
 بود در بیمش ای حال را
 بجای آرزویش انداختی
 در آرزوی بسوی روم کشید
 غلام وی شود از روم تا نیک
 پندار دستور هر چه بد با می
 حکمت از لب زشتش
 زینجا ازین سخنش
 ز اندیشه و شش زبیر و زبیر
 که از ایشان زمره آید

ای پادشاه که دردی جلوه گاش
 بود در بیمش ای حال را
 بجای آرزویش انداختی
 در آرزوی بسوی روم کشید
 غلام وی شود از روم تا نیک
 پندار دستور هر چه بد با می
 حکمت از لب زشتش
 زینجا ازین سخنش
 ز اندیشه و شش زبیر و زبیر
 که از ایشان زمره آید

ای پادشاه که دردی جلوه گاش
 بود در بیمش ای حال را
 بجای آرزویش انداختی
 در آرزوی بسوی روم کشید
 غلام وی شود از روم تا نیک
 پندار دستور هر چه بد با می
 حکمت از لب زشتش
 زینجا ازین سخنش
 ز اندیشه و شش زبیر و زبیر
 که از ایشان زمره آید

مذکر یکدیگر را نام از افکار
بلیکن چون برداشت از فک
که در دلش آن نوزدین را نام
تواضع کرده که کینت را نام

ندید دست او مشاطه در
سود بر لبش نشکر گفت
ز زکس چشم او پویند
که زکس خبره چشمش و قلع
پنوید در فروغ مهر با ماه
که تا با او کرد سایه عمار
کدر بر چشمه و جوش نغیت
که چشم عکس بر روی نغیت
در رون پرده سزگانه کرد
ولی صد شور از او سپردون
سه شامان سوا خوانان اوید
خراب لطف تا کمان اوید
هر افزان ز حد روم نام
سما از شوق او خون دل شام
دل او بر سار دسر هر کس
سوی مصر در هر در دوین
نکرده خاطر او رام باروم
شمار دآب و خاک نام شوم
براه مصر چشم سببت
برای لعلش روغن عینت
ندام سوی مصرش اشعفت
سوا کینر طبعش آن طریقت
سما خاک او با شامت
برات زرق او با شامت
اگر اقمه قبول رای سالی
نوستیمش آن دگر جوانی
اگر نبود بصدر خانه خوبی
بود خدمت کوی را خانه
عزیز مصر چون این چشمه
کلاه فخر بزای و فک سود

روان سازم در صد زین عیب جاری
نزاران از غلام و از زین
صوبه خاندان خوبی
غلامان

کینه از لطف این نظر
من آن خال که بر او نویسد
جویم زین سگ لطفش که نولود
پین شکری که کشته کردت اظهار
شود واجب که کلمه شود بار
کم از غرق با او دید پین

شوم سویش روان با العسین
ولی با ساهم آن کان
خاتم در وقت قدرتی شک
اگر کیبیا عشت از وی دور کردم
ز شیخ دور شیس را بجز کردم
درین خدمت ازین دور دارد
کان نوقت ازین دور دارد
اگر کیبیا عشت از وی دور دارد

چو آن سپیده خورای خورشید
ز بوی کاش تو خواهد فریاد
غلامانی زین نیکو شستی
مصفا تر ز حور آن شستی

ز سرش می دمانش بر سر خند
ز لعل و زردی بر مو کس
قباسنه کله کوشه شکسته
بهر زین خانهای زمین شسته
کینه انی همه در حور
چو حوران از قصور آب کل دو
معبنه طر با بر کاش ده
مقوس طر قبا بر کس ده
ز هر کونه خود بست ز نور
نشسته جلوه کرد در موج
زار با کبیا است هر که باید
زار کان شهادت هر که باید
فرستم تا بصد غارش آزند
پین خلوت سرای نمازین
چو دانا قاصدین اندیشه
بسجد و سر نهاد و خاک توبه
که ای مصر از تو دید صد غزلی
ز تو گشت کرم در نماز خبری
شده مارا خنجر و حشم به
بر پیش کج کعبه کعبی سنج
غلامان و غیره انی که دارد
نکند در شماره که شمارد
بیزش خلعت فرخنده
بود افزون تر از بزرگ خندان
زدستن نعل کوه تانی
بود افزون تر از رسیان
هر ادوی قویان خاطر
خوش آنس کو قبول است

چو آن سپیده خورای خورشید
ز بوی کاش تو خواهد فریاد
از زبان زینجا کس که بند
خبرهای خوش آورد از غریب
تا از شیب کس که از غریب
کس که در غایت از

همای دولت کس که میم و وار
ز خوبی سواد کار از دولت
جانی آمد و آن بند کس
بسی بر حاش طعی با کس
قوتی کس که از خالی خالی
بسکارد از زمین کوه بیا
بگذار از زمین کوه بیا
بگذار از زمین کوه بیا
بگذار از زمین کوه بیا

نزاران گشت از وی دوری
بمسافت از وی دوری
بمسافت از وی دوری
بمسافت از وی دوری

این نعل زان بر روی کار
پرزیم بقصد دین نیت
ولی بقصد ابوی صفت نیت
از ذوق اسی حال دوست پهن
بهداد زجت و یک کج نیت

شد پاشخ شاخ از کوه سنگم
که ناکه چشم خون آغشته
کتابم کام سوی او دیری
منم در بر چو نشتی شکسته
ربا بد هر زمان از جای آم
شوم خورم کرو آسای کفار
چون نزدیک من آمد پد رنگی
چومن در جمله عالم نیت
نه دل اکنون بدست من نه در
خدا را ای فلک بر بخشای
اگر نسی کعبت دامن ما یرم
بر سویی مدر پر استم ترا
بمقصود دل خود بسته ام عهد
منوز از غم من بی سو بار
از پیمان تابدیری زاری
زنوک سر خزه خوشباری

فردا در سلاطین شکت
کلیدش بود در زانه از موم
بود کار کلید موم معلوم
به حاجت کوم نیت از او شکت
زخم آهمن ناب کار کاس
چو از قار شکت از دست نوزن
چنان کرد در بخار چو کفن
چو باید استین زشت عالی
چو باید زینت زینت نیت

زبان
چو باید زینت زینت نیت
چو باید زینت زینت نیت
چو باید زینت زینت نیت

زبان از ناله بول از فغان
ز خون خوردن دم پیغم نبرد
بردی بود چشم اشطارین
که کی اعین بکشد ز کار
آمدن زینجامه غریب مصر و پروان آمدن مصریان
و طبعهای بر عمارت زینجات نندن

سحر با که که ز در چرخ کعب
کو اکب نیز صحن شکسته
شد از رخساری آن زرن
عزیز آمد بغر شکر یار
پسه را از پس و پیش و جوب
ز چتر زربفرق بختان
مرصع زین بهر پای درختی
درخت و سیاه و سدر روان
طرب سازان نوای ساز
شد از بانگ حدی و غلغله سخن
فلکها باطنی رودت چون

صیقل ما در با بیان از غم نون از
آسودگان آن موعج ناز

بهر با بیان برده پر دواز
کسرت از دیو جان این پر دوش
چو ز تو اهل اوم شادمان
زنجی تا به نغمه زاری
رسانده در غلغله زاری
که ای که دون از انسان پوری
تنتی بی هم و یک مایه زاری
نهانی که در دست چو کرد
که گفته ای کس در پناه و دردم

زلف و من دردی نماند
 و معنی که در دل است
 نشان از آن که در دل است
 پیش از آنکه در دل است
 چه بود که در دل است
 شد از زلف در زمان در سپار
 زلف و من دردی نماند
 و معنی که در دل است
 نشان از آن که در دل است
 پیش از آنکه در دل است
 چه بود که در دل است
 شد از زلف در زمان در سپار
 زلف و من دردی نماند
 و معنی که در دل است
 نشان از آن که در دل است
 پیش از آنکه در دل است
 چه بود که در دل است
 شد از زلف در زمان در سپار

غلامی بود پیش از آنکه در دل است
 زلف و من دردی نماند
 و معنی که در دل است
 نشان از آن که در دل است
 پیش از آنکه در دل است
 چه بود که در دل است
 شد از زلف در زمان در سپار
 زلف و من دردی نماند
 و معنی که در دل است
 نشان از آن که در دل است
 پیش از آنکه در دل است
 چه بود که در دل است
 شد از زلف در زمان در سپار

زلف و من دردی نماند
 و معنی که در دل است
 نشان از آن که در دل است
 پیش از آنکه در دل است
 چه بود که در دل است
 شد از زلف در زمان در سپار

غلامی بود پیش از آنکه در دل است
 زلف و من دردی نماند
 و معنی که در دل است
 نشان از آن که در دل است
 پیش از آنکه در دل است
 چه بود که در دل است
 شد از زلف در زمان در سپار
 زلف و من دردی نماند
 و معنی که در دل است
 نشان از آن که در دل است
 پیش از آنکه در دل است
 چه بود که در دل است
 شد از زلف در زمان در سپار

غم که در دل زلف در معارف است
و مکتب و مکتب وی در آن مدی القیالی و الامام

چو دل باد بگری آرام ببرد
 کجا پروانه پرد سوی خورشید
 نخی صد دهنه ریجان چو گل
 ز مهر آتش چو در نیلو فرشته
 چو خواهد تشنه جانی شربت آب
 زینجا را در آن فروختن نخل
 ز وصل دگری کی کام ببرد
 چو باشد سوختنش روی امید
 نخواهد خاطرش خبر نکبت گل
 تا شای محبت کی در خور
 یافتند سود مندش شکر نایب
 همه سبب حسرت بود حال

این سخن در کار سازنی
 زلف و من دردی نماند
 و معنی که در دل است
 نشان از آن که در دل است
 پیش از آنکه در دل است
 چه بود که در دل است
 شد از زلف در زمان در سپار

زلف و من دردی نماند
 و معنی که در دل است
 نشان از آن که در دل است
 پیش از آنکه در دل است
 چه بود که در دل است
 شد از زلف در زمان در سپار

که از خانه سلامت خواست ما را
 هوای رفتن هم است ما را
 اگر باشد اجازت قصه داریم
 که در روز در آن نوزیدیم

بجاه مذکسی دلوی گذارد
 بجای کایک از جان چاشن بر آورد
 بفرزندش کرد یا عکاس
 کند در بر دهن وی تیر کا
 شود چون او ز اینجا برید
 بوی از ما نرندی تا رسید
 چون گفت آن قصه جاه بر آید
 شد آنمان همه با هم سر آید
 ز غور چاه مگر خود نه آگاه
 سمدی رسیان رفتند در چاه
 گرفته با پدر در دل تقاضا
 بدین رثور کردند تقاضا
 وزان پس رو بچار خود
 بفرود او عین آن کار دادند
 چون مردان که از خود
 بکنج خودی بشکستند

**رفتن برادران یوسف پیش پدر و فوات کردن
 که یوسف را همراه خود بجایت محمد ابرند**

حسد و رزان یوسف با دادان
 بگرددینه خوم طبع و شان
 زبان بر جهر و سینه کنه اندیش
 چون که کان بیک اندر صورتش
 بدیدار پدر حسرت ام سینه
 بز انوی دیش پیش نشسته
 در رزق مستحق با کرد
 ز هر جایی سخن آغاز کرد
 پسان کردند هر نوی کهن را
 رسانیدند تا این سخن را

زده با بابان کلبه دمان
 بیان سبب ازین فرمان
 چنانکه آموختند در این
 بیان سبب ازین فرمان

ز کس با هم در سینه
 بجایتش تمام اول بازی
 بیخ خانه مانع روز نماند
 فارسی غدا این تیغ و پیکر
 کهنی با او در

کجی بپشت کوه و پشت کردیم
 کجی از یوسف از آن شیر و شیریم
 کجی شیرین و خندان شیرینیم
 زوش شیر بازی کباب زیم
 بهر لاله سبب از کباب زیم
 ز باجم از سر لاله کباب زیم
 اینم از فرق یوسف جلوه کباب زیم

غذای در باطن جان بپزند
 چو یوسف را بان کارگان بپزند
 زانمزه و طوس آزاد کرد
 زانمزه و طوس آزاد کرد

بود طبعش منهنها شاد کرد
 ز حد که چون از عجب سازی
 چو یعقوب این سخن شنید از یاد
 که پیمان رضا عهد از این
 بکفت با رون وی بی سندی
 که از آن کرد درون آمدیم
 از آن رسم که ز غافل نشینی
 ز غفلت صورتش نمید
 درین دیرینه در صورتش
 کهن کرکی برودندان کند
 بدان نازک بن دندان
 عشق با کلبه جانش در اند
 چو آن افسو نکران از آید
 فنون دیگر از نو در بین
 که کفر ما ز ایشان ستیام
 که سرده تن بگری در سبایم
 نه کرکی شرم مردم خوار باشد
 بچنگ با چو روزه خوار باشد
 چو زیشان که یعقوب این سخن
 ز غدر کین سخن کردید خاموش
 بصر ابرین یوسف ضادا
 بلا آورد دیار خود صدا

**بردن برادران یوسف را علی اسم از پیش پدر و در راه
 هدایت خود چاه ظلمت کنن و در راه یکسختی**

فغان زین سبب دو بلای
 کجایکست دمای لغوز
 ز غم در خار و خار
 ز غم در خار و خار
 ز غم در خار و خار
 ز غم در خار و خار

بیان خار و خار و خار
 ز غم در خار و خار
 ز غم در خار و خار
 ز غم در خار و خار

زلال درستی بر شکان یاز
 ز نسیب در دیو چون قورین
 ز نسیب سوی لم فزوشان
 گنار چاه ادور افقین
 افق را باز نوزانی تن
 در دین با تو بی کس افقین
 برایش این جهان را نمی
 تو دانی مویکایان گنار
 ز جبریل این سخن یوسف جو
 نمود آن شکر شکست گنار
 یسکین داد جان نسیب
رسیدن کاروان به چاه و یوسف را بیرون آوردن
و بکار دیگر عالم با کتاب جماعی روشن کردن
 بنامیزد چه سرخ کاروانی
 چو دلوی برسد تا که ز چاه
 سر روز آن ماه در بر بود تا
 چو چارم روز ازین فرود
 زمین کاروانی زحمت
 ز راه قناده دور بخامند
 خوش گره که راه رود بی
 بگرد چاه سز که گره کرد
 کز ایشان آب جو بان کاروانی
 شود سطح زریج دلوهای
 چو ماه نخت اندر چاه
 بر آمد ماه یوسف رفت در چاه
 بنرم مصر در نخت حجت
 بی سود کی محکش دهند
 که باشد چو یوسف در سما
 بقصد آب رود در چاه کرد

جهان از سر نو سازوشن
 روان یوسف ز روی شکست
 چو آب چشمه در دلویت
 کشید آن دلو را در نوزان
 بقدر آن مودلو که است
 یقین مزی که از ایندانت
 چون ما جهان آرا برام
 ز جانش سبب با شیب
 تبارت از چنین تارکی
 کبر و بخت از نوزان
 بشارت

راجعاً شمس ازین پس می نویسم
 بشارت کز میان شمس
 در آن صحرا کهن شکفت او را
 کفانی جانب نگر گفتن
 بی چون نیکبختی کج پاید
 حسودان هم درین دنیا بودند
 پیغمبر دهند در این شرط
 ز حالش کاروان آگاه شدند
 نمان کردند یوسف را
 بسوی کاروان کردند
 پس از جهد تمام وجد سهار
 گرفتند که مارا بنده این
 بکار خدمت آمدست بودند
 زینکو بندگی فارغ نخواستند
 چو کبر و بندگی بندگی
 بر آن باشد که بغر و شی
 نزاری از بدی در نماند
 بر آمد آبی از شور آبی دور
 ولی از دیگران نهفت او را
 پیاران خودش پوشیدند
 اگر همچنان نزار در نچ پاید
 ز حال و شخص سینه نمودند
 که تا خود چون انجام کار
 خبر جو بان کرد چاه شدند
 برون نامد ز چاه کلابی
 که تا آمد یوسف اثر چنگ
 میان کاروان آمد پیدار
 سر از طوقی و فاجعه این
 ره بگر چشمن کمر و کبر پند
 فرو شمس اگر چه خانه زاده
 زینکو می کند بد بندگی پس
 نزاری از بدی در نماند

جهان و کفار از روی
 ولی این نوز را یعقوب دانند
 زینجای خریدار شمس بودند
 دین کینه سعادت نازدند
 ستاند زو کشتن در بی چند
 رسانیدن نیکو یوسف
 کوان هم در نوزان
 و پادشاه از آن بوزان
 با شمس از نوزان
 و مالک برون از دست
 نوزانهای از نوزان

زان پس کاروان مجسم
 بقصد مصر در محکم شدند
 بپایان کاران از نوزان
 چنان خنجر حنین از نوزان
 خارج کرد و کید از نوزی

توان نم بر در پیش ما
که ماست از دم تن ما
یکبار یکبار
فغان برداشته از کم کاره
بزم ت کف زبان پس نظاره

ز سفرش در مالک بر تن
کشد آنکه در و دیسای زری
به زرتاج سر را قدر شکست
زود آویخت ز یغین دل او
بدان خویش در هوچ نشانند
نمود از قصر سر چون کاشی
به پیش خیل جوان کینند
فراز تخت هوچ را کشند
قصار ابو ذر بره پیره چه
یوسف کف مالک کای لارام
تو خورشیدی ز عارض
چو یوسف بر هوچ برود
کمان شد ناظر از آقا قضا
نظر کردند بر مهر حججنا
هنوز آن در پس آبرست
بجلیاب سمن گل ایستارا
چندان نقشهای خود
گر بند مرصع در سبک
سوی مصر از آن شد غیر امیز
بقصد قصر شکر مرگ رانند
که شاه آنگاه کینند
بی دیدار یوسف آمدین
جوانی چشم بر هوچ نهادند
نقعه آفتاب عالم افروز
نه هوچ نه بردی که کام
ز نور خویش عالم را بار
چو خورشید مردم بپوشد
که طالع کشته از نالی جیبا
بدانند از وی نیست آن
ز روی یوسف است آن

بسیار با هم
زیبای بود آن
که ز نیا یوسف
ولی جانس از آن

ز نایق شوق سوزی در کبر
ببیند ز جادو در پیش
ببیند و جمال یوسف علیه السلام
بیدارست کان شوق از کجا خوان
چکلت سازیش تکیه
بجو آشد بر وی در اندوخته
ز دل بر وی در اندوخته
بجی بپند روز از جاسم
این محنت سببی ز آن
سرفت سبب عیش فرخ می پند
ولی مخطنه اندوه و پند

بزم ت کف زبان پس نظاره
فغان برداشته از کم کاره
یکبار یکبار
که ماست از دم تن ما
توان نم بر در پیش ما

نخواب روی زین او نمود
چون در شب بد از تاب ویم
زین غرق غرق خون تاب
زین کسور ز سوز تاب
زین شکر از شکر تاب
زین آوار از آوار تاب
زین جگر از جگر تاب
زین کعبه از کعبه تاب
زین از روی او بود

چو در صحرای سید افشا
دگر باره بعشرت میلش
بر پشت بارگی سوچ نشین
بمنزگاه خود حلت شد
اگر چه روی در زنگش بود
گذر بر ساحت قصر شهنش
چو دید آن سخن گفت این
گر گوئی ریح از مصر رخوا
یکی گفت از بی فرخند ما
غلامی نی که ز خشان بی
بیار الملک خوبی کام یار
زینجا دامن هوچ بند
بر آمد از دلش بچو است فرما
روان هوچ کسان هوچ
چو شد خلوتکمش ننگه را
از و پرسید دایر کای لغوز
لب سیرین با فغان چون
بگفت ای مهر بان در طوم
درین مجمع غلامی که دید
ز عالم قبله گاه جان من
چو کردی آمد بخود باز
چو کردی فغان از جان
در آن تنخی چه آنچه دست
که کرد آفت خود هر چه کوم
ز اهل مصر وصف او شنید
فدایش جان بر جان من

زین غرق غرق خون تاب
زین کسور ز سوز تاب
زین شکر از شکر تاب
زین آوار از آوار تاب
زین جگر از جگر تاب
زین کعبه از کعبه تاب
زین از روی او بود
بزم ت کف زبان پس نظاره
فغان برداشته از کم کاره
یکبار یکبار
که ماست از دم تن ما
توان نم بر در پیش ما

زین غرق غرق خون تاب
زین کسور ز سوز تاب
زین شکر از شکر تاب
زین آوار از آوار تاب
زین جگر از جگر تاب
زین کعبه از کعبه تاب
زین از روی او بود

که در پیش راه از نور
دل در آتش است کز
بویوسف کز بون
سلطان یوسف در آید
که در پیش راه از نور
دل در آتش است کز
بویوسف کز بون
سلطان یوسف در آید

که پنازت را چشم بشود
ز خوابستی بهار پیش او
که بر درج درت زو فعل با تو
که دل را قوت آمد روح را قوت
که گدازت بر زنجار جانی
که آیت زکی کردش لایب
که خان غم زیت ز در خسار
شیمین ساخت ز انجی کجزار
چو یوسف این سخن ما کرد
غدا ی جان از چشمه نوش
که با صفت آن جان من
که از جوش ریحی تا غم من
فلک یک نکته از فلک کاس
جهان یک غنچه از جان کاس
ز نور حکمت خورشید تاب
ز بحر قدس درون جانی
چاشمشت کمال از نعمت
نهفته در حجاب پرده
ز ذرات جهان اینها میسازد
رزوی خود بهر کسی
پشم شیرینیت هر چه نیاید
چونیکو بگری عکس است
چو عکس لغزشوی نور ما
معاد امد ز اصل اردو ما
نما شد عکس را چند تقای
ندارد رنگ کل خندان
تفاخوامی بروی من
غم چیزی دک جانرا خد
که گامی باشد و گامی نباشد

که با عشق و زین مجاز
که با عشق و زین مجاز
که با عشق و زین مجاز
که با عشق و زین مجاز

نیز پنداری که جان را بجان داد
فروغ روی جانان دید جان داد
دلا در آتش زان زان سپاس
نیز پنداری که جان را بجان داد
فروغ روی جانان دید جان داد
دلا در آتش زان زان سپاس

اگر موی من کرد در زبانی
ز تو زانم هر یک داستانی
بیارم کو بر شکر تو کفن
سر موی ز احسان کون
پس آنکه کرد بد رو دوی دور
برست از موی بودی رفت
بنا کرد از پی رفتن بتجمل
عبادت خانه بر ساحل
ولی از ملک و مال سلم از ما
عسکریان و محتاجان
که مال و ملک وی تاراج کرد
بقوت یک شمس محتاج
بجای تاج از کوه صحر
صاعت کرد با فرود صبح
بجای سبزه ز عین سبزه
بهر بر بست شمشین پای تابه
تن خود را طلسم است پر دانه
لباس سپاس از غدا ست
بدست وی چو کوه در آید
سفاین سبزه آمد باره باره
بلیغ آن عبادت خانه زده کرد
زعالم روی در حجاب که کرد
ز گلخن دامن جاستر آورد
بخلوت بستر سنجاب کس ترد
ز خار ایزر سر نهاده بال
بر آمد گیتی از در دهن نمانی
در امج سد بهر سپرد تا بود
طاعت پای می اختر بود
چو در طاعت کبری عرش آمد
بجان دادن چو در آن
خوشش را

دینت کار
دینت کار
دینت کار
دینت کار

زیم با ساس
چو دیدم روی تو وقت دم از پای
جان دادن نیاید زدم روی
ولی خون کوم ام از چشمی
نشان زان سبزه انوار کوی
بجستی سخن بگازد کوی

ما از مهر خود زانستی روی
حجاب از روی بیدم نمودی
ز زره رو بفر شیدم نمودی
کنون برین درین راه از باشت

زشتی از زمان پیشین
نیش در از کون و کان
فراز کاه نموی
بود موی کای صورت هزاران
بوی جویخت از صورت شماران
بیشانی بود در دم شایسته
دور دور کای کردن حصار
دینت کار

کفست ز تو بیک تار بادا
 و زمان تن چون بوز تو دار بادا
 وقت رفت آن مرد دلار
 کوردی راست کفگی و غیر
 کوردم از تو آن مرد دلار
 کوردم از تو آن مرد دلار
 کوردم از تو آن مرد دلار

کردن مراد را بر آنچه دست رس بود

چو دولت کبر شد دام زینیا
 نظر بر آرزوهای جهان
 ز زرش جامهای سبز بود
 مذمت با جها زین کسر
 چو روز ساله بر یکصد و
 بگر روزی که صبح نو دیدی
 چو از زکر در بر خسر زوق
 چو سر فراخی سر و روان
 رخ آن آفتاب لغو بسان
 دو بار آن تاز بگوش از
 بنت آن شکر از یک کبرند
 چو تاج زر بقوش بر نهاده
 که چون تو خال پایش تاج
 چو بر آهمن سیدی بر تن او
 فلک زد سکه بز نام زنجیا
 بخدمت کاری پوسف کز
 بقدرش بچو قدش حسیست و
 مرصع هر یک از رخشان
 میا کرد و فارغ مال است
 بروشش خلقی از نو کشیدی
 تاج دگرش آراستی فری
 بآمین دگرستی میباش
 نشط طالع دور و از یکسان
 یک افسر نشد بر کز فرز
 بیان خود مگر چو می
 نزار این اشرف فری
 با وج سرودی سراج مناد
 شدی مراد در بر آهمن او

کوردی از تو آن مرد دلار
 کوردی از تو آن مرد دلار
 کوردی از تو آن مرد دلار
 کوردی از تو آن مرد دلار
 کوردی از تو آن مرد دلار
 کوردی از تو آن مرد دلار
 کوردی از تو آن مرد دلار

ما او ای دل دیوانه کردی
 بهم در باشی از غیب
 شکار جان خود را غیب
 بقصد خوردن نام و کجاست
 بخت خانه خود ز دست دادی

بیا که ز خانه های ملون
 بچشمشهای کواکون فرین
 بی جاوش خدو غیب ز یادیم
 کس نمی از لب و دندان او دم
 برای سویی کوی کوی
 بی سبب چو کوی

ببین انوشیروان است خایان
 ساندی شب چو پیکر پیمان
 از زمان شبستان این بود کاری
 انبیا از کار او بیکدم
 عشق غمزدی و غمزدی
 بخوانی بر شتابان کردی
 بجای عاشق بچشم جان افروشد
 بجان ز خدمت معشوق کوشد
 بزبان از ره او خار بپسند
 بچشم از پای او آزار بپسند
 بچشم و جان بپسند خاطر او

کلهی از سینه های سرخ در پیش
 کلهی داوی چو لعل ابدارش
 چو کوردی تیرش از نکلزبان
 بهر خبرش کز نیبال روی
 شبانکه لشخمان خواب بودی
 پشکندهی تراش دلپذیر
 نهالش را ز گل کوردی بسین
 صنون خواندی بی افسانه
 چوستی ز کوشش را از چو
 دوست آهوی خود آتاج
 کلهی با کوشش از کشتی
 کلهی از لاله زارش لال کردی
 کردی که ز نوشن چشم او لب
 کلهی با کوشش سخن ساز
 چرا از دیدن دران خوبنایب
 کلهی از سینه های سرخ در پیش
 کلهی داوی چو لعل ابدارش
 چو کوردی تیرش از نکلزبان
 بهر خبرش کز نیبال روی
 شبانکه لشخمان خواب بودی
 پشکندهی تراش دلپذیر
 نهالش را ز گل کوردی بسین
 صنون خواندی بی افسانه
 چوستی ز کوشش را از چو
 دوست آهوی خود آتاج
 کلهی با کوشش از کشتی
 کلهی از لاله زارش لال کردی
 کردی که ز نوشن چشم او لب
 کلهی با کوشش سخن ساز
 چرا از دیدن دران خوبنایب

بود خانه تهنون ظاهر
 شرح دادن پوسف قصه رفت
 راه و زحمت ظاهر را اوله رسیدن
 زینخانه انکار کرده که انروز
 کلهی داشته بود بسند بود

ببین از خانه های ملون
 بچشمشهای کواکون فرین
 بی جاوش خدو غیب ز یادیم
 کس نمی از لب و دندان او دم
 برای سویی کوی کوی
 بی سبب چو کوی

زینجا چون صفت چاه بستند
زبان در پیش در راه پناه
بگوئی بی نیل با دانه ز پسته
نمی آید زینجا از پسته

ز در خانه بجاری بندستی
مرد پر آب و دل پر خون گرفت
بدو گفت ای بلند اقبال دایه
مبادت از بختی شرح بیا
بندام که امر و زت چه حاش
چو بر کل کل کرد اندیش
کجی در پشت افتد کاه بر روی
بکسر منزل آرامی ندارد
بگو کسین پسراری از که داری
بگفت سن ز خود چه برام آورد
غنی دارم ندانم کسین هم از که
نهانی در روی آرامم بر دست
منم خالی بخود ساکن گهاوی
وجودش که چه از شمشیر کجی
چو یوسف هم نشینم با اینجا
بشار زوی تریشد با اینجا

از آن راه بر تو احوال جانان
از خار می خندد بر پای دلدار
دل عاشق شود آنگار از آن خار
و کعبه بادی وز دانه زلف محبوب
شد در جان عاشق از آن صد خوب

بسان برسمان بر بون بخت
فدا دادند دلش کار و ز بود
که جانش در غم بجانم بود
صاحب روز و شب چون بند
بیشتر از غم بخت کینه
بی دانه ز کس کاه بخت

که از دلها بد بجا را به شد
صفت صفا از دل صد جان عاشق
که باشد در به عشق صادق
ز سر جانش بویست او را بی
سوی عشق از آن جانان
از آن راه بر تو احوال جانان

وگر کردی شنید بر بخارا
شنیدم که روزی کز د
چو ز دلیلی بچی پیش خون
پناه جامی ز بود خود بر سینه
کرت فخری و تنگی هست
مصفا شود ز مهر و سینه
بود نور جمال شاه غیب
شود چه دم در روشن

سو دخم پست عاشق ز بار
بقصد قصد سوی پیشی
بودی رفت خون از دست چون
ز بندار خودی خود به بر سینه
وزت بوی و رنگی است از
مصقل کن رخ آینه خویش
تبا بد چون کلیم الکنت از
نماند هر جانان بر تو ستور

**مشاکردن یوسف علیه السلام پیشانی را بکم از کجی سوزنده
که شبانی نموده و میباید ساختن زینجا ابرایشانی را**

خوش آن بد که تیر مار کرد
برون آید تمام ز خواستش
چو خواجه جان روانی بر گد
چو جوید دل کند و گوارم خون
چو گوید خیز از سر مای زرد
بگفت کاری دهر فرار زد
بگرد خاطر دلدار کرد
دهد ز جوش او کاش خوشی
ببوسد خال او و جان مارد
دهد در دم ز راه دیده
بگفت کاری دهر فرار زد

از آن کان تو دین از دور
بگفت کاری دهر فرار زد
بگفت کاری دهر فرار زد
بگفت کاری دهر فرار زد

اگر از شایسته ز خانه
بسیار است پروری را
ز بیوسف با برادران کامرانی
بجز در شمشیر ای سبانی
زینجا آن شمشیر ای سبانی
ببختیل شمشیر عثمان
بختی در شمشیر زان استادان
اگر در دانه از پیش یک فاخته
سین چون خوار از زان شمشیر

چو گوئی همی
زینجا بی خبری
که کسین
چو سوانی
ببوسد کاه
در یکسخت
بگفت کاری دهر فرار زد
بگفت کاری دهر فرار زد

که اندک کاروی از دل پیوسته
دل فونش بود از دل پرکن
که بود زلف غنچه بی بوی
ز سحر او پیوسته کام سپرد
ز نعل او پیوسته کام سپرد

وزان بس در فرماش نشان
جداسازند نادر بر کعبه
چو اموی حسن سنبل چیده
ز زبانه پیمان همچون موی نکی
ز فریب در نهام یک کران بار
بهر وادی چو رشندی چو
بروی موج باد از سر فرازی
سیان آن در بر پوسته تابان
چو شکیستن آهوی منته شده
بسوی کوه سفندان روده
زینجا جسم و هوش و عقل در جا
نکبستانان موحل چو شندی
بدنیسان بود تا بخواست کایش
اگر بخواست در صحرا شبان
ولی در ذات خود بود آن بر زاد
چو بندد پندی دل در تقاری
یکم دکار او سرگز قراری

ز دین فواست طبع او نیندی
چو دید از دیدن این بربندی
بجز ببارش از حیرت چو
نیدانت خود از از روی
که در روایت آن از زوار
زلی

چو بیا بدیم چو کمانی
بوی کمانی
بیمه کاهم ای پست درستی
مصفا زنده کانی پست درستی
بود آغازان خون خوردن و کس

بود انجام آن جاودن و کس
راقت کی بود کس از او
که خون خوردن بود باور کس
زینجا بود پیوسته را نیندی
بجز ببارش از حیرت چو
نیدانت خود از از روی

ز نعل او پیوسته کام سپرد
ز نعل او پیوسته کام سپرد
بلی نظار کی کاید سوی مرغ
نخت از روی کل دیدن بود
زینجا وصل ایجت چاره
زینجا بود خون از دیده چو
زینجا داشت بس جان سوزد
زینجا رخ بران فرخ لغا
زینجا هر یک دیدن بی خست
زینجا ننه روی او نیندی
نیار و عاشق آن دیدار دردم
ز عاشق دم بدم شکی می
چو یار از جان عاشق دید
زینجا را چون غم بر سر آمد
بر آمد در خان محنت و درد
بدل اندوه بودش بار بونه

ز سر و شکر رارام کرد
ز شوق حل جولاهه سینه پر دلغ
ز کل دیدن کل جلدن برود
ولی میگردد از ویو سفنگاره
ولی می بود از ویو سفنگاره
ولی می بود یوسف را فراخی
ولی یوسف نظر بر پشت یاداشت
ولی یوسف دیدن دیده
بچشم فتنه سوی او نیندی
که بایارش نیندی چشم بر هم
بنام شد خبر باید نکاحی
سزد کس خون دل ز دیده چو
بماندک فرضتی از یاد آمد
کل هر شش بزرگ ملاه زرد
سکھی سر و شش حمید از بار بونه

بهر کس که از زلف غنچه بی بوی
بهر کس که از زلف غنچه بی بوی
بهر کس که از زلف غنچه بی بوی
بهر کس که از زلف غنچه بی بوی
بهر کس که از زلف غنچه بی بوی

که اشک از زلف او می آید
زینجا را چه شد زین بفری
زبان من ز زلف غنچه بی بوی
که ای کاهت او کی بپسند
ز سو دای غلام ز زلف غنچه بی بوی
تو شای بهم درم ز زلف غنچه بی بوی

که سلطان تو ایستاده
عین بر سر کوه ز کوه
که از غلظت جان در زانو
زبان مصر اگر پرسند
سیمکف این ولیکن آن
کس از خاطر توانستی بروی
بلی چون دلبری جان
برد پیوند جان از تن بگدم
چه خوش گفت ای مداح
ولی با او بود جاوید محکم
ولی پرویج در امکان
که کوی تذکره جانان جان
رسائند از ملات صد ملک
نه زان سان در دل او
بدین افسانه در دین انسون
بنبار جهان از آن پیوند
که بواز شک و رنگ از جلوه دور
که کوی تذکره جانان جان

همان تو شد در کوه و قوای
ز غنای جهان آزادی با
ز هم ولادت زینت کلام
بفرار و نوشتن از کلام
سبب بی بوس جانم در از

پرسیدن دایه از زینجا سبب که احسن و می باشد
شمس جمال یوسف عبد السم

زینجا را چه و ای چنان
که امی چشم مد پارتو روشن
دلت پر بوج و جانت بر ملا
ترا آرام جان بوسته در
دران وقتی که از وی دور
کنون در عین صبح می چسبت
ز دیده اشک زیر آن حال
دم از غلغله رخسار تو روشن
بیدارم ترا اکنون حالت
چه پیوستی ز پی اراغی خو
اگر می جوستی معذرت بودی
بد غش شمع جان او خوش

زنا کله از آن مخور از وی
زینجا چون شیند اینها زوایه
شکست از دل خون داد و دایه
ز بر دیده فون دل می نیست
بیشتر نفس مشکل فرود نیست
بخت ای مدبان ما در مانا
بخت ای مدبان ما در مانا
بخت ای مدبان ما در مانا

که ای صفتی که در او
و کوه و کوه و کوه
کوه ای

چو این سخن شنیدی کین
ز زانی کاغذ از دوران
باز در وصفی بین سخن دشواری
عجم جهان بنی این سخن آرد
چنین صحنه ای بجای بختی آرد

سیندانی کس در دل چه دارم
بر آن تشنه بیاید از برکت
چو رویم شمع خوبی بر فروز
پس اندیشه آزارش بخونم
چو بکشتیم بر رویم چمن
بر آن چمن سوزش من بود
ز بر رویش مرا در دل کرم
چنین کز روی کرم در کارم
دمانش که سخن برین بکشت
ز لعنت بر دهانم آب کردد
قدش کله مدنهال از زویم
چو خاتم از نهانش سببم
ز چاه نیست حج کام خوام
بر شکم ز استن او که بوس
زدمانش ز زم بر چپ جانک
که دارم پس با شش روی خاک

از آن جان جهان حاصل دارم
که بر لب آب پد تشنه اش
دو چشم خود بر پشت پای
که پشت پاشن باشد ز رویم
به پشانی نماید صورت چمن
که از وی سر چه می آید خطای
کنان کج نیست کارم کی کرم
نظر کردن بوی شوآرم
بخ خون خوردیم از وی چه
بچشم آب دل خواند کرد
ز رحمت کی شود مایل سویم
چند سپ صد سپ بستم
بچاهم کشد اراغی
بدنشان یافته بر ساعدش
که دارم پس با شش روی خاک

زبان من شود ازین بگویش
ای کس نهال باز خورد
رفتار در لطف با باز خورد
زیشان حال و کله
از این فون دشت موی که از آن

**زندان زینجا و مطابقت
یوسف عبد السم و مطابقت
مکون یوسف
زینجا سبب که از از ای**

تو دید از دایه رخسار سازی
کفایت ای از تو تصدیق بود
بهر کاری هوا داریم بوده
و یکبار دیگر باری کن
بنامه ای بی کس از کن
قدم از نازک کن کن بگویش
زبان من شود ازین بگویش

این بلکلام در ایامی که
 بگفت از کبریه زانم دل شکسته
 چو زده عسری بر آه کمر کام
 بزودی در جهانم ساخت بدنام
 ز اخوانم در چون دوست در آشت
 ز حال کین من جانان گام
 ز نزدیک پر در ورم نماندند
 بنجاک مصر مجورم نماندند
 شود دل در خون در بر من
 که عاشقت چه در بر من
 بی سلطان سحر تو خاقان رست
 ز شکر ملک سحر تویش دوست
 کیندم چه ز انجام و به آغاز
 در من صعب کسی مانجو با باز
 رسد خور چون با به جوی دو
 بسوی نهرش ساز و کونار
 چو در این بر آید قابل از یوز
 کند برنج محبتش زار و رنجور
 زینجا گفت کای چشم و چرا
 مفرغ تو زمره داده ترا
 نیکویم که چون چشم نیرم
 کینان ترا کمتر نیرم
 نیاید زان کینز کمه سیه
 بخوشوق درون و سوسیه
 ز من که جان فروغ سیدارت
 کان دشمنی کردن نه نیوت
 کسی از اوجان خود خواهد
 به آفت روان نخواهد
 مرا از بیج مهرت دل دوست
 ترا از کین من چندین دوست

درین خوان بپایه از اینا کردم
 بیاید با ایشان سبب است
 که زو بیک نکلان با دوست
 ما که کندی مشغول کار است
 که در وی کلام با برام
 ز صفت کایت من سر با برام
 به جوهر صفت کایت من سر با برام
 ز صفت کایت من سر با برام
 به جوهر صفت کایت من سر با برام

ز صفت کایت من سر با برام
 به جوهر صفت کایت من سر با برام
 ز صفت کایت من سر با برام
 به جوهر صفت کایت من سر با برام

زینجا گفت کای فرزند کوسر
 که هستم پیش تو ازین کمتر
 بهر جایی که کاری آیدم پیش
 بود آنجا به با صد کارگر پیش
 نه خوش باشد که ایشان را گذارم
 بهر کاری ترا در باز دارم
 بود از پای مردان ره بردن
 نیاید دیده را چون پاشم درون
 بجای پا چو بر خشار منی
 اگر دیده نخی از آرزوی منی
 چو یوسف این شکر از تو
 که ای جان و دولت با هم من
 چو مهر از صادقی در هر دویم
 خزن دم جز بوقی از تویم
 م را چون آرزو خدایت گذار
 خلاف آن نه رسم دوستدار
 دلی کو مبتلای دوست باشد
 مراد او رضای دوست باشد
 از ان یوسف همیداد این ساز
 که تا در خدمت از صحبت نند
 ز صحبت داشت فتنه و دور
 بخدمت خواست تا کرد و از آن دور
 خوش آن نلب که از آتش کزید
 چو شواند که با آتش سیرد

فستادن زینجا یوسف را علی السلام
بجانب باغ و ترتیب اسبابی کردن

چمن آرای باغ این حکایت
 چنین کرد از کین این آفتاب
 نشان و گلکان کینان ایام
 ز صفا و صفتی که کوه از وی
 کوه کینان کینان کینان
 کوه کینان کینان کینان
 کوه کینان کینان کینان
 کوه کینان کینان کینان

درین خوان بپایه از اینا کردم
 بیاید با ایشان سبب است
 که زو بیک نکلان با دوست
 ما که کندی مشغول کار است
 که در وی کلام با برام
 ز صفت کایت من سر با برام
 به جوهر صفت کایت من سر با برام
 ز صفت کایت من سر با برام
 به جوهر صفت کایت من سر با برام

کلی بودی بهای کردی ای کس
بگازندگی که در کس است
بگازندگی که در کس است
بگازندگی که در کس است

بران سرخ کی نخورد
فرغ خور بچشم نم روز
بیم بچشم خورشید و سایه
ز جبین ملغمه های نور در دل
عنادل زان جلا جل نم برد
ز باد سبز و ز پیدش هزاران
برفت و روبر باغ از جوی آب
ز خط سبز خاکس کوی سلیم
ازان لوح محمول خرد و زبان
کل خورش ز خویان از پرورد
صبا بخت تاب داده
سن مابله و در جان هم
پستان چون خرقی که
در از تیر در ان نعم تراکی
ز آنرا بندید او ز پیوند

ازان یک کس که نویسد
بمان آن دو حوض از ان کس
رای و بوی و بوی بند
تر کس کس کس کس

نخست سوزان به عشق
بکل معنی زود استانی
که خوش باغی و بکوی بان
چو بستان به خوش استانی
شاید عیب آن بود
صد از زین کس که در کس

بگازندگی که در کس است
بگازندگی که در کس است
بگازندگی که در کس است

بگازندگی که در کس است

اگر من پیش تو بر تو خوام
بسوی سر که خواهی کام برد
بران کامی که ایام جوانی
کینه از او صیت کرد سپار
بجان در خد می بوی می شود
ولی از سر که کرد و بچهره برد
بیمه ز کوی چون کل کس
که سر کافتد پسندوی از ان کس
نشاند خویش را به نجان کس
بزیخسل رعناش نشیند
چو یوسف را فراز می نشاند
کینه از او پیش او با کرد
دل و جان پیش بار خوش بند
خوش آن عاشق که بر فرمان
چو بود وصل دل کس را

بگازندگی که در کس است
بگازندگی که در کس است
بگازندگی که در کس است
بگازندگی که در کس است

بگازندگی که در کس است
بگازندگی که در کس است
بگازندگی که در کس است
بگازندگی که در کس است

بگازندگی که در کس است
بگازندگی که در کس است
بگازندگی که در کس است

زینجا هست وقت بامداد
بیاکامی و دماغ جان خود کرد
زینجا هست وقت بامداد
بیاکامی و دماغ جان خود کرد

بروی من درمی زویشی
یکی برداشت دست نازنین با
کرم چو غنچه ام بیرون درجا
بیلا از ز ساعد آستین را
بگردن دست من ت حایل
که بر لب آمد از دست تو جام
مگر کن است یعنی در سیاه
بر نیسان بر یکی زان لاله رویا
ولی بود او بخوبی تاره با معنی
بلی بود ز کبر مکر و دستان
ولی یوسف ازین برنجی گشت
بد نیسان مر چه کف از راه گشت
نخستین گفت کای با کز ان
درین عونت ره خواری بود
ازین عالم برون مار افتاد
کل ما از نم رحمت شربت
که تا زان دل بر خیزد نه
گند سوی سندی سر و سجا

بسیار ازین است
بسیار ازین است
بسیار ازین است
بسیار ازین است

زینجا هست وقت بامداد
بیاکامی و دماغ جان خود کرد
زینجا هست وقت بامداد
بیاکامی و دماغ جان خود کرد

زینجا هست وقت بامداد
بیاکامی و دماغ جان خود کرد
زینجا هست وقت بامداد
بیاکامی و دماغ جان خود کرد

بسیار ازین است
بسیار ازین است
بسیار ازین است
بسیار ازین است

بسیار ازین است
بسیار ازین است
بسیار ازین است
بسیار ازین است

بسیار ازین است
بسیار ازین است
بسیار ازین است
بسیار ازین است

در آن روز که در باره اوامد کردی
 جایش داد و دیگر بار دایه
 مراد خاطر افتادست کاری
 ولی وقتی طبع کرد دین کار
 بسازم چون ارم لگن بنامی
 موضع موضع از طبع منوش
 چو یوسف کرمان درویشند
 بجنبه در لسن مکه حالت
 زیر سو چون سجد مهربانی
 چو بشیند از حاجت از دایه
 بران دست تصرف داد او را
عادت کردن خانه که در وی تصویر محال
یوسف عیب اسکم وز نیکی کنند
 چنین گویند معماران این کج
 بیت آوردستادی نه برین
 که چون شد بر عمارت کتیف
 بگرفت دستش صد مرتبش
 زنده زنده امی کردین
 کار او را از جا بردی
 زین کجاست که در دستش
 کار او را از جا بردی

که در دست او کجاست
 که او در دست او کجاست
 که او در دست او کجاست
 که او در دست او کجاست

از بیم نهدی کار از ما
 خوانین صد از ارکان
 زین یکیش مجتبی است
 کجا زین گونه پار و ام کردی
 که ای جور از حالت بردی
 کران کار از اجزای سراری
 که بی آری با شتر ز خوار
 کچو تم مادر و صورتش می
 کند شکل تو با یوسف هم غوش
 در آغوش خودت مر جا بپند
 شود از جان کار وصفا
 بر آید کار با زان کادانی
 بر چه از زو سیمش بود بایه
 بر این دست تصرف داد او را
 بر این سر ما که کرد با او را

زین کجاست که در دستش
 کار او را از جا بردی
 زین کجاست که در دستش
 کار او را از جا بردی
 زین کجاست که در دستش
 کار او را از جا بردی
 زین کجاست که در دستش
 کار او را از جا بردی

زین کجاست که در دستش
 کار او را از جا بردی
 زین کجاست که در دستش
 کار او را از جا بردی
 زین کجاست که در دستش
 کار او را از جا بردی
 زین کجاست که در دستش
 کار او را از جا بردی

در آن روز که در باره اوامد کردی
 جایش داد و دیگر بار دایه
 مراد خاطر افتادست کاری
 ولی وقتی طبع کرد دین کار
 بسازم چون ارم لگن بنامی
 موضع موضع از طبع منوش
 چو یوسف کرمان درویشند
 بجنبه در لسن مکه حالت
 زیر سو چون سجد مهربانی
 چو بشیند از حاجت از دایه
 بران دست تصرف داد او را
عادت کردن خانه که در وی تصویر محال
یوسف عیب اسکم وز نیکی کنند
 چنین گویند معماران این کج
 بیت آوردستادی نه برین
 که چون شد بر عمارت کتیف
 بگرفت دستش صد مرتبش
 زنده زنده امی کردین
 کار او را از جا بردی
 زین کجاست که در دستش
 کار او را از جا بردی

که در دست او کجاست
 که او در دست او کجاست
 که او در دست او کجاست
 که او در دست او کجاست

از بیم نهدی کار از ما
 خوانین صد از ارکان
 زین یکیش مجتبی است
 کجا زین گونه پار و ام کردی
 که ای جور از حالت بردی
 کران کار از اجزای سراری
 که بی آری با شتر ز خوار
 کچو تم مادر و صورتش می
 کند شکل تو با یوسف هم غوش
 در آغوش خودت مر جا بپند
 شود از جان کار وصفا
 بر آید کار با زان کادانی
 بر چه از زو سیمش بود بایه
 بر این دست تصرف داد او را
 بر این سر ما که کرد با او را

زین کجاست که در دستش
 کار او را از جا بردی
 زین کجاست که در دستش
 کار او را از جا بردی
 زین کجاست که در دستش
 کار او را از جا بردی
 زین کجاست که در دستش
 کار او را از جا بردی

زین کجاست که در دستش
 کار او را از جا بردی
 زین کجاست که در دستش
 کار او را از جا بردی
 زین کجاست که در دستش
 کار او را از جا بردی
 زین کجاست که در دستش
 کار او را از جا بردی

بصفت ده هلال همه ز جلاب شوق کرد آشکارا
 که نماز طارم دولت بلالی نشان بخند از عهد و سالی
 نمود از طرف عارض کوشواره قران افکنده راه ستاره
 که تا آن دولت دنیا و دین بگم آن قران کرده در شمس
 چون غنچه با جمال تازه و تر لباس نو بنوبوشین در
 مرتب ساخت بر تن برین زکل بر کرد دامن سمن را
 سفارش سخن گل از بیکم سن در حب و کل استین کج
 ز دیده دید که ز روی قائل بخواب شک بر لاله و کل
 عجب آبی در روز چشم دو مای از دو ساعد کرده آرام
 ز دست بینه دو ساعد دیده ز زر کرده دو مای باوق
 رخسار سپید و با ساعد کوهی که حسنش کرد از مهابها
 چون نازک شمشیر برین بر زرشک دیده چینی سار آ
 بست چمن با نهاران نمازینی بچولان آمد از پهای چینی
 نهاد از لعل سرب و زرخند فروزان تاج را بر رخسار شک
 شد از کور حرم جمع و دهان بعضی خانه طاقس سرمان

بفقدان همه یاران طر از نبرد
 بخت و جوی بویوسف کی نبرد
 دستار این زمین دلی دستار
 راه ناله آن از در جوی مای
 عطار شمس قور شمس مای
 وجودی از خواص بکل دور

چین و طبعی نور علی نور
 از بیک لبه رویش صبا
 ز زلف کج و سر در آید
 زینجا رو دیده در وقت
 ز وقتش شکوهی از شاد
 چون دیده ای که ز پیر
 کوششش کای که ز پیر
 چو غنچه با جمال تازه و تر

بسیار از چو بیکوینت
 بیسان و لطف از زلف تو
 بیکوینت کبای تو بازم
 بیخوشی کوشش تو بازم

بمانا خوشنماست با شام امروز
 کم قانون احسانی کنون ساز
 بدین رنگ و فسون که خبر رونق
 ز زربین گلچین جو داد اندم گذار
 چون در بسته از لب مگر کشت
 ز دل حال در بون خود برون داد
 نمختین گفت تکی تصورم
 که جان از خبر تو مقصود می نامم
 خیال خود بخواب من بخودی
 بطنی خواب از چشم بودی
 ز سودای خودم دیوانه کردی
 بغمهای خودم نمخانه کردی
 نظر نکشاده در نظاره
 درین کشورم آواره تو
 بید چاره آوازه کعب
 کیش در غمت بجا کعب
 کنون که دیدن روی شادم
 ز بی رویی تو بس نام ادم
 ز بی رویی که ز رویی کن
 ز روی همه با من یک سخن کن
 جوازش داد یوسف بگشتم
 که ای همچون من صد بینه
 مرا از بندگی آزاد کردی
 به آزادی دلم را شک کردی
 مرا خوش نیست کجا بجا با تو شام
 پس این پرده شهاب با تو شام

بسیار از چو بیکوینت
 بیسان و لطف از زلف تو
 بیکوینت کبای تو بازم
 بیخوشی کوشش تو بازم

بسیار از چو بیکوینت
 بیسان و لطف از زلف تو
 بیکوینت کبای تو بازم
 بیخوشی کوشش تو بازم

بسیار از چو بیکوینت
 بیسان و لطف از زلف تو
 بیکوینت کبای تو بازم
 بیخوشی کوشش تو بازم

اینکه شایان زان که در این دنیا
 در آن به عیش و مجون گزینی
 زینچه عاقلان دور است و غالی
 زینچه عاقلان دور است و غالی
 زینچه عاقلان دور است و غالی

در آن کارم شناسایی با
 بران دستم توانایی با
 در آن خانه سخن تو ماه کرده
 بدگر خانه سخن تو ماه کرده
 زینجا بر درش ضلعی کرده
 در آن قصرهاش از سینه برده
 برین دستوارفون فسانه
 همپه درش درون خانه سخن
 بهر جا قصه دیگر می خواند
 بهر جا کتبه دیگر می خواند
 بشن خانه نشد کارش مهر
 نیامد مهرش بر دوشش
 بهرقم خانه کرد او را قدم چو
 کشادگان خود از همش
 بلی بود درین راه نایبی
 سیاهی را بود در ویدی
 ز صد در که آمدت بر نیاید
 بنوید می بگر خوردن شاید
 در می دیگر بیاید ز کلاه
 از آن در سوئی مقصود دوری راه

در آوردن زینجا یوسف را بجا نه همقم و بدل کردن
مجمود درین مقصود و کوشش یوسف و ماندن زینجا

سخن پر داز این کلاه شاه
 چنین بیرون دهد از پرده
 که چون نوبت بهرقم خانه نشد
 زینجا را از جان برخواست بر باد
 که ای یوسف چه همقم منم
 ز رحمت با درین روش همقم

فرمان بر زبانهای بر شمشیر
 بر لب دید گفت آن مرد فدا
 که ای طبع یوسف که از آن
 بیستم لطف سوی من نظر کن
 زینچه عاقلان دور است و غالی
 زینچه عاقلان دور است و غالی

اینکه شایان زان که در این دنیا
 در آن به عیش و مجون گزینی
 زینچه عاقلان دور است و غالی
 زینچه عاقلان دور است و غالی
 زینچه عاقلان دور است و غالی

طع از آن اندر جان فشان
 زینجا دیده و دل است جانان
 نماند دست خود در دست جانان
 پیشین گشته ای که پند زینش
 فرمان بر زبانهای بر شمشیر
 بر لب دید گفت آن مرد فدا
 که ای طبع یوسف که از آن
 بیستم لطف سوی من نظر کن

زینچه عاقلان دور است و غالی
 زینچه عاقلان دور است و غالی
 زینچه عاقلان دور است و غالی
 زینچه عاقلان دور است و غالی
 زینچه عاقلان دور است و غالی

مرانگی در مچ شمشیری
 که چشم رحمت از رویم بند
 بدینسان در دول سپار کرد
 یوسف شوق خود و کلمه بار کرد
 ولی یوسف نظر با خویش میداد
 ز چشم نه سر در پیش میداد
 بفرق خانه نرفتند در پیش
 مصور دید با او صورت خویش
 ز و پا و حریر گفتند سبزه
 که رفته یکدگر را تشک در
 از آن صورت روان صرف نظر کرد
 نظر نگاه خود از جایی مگر کرد
 اگر در راه آید دیوار دیدی
 بهر جهت آن دو کلمه ساز دیدی
 رخ خود در خدای سخن
 بسفقت اندر تماشای سخن
 فرودش میل از آن سخن
 نظر مکتب دور روی زینجا
 زینجا زان نظر شد تازه آید
 که ناید بروی آن سخن خود
 به آید و ناله وزاری در آمد
 ز چشم و دل بخوبی در آمد
 که ای خود کام کام من روان
 بوصل خویشم درم در او کن
 منم شنه باب زندگانی
 منم شنه باب زندگانی
 چنانم از تو دور ای کنج نیاید
 که باشد چنان شنه باب
 ز داغت ساهای تاب بودم
 ز شوق بی خور و خواب بودم

بسیار است ای عشق در وجودم
 که قمار هزار اندوهم از دورم
 با شمشیر از بود و نبودم
 که قمار هزار اندوهم از دورم
 با شمشیر از بود و نبودم
 که قمار هزار اندوهم از دورم

اینکه شایان زان که در این دنیا
 در آن به عیش و مجون گزینی
 زینچه عاقلان دور است و غالی
 زینچه عاقلان دور است و غالی
 زینچه عاقلان دور است و غالی

اینکه شایان زان که در این دنیا
 در آن به عیش و مجون گزینی
 زینچه عاقلان دور است و غالی
 زینچه عاقلان دور است و غالی
 زینچه عاقلان دور است و غالی

که بر حال من بد بخشای	ز کار شکام این عقد بلباش
بدل عزت تا داغ تو دارم	هوای بوسی از باغ تو دارم
زمانی هر دم داغ دلم شو	ببوی روش داغ دلم شو
ز قحط سحر تو بس ناتوانم	بجنس از خون وصل تو قانم
ز تو ای خصل تر فرماز منی	مکن در خواجگی دلم حقیقت
هر ازین شیر و فرما تو جان	ز جان دادن درین فحط امان
جو لبش داد بوی سفکای بی زانو	که باید با تو کس از زری باد
بگره او ز برین کار استنک	عز ن بربسته معصوم شک
به آن چون که چونها صورت	برو نه چون درو نه صورت
ز بحر نورا که درون خست	ز برق نورا خود شید ناست
بیا کانی ترا بشان ز ادم من	بدین پاک کنی انت ادم من
از ایشان روشن کوی من	وز ایشانت خشان ختم من
که گرام و ز دست از من	هر ازین بکنیتا پروم ساری
برودی کار کار بی از من	نزار حق گذاری بی از من
ز لعل جانم فرایم کام یاب	بقدر کسکم آرام یابی

که اندازد بعد از خوردن بر
که اندازد بعد از خوردن بر
بیاورد از او هر چه باشد از او
بیاورد از او هر چه باشد از او
بیاورد از او هر چه باشد از او
بیاورد از او هر چه باشد از او

زنجی خفت که چون روزی است
خواه از آن خجاکان نیت
بیاورد از او هر چه باشد از او
بیاورد از او هر چه باشد از او

دلم جامی که جان من شیره	زستی باقیات بر خیزد
توسه کوی خدای من است	بمیشه برکت کاران است
هر از کوسه روز صد سینه	درین خلوت سرا باشد دینه
خدا سازم همه بگر کنست	که با باشد ز ایرد عذر خواست
بگفت کنس نم کا فده بسندم	که آید بر کسی دیگر کردندم
خصوصا که عزیز بی سبزی	ترا فرمود دیگر من سبزی
خدای من که توان حق گذار	بر شوت کی شود اعوز کار
بجان دادن خود را نکندم	در اعززش کجا شوت نبرد
ز اینجا گفت کای شاه کو	که هم تاجت میسر ما دوست
دم شد تر محبت را نشاند	ز بس کاری بهانه در
معاذ الله که راه کج روم	ز تو این حسله دیگر نشوم
عجب طاعتت آرام من	اگر خواهی دیگر نی کام من
بگفتن گفتمن آمد روز من	گشت از تو مرا در من
زبان در بند دیگر زین فرافا	بجنب از جا که فی التا خیر افافا
هر از خشک کای تشن قناده	ترا با تشن من خوش قناده

که تو اس که کنن از دست تو خود را
بمهرت دستم از آن درون پوز
و کوه در دست از خجالت
بیاری دست که در روزی
شود خون منست حالی بگردن
بیاورد از او هر چه باشد از او
بیاورد از او هر چه باشد از او
بیاورد از او هر چه باشد از او

بیاورد از او هر چه باشد از او
بیاورد از او هر چه باشد از او
بیاورد از او هر چه باشد از او
بیاورد از او هر چه باشد از او

پس از کشتن بر پرده خاک
 بگفت این کیش از زیر بستر
 ولی از آتش غم در رخ و تپا
 چو یوسف آن پدید از جای
 گزین شدی سپارام ای زنجیا
 زین خواهی رخ مقصود دون
 زینجا مام ابع دستانی
 گمان زد که شد که خواهم کام
 ترا باید ز چشم هر گمان شرم
 من از پنهانی دانایم تیرسم
 بگفت این وز میان کار خدایت
 الف کرد از و شایع الف
 چو شد اندر دو بدن کام تیرش
 بهر جا که می بی درشادی
 اشارت کردنش کوی گشت

با این عجز من اسمن در پرده
 زینجا زان غزانت بگام زید حال
 چو یوسف از دلش در دردا
 زینجا دی خود فریاد داد
 که او بیای ازین کتب کی بگشت

که بود از خانه آمدن از زمین
 درینج آن صید کرد نام برین
 درینج آن شد که از کام برین
 عجزت کرد در روزی عجب بوی
 که به خود انداخته خصل
 بجای دید شبها زان باز گشته
 زینجا زان غزانت بگام زید حال
 چو یوسف از دلش در دردا
 زینجا دی خود فریاد داد
 که او بیای ازین کتب کی بگشت

که بود از خانه آمدن از زمین
 درینج آن صید کرد نام برین
 درینج آن شد که از کام برین
 عجزت کرد در روزی عجب بوی
 که به خود انداخته خصل
 بجای دید شبها زان باز گشته
 زینجا زان غزانت بگام زید حال
 چو یوسف از دلش در دردا
 زینجا دی خود فریاد داد
 که او بیای ازین کتب کی بگشت

غنچه شس دار خشت کای زینجا
 جوان شهباز که از سوی
 نم آن عکس بویت زار و رنجور
 رک جام گشته سحر تارش
 کشته تارم ز هر کار و بازی
رسیدن عزیز یوسف در بیرون خانه و نهادن
آنچه میان روی و زینجا گذشته بود و فضا که درینجا
 چنین ز در خانه غرض این
 برون خانه پیش آمد عزیزش
 چو در حالش عزیز استغنی
 جوانی دادش از حسن باز
 عزیزش دست گرفت از هر
 چو با هم دیدشان با خوشی
 حکم آن گمان او از بردا
 که ای میزان عدل از اندازه
 بکار خویش بی اندیشگی کرد

که بود از خانه آمدن از زمین
 درینج آن صید کرد نام برین
 درینج آن شد که از کام برین
 عجزت کرد در روزی عجب بوی
 که به خود انداخته خصل
 بجای دید شبها زان باز گشته
 زینجا زان غزانت بگام زید حال
 چو یوسف از دلش در دردا
 زینجا دی خود فریاد داد
 که او بیای ازین کتب کی بگشت

غنچه شس دار خشت کای زینجا
 جوان شهباز که از سوی
 نم آن عکس بویت زار و رنجور
 رک جام گشته سحر تارش
 کشته تارم ز هر کار و بازی
رسیدن عزیز یوسف در بیرون خانه و نهادن
آنچه میان روی و زینجا گذشته بود و فضا که درینجا
 چنین ز در خانه غرض این
 برون خانه پیش آمد عزیزش
 چو در حالش عزیز استغنی
 جوانی دادش از حسن باز
 عزیزش دست گرفت از هر
 چو با هم دیدشان با خوشی
 حکم آن گمان او از بردا
 که ای میزان عدل از اندازه
 بکار خویش بی اندیشگی کرد

که بود از خانه آمدن از زمین
 درینج آن صید کرد نام برین
 درینج آن شد که از کام برین
 عجزت کرد در روزی عجب بوی
 که به خود انداخته خصل
 بجای دید شبها زان باز گشته
 زینجا زان غزانت بگام زید حال
 چو یوسف از دلش در دردا
 زینجا دی خود فریاد داد
 که او بیای ازین کتب کی بگشت

درد دلای بود زین
بهر چه زلم خود در او
درد دلای بود زین
بهر چه زلم خود در او

زشت است کشور کشایش
پاد بره فیر و عایش
در آن مجمع زنی خوش زنجیا
که بودی روز و شب زنجیا
سه ماهه کو ذکی بر دوش خود
چو جان گرفته در خوش خود
چو یوسف بر زبان حرفی نراند
ز طومار پان حرفی بخواند
فغان زد کای عزیز آینه تر
ز تجمل عقوبت برادر باس
نزد او عقوبت نیست یوسف
لطیف و محرم و یوسف
عزیز از کعبه کو ذکی عجب ماند
سخن با او بقانون است اند
که ای ناشسته ز لالی شمشیر
خدایت کرد و یوسف سخن
بگوشش این است که از تو
کرامت پرده عذرت و شفقت
بگفتانم نیم تمام و عیش
که گویم با کسی راز کسی باز
ز غایت مشک حرم روی
که از حد پرده برون رسیده
بر پس در تازده کلهادی
که خندان و خوشند از پرده
نیم غمناز لیکن کرد بدانی
بگویم با تو زین راز نهانی
برود در حال یوسف از نظر
که هر چه این جهان است پاره
که از پشت در پرده چاک
زینجا را بود در این پاک

درد دلای بود زین
بهر چه زلم خود در او
درد دلای بود زین
بهر چه زلم خود در او

باز آن آوازده
باز آن آوازده
باز آن آوازده
باز آن آوازده

درد دلای بود زین
بهر چه زلم خود در او
درد دلای بود زین
بهر چه زلم خود در او

ملاست عشق از سر کرانه
بود با پیش از از زبان
چو باشد سبب روبرو
شود زان از زبان
زینجا بر چو بگفت
بسیار از آن

ز مکر زنی کسی بر جنبه او
زن مکاره خود مکر کرد با او
بروزین پیش عشار نشین
ز جملت روی بر دیوار نشین
بگریه گرم کن سکاره خوش
بشوزین حرف با خوش نام
تو ای یوسف زبان زین بده
بهر کس گفتن این از پسند
ببین سبب سخن جلالی تو
که روشن است با پاکلی تو
قدم از راه سازی بر زین
که باشد پرده پوش از پرده
عزیزان گفت و هر سخن
بخوش خوی سمر شد در زمانه
نخل و گلستان اما چندین
کونخوی خوش است اما چندین
چو مرد از زین خوشی سبب
ز خوشخوی بدخوی سکار

کن بر کار زین صوری
که اقد رخنه در کید بیوری

دست از زمان باز داشت زمان مهر و زمان طعن

بر زینجا کتادن و برین غیرت عشق است خود پرده

نسا ز عشق را کج سکت
خوشار سواهی کوی سکت
غم عشق از طلمت تازه کرد
وزین غوغا ملذذ آوازه کرد
ملاست سخن بازار عشقت
ملاست صیقل ز کار عشقت

درد دلای بود زین
بهر چه زلم خود در او
درد دلای بود زین
بهر چه زلم خود در او

درد دلای بود زین
بهر چه زلم خود در او
درد دلای بود زین
بهر چه زلم خود در او

نمای قمر حسن بود برین
ز نامهای حلاوتی درین
دران کاشا بسبب زانوی او شد
بزرگی گفت کای نور دو دیده

ز سر غم کو بگریه او خندد
سران دران کوشاید او بید
بنا ما پیش چشم او کونیت
ازان رو خاطرش آفتاب
کران دگر کلهی با ماستی
ز ما دگر کجا شمشستی
ره ناما کاهی ما کر کرسی
بام کام وادی کسم مئی
بمقوی کسی بر دست نیست
قبول خاطر اندر دست نیست
بسا ز پاره نیکو شمایل
که سوس طبع مردم غنیمت مایل
بسالو گوش شیرین گویم
که ریزد خون ز دهکها چشم
زینچا چون بیند از تازان
ضمیمت خواست کردن آن زبان
روان فرمود جوشی زنگر
زبان مصر را آواز کرد
چو جوشی ز بجای خمر روان
نزارش تازه نعت درین
ز شرمتهای رنگارنگ صفا
چون روز از عکس در طلت شکاف
بلورین صامه را راز کردند
بما الور و عطر آمیز کردند
ز زرین خوان منبر مطرح خور
ز سیمین سهارنی پر خور
طعم و بوی خوش زان کاجوان
طعاش قوت جسم و قوت جان
در و از خور و در بهار خورای
روح آورده حاضر تا بهای

بجزت بچو کادوسان خوامان
ببر و باین صفتی خورشید
بسندهای از کوشش خورشید
ببهار خورشید کاشان خورشید
ببهار خورشید کاشان خورشید
ببهار خورشید کاشان خورشید

زاران خشت نیاز بالودید
روای فرشی در سخن
دندان نکان بهیامی کاشا
نواده در دمان کوزیبه جای
چو کشته تکام زان کوزیبه زانها
بخشش نام رفته بر زبانها
ز ناز به سومیای تریا با بار

بسیار بنیان کرد از آب
بکوه صبح نادرین تصور
از آب آید برون زان آن بیار
دوان بر کوشی آن و علامان
بجزت بچو کادوسان خوامان
ببر و باین صفتی خورشید
بسندهای از کوشش خورشید
ببهار خورشید کاشان خورشید
ببهار خورشید کاشان خورشید
ببهار خورشید کاشان خورشید

نسا و از طبع حلیت ساز فرخ
تزیج و کز لکی بر دست برین
پیکر کف کز لکی بر کار خود
پیکر کف زینچی شادی گنر
تزیجی رنگ او صفای فایع
پی صغرایان در مان مانع
بدیشا کفایت کای زین نیک
بیزم نیکوان با لاشینان
چو ادرید ازینسان کج کام
بطعن عین برانی غلام
اجازت کرد بود آرم بر و س
درین اندیشه کردم ستموش
بمگشند کز کف کوی
بجزوی غنیمت ما را آرزوی
بفر ما برون آید خسرمان
کشد بر فرق ما از ناز دمان
که ما از جان و دل ستانی موم
رخشناد دیده ز عشاق اوم
تزیجی کز نو اکنون بر کف
پی صغرایان داروی صفا
بر بدن پی زین نیکو نیاید
کمنپر کستی تا او نیاید
زینجادیه را سوس خستاد
که بگذر سوی مای برود
برون نبر ما که در پای تو هم
پیش قدم غنای تو آیم
بود غنایه دل کیه گشت
پانا دیدم کوه در پیش را
بقول دایه یوسف در ساید
چو کل از فسون او خوش بر

نسا و از طبع حلیت ساز فرخ
تزیج و کز لکی بر دست برین
پیکر کف کز لکی بر کار خود
پیکر کف زینچی شادی گنر
تزیجی رنگ او صفای فایع
پی صغرایان در مان مانع
بدیشا کفایت کای زین نیک
بیزم نیکوان با لاشینان
چو ادرید ازینسان کج کام
بطعن عین برانی غلام
اجازت کرد بود آرم بر و س
درین اندیشه کردم ستموش
بمگشند کز کف کوی
بجزوی غنیمت ما را آرزوی
بفر ما برون آید خسرمان
کشد بر فرق ما از ناز دمان
که ما از جان و دل ستانی موم
رخشناد دیده ز عشاق اوم
تزیجی کز نو اکنون بر کف
پی صغرایان داروی صفا
بر بدن پی زین نیکو نیاید
کمنپر کستی تا او نیاید
زینجادیه را سوس خستاد
که بگذر سوی مای برود
برون نبر ما که در پای تو هم
پیش قدم غنای تو آیم
بود غنایه دل کیه گشت
پانا دیدم کوه در پیش را
بقول دایه یوسف در ساید
چو کل از فسون او خوش بر

بجزت بچو کادوسان خوامان
ببر و باین صفتی خورشید
بسندهای از کوشش خورشید
ببهار خورشید کاشان خورشید
ببهار خورشید کاشان خورشید
ببهار خورشید کاشان خورشید

بیبوی یافت دگر فرارم
خادم در زبان مردم زانو
شدم سوسیبان مردم زانو
ببوی یافت دگر فرارم
خادم در زبان مردم زانو
شدم سوسیبان مردم زانو
ببوی یافت دگر فرارم
خادم در زبان مردم زانو
شدم سوسیبان مردم زانو

نک بر زبان بران کام برت
من ره در وفاداریم شک را
کنده سوار این قتی نکر را
شده از انقاس آن افسون در کام
دل یوسف بر برون آمدن زام
بجزت بچو کادوسان خوامان
ببر و باین صفتی خورشید
بسندهای از کوشش خورشید
ببهار خورشید کاشان خورشید
ببهار خورشید کاشان خورشید
ببهار خورشید کاشان خورشید

کجای ازین دلیلی که در آن قرار
 ز زین طغیان زورگری کرد
 سیاحت را که با تو همسیری
 ز چندان کوسر و کسک آنک
 عجب دارم که نام آن ساسانک
 ز سر جوهر نزارش لطف ظاهر
 بستر تاج مرصع از جواسر
 پیا علیستی از لعل و کهر پر
 بروسته دوال از رشته دار
 بجز مارش که صد جان و صد دل
 ردامی از قصب که در حبال
 بپشت داد ز زین مشابیه
 کبیزی از پیش زار عصا به
 یکی طشتش منبت از تو خا
 بسان ساجه اورا کام رکام
 بدنیسان سر که دیدن حالک و
 تخت از جان شیرین خود
 نیارم پس ازین کس که چون
 که از سرو صف و اندیشه بر بون
 ز خلوت خانه آن کج نهفته
 برون آمد جو کلوار شکفته
 ز زمان مصر کان کلزار دید
 ز کلزارش کل دیار پدید
 بیکدیار کار از دستشان
 ز دام خستیم از دستشان
 ز زین ساسان که برین
 ز جبرت چون تیغ جانمانند
 چو سرباب رادران ارید
 شمشیر تیغ خود بر بدن
 ز دست خود بر بدن دن
 ز دست تیغ از دست خود
 ز دست خود بر بدن دن

کجای ازین دلیلی که در آن قرار
 ز زین طغیان زورگری کرد
 سیاحت را که با تو همسیری
 ز چندان کوسر و کسک آنک
 عجب دارم که نام آن ساسانک
 ز سر جوهر نزارش لطف ظاهر
 بستر تاج مرصع از جواسر
 پیا علیستی از لعل و کهر پر
 بروسته دوال از رشته دار
 بجز مارش که صد جان و صد دل
 ردامی از قصب که در حبال
 بپشت داد ز زین مشابیه
 کبیزی از پیش زار عصا به
 یکی طشتش منبت از تو خا
 بسان ساجه اورا کام رکام
 بدنیسان سر که دیدن حالک و
 تخت از جان شیرین خود
 نیارم پس ازین کس که چون
 که از سرو صف و اندیشه بر بون
 ز خلوت خانه آن کج نهفته
 برون آمد جو کلوار شکفته
 ز زمان مصر کان کلزار دید
 ز کلزارش کل دیار پدید
 بیکدیار کار از دستشان
 ز دام خستیم از دستشان
 ز زین ساسان که برین
 ز جبرت چون تیغ جانمانند
 چو سرباب رادران ارید
 شمشیر تیغ خود بر بدن
 ز دست خود بر بدن دن
 ز دست تیغ از دست خود
 ز دست خود بر بدن دن

ز با آمان قدسی زینت
 زینجا گفتت است این کجانی
 که ز بیم زینت ها از نشانه
 ملامت از شما جان من بود
 که از عشق این نازک بود
 مراد جان و دل من خواندم او را
 بومل خوشبخت من خواندم او را
 دل او سر کجا در زین آورد
 اسد روزگار در زین آورد
 ازین سبب است که زینت
 ازین سبب است که زینت

زینتش بود زینت دل
 رسد کارش بر آن زندان کردی
 ز زندان خوی شمس نرم کرد
 دلش از نیک خوی کرم کرد
 نکود مرغ و خشی خردان ام
 که گیرد در شخص پندار کم
 کروی زان زمان پند
 ز عقل و صبر و موش و دل رین
 زین عشق یوسف جان زند
 از آن مجلس زینت جان پرد
 کروی آمد نغمه کجود باز
 ولی با سوز و درد عشق د
 زینجا وارست از جام
 شاده مرغ دل در دام یوسف
 یکی را بره مخموری و شتی
 یکی رارستش از پنداروشی
 یکی را جان شانند بر جان
 یکی رالال مانند در جیاس
 بناید خردان پی بره شود
 کزان پی برهش بی برگی بود

معدود داشتن زمان مصر بعد از نشانه جمال تو
عکس آنکه زینجا را اولادت کردن و سوز را بر انچه
زینجا و آینه بد کردن وی بزندان

چو کالار احوال ساسان
 فزون کرد در آن میل
 چو یک عاشق بود معشوق یاری
 بود بر عشق عاشق را قرار

زینتش بود زینت دل
 رسد کارش بر آن زندان کردی
 ز زندان خوی شمس نرم کرد
 دلش از نیک خوی کرم کرد
 نکود مرغ و خشی خردان ام
 که گیرد در شخص پندار کم
 کروی زان زمان پند
 ز عقل و صبر و موش و دل رین
 زین عشق یوسف جان زند
 از آن مجلس زینت جان پرد
 کروی آمد نغمه کجود باز
 ولی با سوز و درد عشق د
 زینجا وارست از جام
 شاده مرغ دل در دام یوسف
 یکی را بره مخموری و شتی
 یکی رارستش از پنداروشی
 یکی را جان شانند بر جان
 یکی رالال مانند در جیاس
 بناید خردان پی بره شود
 کزان پی برهش بی برگی بود

این کارم هر کاری نمایی
 به چنت جنت از کاردند
 زوی معدودت این ز کاردند
 که یوسف قهر و آتش ز کاردند
 بان ایتم که او در دست
 پیادان را از انهد بند
 که زین دل که از زینت
 عشق که با یوسف زینت
 عالی است ای ساسان
 زینت که با یوسف زینت
 زینت که با یوسف زینت

کفن صفت او کس با هم تشراف
که کس در دست پالین هم تشراف
که کس در دست پالین هم تشراف
که کس در دست پالین هم تشراف

ولی صبری که که در عاشقین
چو کرد و ناصح از گفتار خا
بی طاقت شدن زینجا در مفارقت بوی علی ایتم
و در شب همراه دلبر برندان رفیق و مشایخ حال دی
که در دن

چو در زندان مویب سوغه
زینجا ای فلک را چه شد کم
زینجا را غم یوسف جهان
بگریه ناله جانسوز روستا
چو روز اندر شب در روز عاشق
ز جبران تیره باشد روزگار
شب آسین و آندم که آید
چو آرد از شیشه بیرون
از آن مادر که بر خور دار باشد
زینجا را چو از پی صبری پیش
زد لبر دور و از دلدار محو

نمان که در از زینجا فلک
ز مهر یوسف اندر شکسبم
که آن اشک شفق خون نشان
سمان آه و نغان روز بردا
شب که در فروز سوز عاشق
قراید تیره کی شبهای
برای عاشقان امروزه ز آ
برای بیشتر از دلها بکد خون
کزینان که این خوشخوار باشد
بدن خوانخواه کی آید پیش
شش بی با بن و خای بود

نمان که در از زینجا فلک
ز مهر یوسف اندر شکسبم
که آن اشک شفق خون نشان
سمان آه و نغان روز بردا
شب که در فروز سوز عاشق
قراید تیره کی شبهای
برای عاشقان امروزه ز آ
برای بیشتر از دلها بکد خون
کزینان که این خوشخوار باشد
بدن خوانخواه کی آید پیش
شش بی با بن و خای بود

بزرگان مو آید و کوشش
بویین که در کوشش
دانش چون پخته در کوشش
بسیار کوشش در کوشش
سیکف انجمن در کوشش
از آن

بمبینه سگ را می خوراید
بمبینه سگ را می خوراید
بمبینه سگ را می خوراید
بمبینه سگ را می خوراید

از آن بر طاعت و تبابی نماید
که یکدم جانب زندان ایتم
نمان در گوشه زندان بنیم
چو زندان جای انسان است
دل بر عاشق از بستن ساید
روان شد محو سر و نماز دایه
بزند آن چون رسید آن که
اشارت کرد تا بکشد در راه
پدش بر سر سجاده از دور
کلهی چوین شمع در با ایستاد
کلهی چشم کرد و قامت چون
کسی سر بر زمین غدر بقصر
کلهی طرح تو اضع در کسند
ز خود دور و بوی تو در کسند
ز جان زاری و از دل آید

بدل از جوی صبری نماید
بآن محنت سر بهنمان در ایتم
سر زندانی خود را به چشم
نه زندان بلکه خورم نو بهار
هر این غنچه از زندان ساید
فشان خیزان ز دستان چوین
نمانی سر زندان را طلب کرد
نمود از دور آن تانده سر را
چو خورشید در خشان غنچه بود
ز رخ زندانیا ز نور داده
نکند بر ساط از چهره تو
چو شاخ تازه گل از باد شکله
نشسته چون غنچه ز غنچه
ولی در گوشه تار کسند
ز زکین سیمین را لاله کرد

بمبینه سگ را می خوراید
بمبینه سگ را می خوراید
بمبینه سگ را می خوراید
بمبینه سگ را می خوراید

بمبینه سگ را می خوراید
بمبینه سگ را می خوراید
بمبینه سگ را می خوراید
بمبینه سگ را می خوراید

ز حال او پیش
ولی بوسیف کمال چو پیش بود
بمبینه سگ را می خوراید
بمبینه سگ را می خوراید
بمبینه سگ را می خوراید
بمبینه سگ را می خوراید

ادخاط از دونه کسبان
بجام از شمی از وقت عیشت
برای بی وجودم سوخت
ز برای از دست زنی
بمبینه سگ را می خوراید

کلیه از این نظم بی بکر
زنی از این نظم بی بکر
زنی از این نظم بی بکر
زنی از این نظم بی بکر

ز غمهای فونی ام طاهر
 ز غمهای فونی ام طاهر
 ز غمهای فونی ام طاهر
 ز غمهای فونی ام طاهر

سر سوی در آن جا نمید
 و کرید از خاطر نمید
 چو شب بگذشت همچون چرخ
 زینجای فلک شد انکس
 عیون کوس سلطان بر آمد
 مؤذن در سر خوانی بر آمد
 دم سک حلقه ز خلق موم
 دوش را از فغان شب فروت
 خردس از خواب شب که بر او
 زمانی ساز کرد پیش آواز
 زینجا دین اندر چه گذشت
 بگذشت آستان بوسید و بر
 زندان با کهنش خوش بود
 شد آمد سوی زندان حسن بود
 غدا ای جان او شد آن کوی
 بودش فرودین آمد شدن روی
 بلی که از زندان ایت یاری
 بجز زندان کجا باشد قرارش

رقم زینجا بر بام در روز بقصر خویش
و نظاره بام زندان کردن

بست آمد عاشقان با پرده را
 بست آمد بدلان با غصه پرواز
 توان بست کار در شب که کرد
 که روزش کم توان تیر کردن
 زینجا چون شب بگذرد
 زغم بلایم شب بگذرد
 بلا و محنت روز آمدش
 صد آه و جگر سوز آمدش

کنند در روی زینجا
 ز غمهای فونی ام طاهر
 ز غمهای فونی ام طاهر
 ز غمهای فونی ام طاهر

ز غمهای فونی ام طاهر
 ز غمهای فونی ام طاهر
 ز غمهای فونی ام طاهر
 ز غمهای فونی ام طاهر

ز غمهای فونی ام طاهر
 ز غمهای فونی ام طاهر
 ز غمهای فونی ام طاهر
 ز غمهای فونی ام طاهر

ز غمهای فونی ام طاهر
 ز غمهای فونی ام طاهر
 ز غمهای فونی ام طاهر
 ز غمهای فونی ام طاهر

ز غمهای فونی ام طاهر
 ز غمهای فونی ام طاهر
 ز غمهای فونی ام طاهر
 ز غمهای فونی ام طاهر

ککش از آن سبب نزدیکی
 شش از آن زمین زردگی
 ز غمها که بروی خورد و پاره
 ازین دلداده با آورد مای
 پس از پرشش نمودنهای
 ز جا بر خواستی بر چه خواری
 پیام کاخ خود یک غده بودی
 که اینجا بام زندان نمودی
 در غده بروی خستی بستنی
 در آن غده شدی شمشادی
 بیدار در بر کمان کشتی
 سوی زندان نظر کردی و تنی
 کیم ناروی کلفش بنیم
 بس آن کز بام خود با شبنم
 نیم سایه دیدار دیدن
 خوشم با آن در و دیوار
 بر جا با من منزلت
 نه خانه روضه خلد برت

سعادت سرفراز آید از آن
 که سروش فرو آید بدان در
 چو دو وتمند باشد آستانی
 که بوسه پای آنسان آستانی
 خوش آن کز نیج مهرش
 تن او بچو در شد پار پاره
 در اتم نرگون از روزن
 بر پیش آفتاب روشن او
 نزاران رشک دارم بر روی
 که بخراید بد انسان نازنی
 شود از کرد کاشش
 ز سوی غیر افشانش بر

ز غمهای فونی ام طاهر
 ز غمهای فونی ام طاهر
 ز غمهای فونی ام طاهر
 ز غمهای فونی ام طاهر

ز غمهای فونی ام طاهر
 ز غمهای فونی ام طاهر
 ز غمهای فونی ام طاهر
 ز غمهای فونی ام طاهر

ز غمهای فونی ام طاهر
 ز غمهای فونی ام طاهر
 ز غمهای فونی ام طاهر
 ز غمهای فونی ام طاهر

کلی دیوار دیدی کلاه دیوار
 چنان یوسف با طافه کردی
 که از جان و جان بکاه کردی
 ز بس در یاد او کم کردی خود را
 بست از لوح خاطر پند کردی
 کیم آن کز بیدار شدی از

بسیار از مردم که با این کلام
فرموده و زبان زان نودست
هم در دوزخ بودند و این کلام
باین دام گران جانان کردم
از دولت بودند و این کلام
باین دام گران جانان کردم

زنجبایندم اول با خودم
دل منست با زندانی من
بخاطر که آن ماه کرده
بکشت از حال خود روزی
بخوش در زمین بر دیده
چنان از دست بر بودی
خوش کنس کورهای با از خوش
بگلک نشتر استاد بک
کند در دل چنان جاو ببری
در آید چو جانس در رکوی
نه بوی بشود از خود نه زکی
نه دل در تراج و نی در تخت بند
نیار و خوشترین را در شاری
رخ اندر چنگلی آرد ز خالی
تو هم حاجی تمام از خود برون
وزان پس کوس را بشندیم
از است این همه چیزی من
بجا از دیگری آگاه کرده
بزم نشتر افتاد چنان
نیاید غیر یوسف یوسف و بس
که بیرون نامش از چو دست
بیم آشنای با با از خوش
بلوغ خاک نقش این حرف را
که بختی نماید دیگری را
نه بچند کسیر غالی از وی
نه صلحی باشدن با خود نه
زکوی سو شیاری رخت بند
بیکر دیش غیر از عشق کاری
ز بود خود برون آید تمامی
بدولت خانه در مد برون

در این کلام و احسانهای بی نظیر
با اهل زندان و بجهت کردن
خواب تو زبان باد

مغربا و صیت کردن وی
بیکدیگر از این که در پیش
با دستان بایستند

زاد در آرد و تنگت نماید
وضع دولت و کفر کرد
بچاره بیکدیگر و بپوشد
بچاره بیکدیگر و بپوشد

بچاره بیکدیگر و بپوشد
بچاره بیکدیگر و بپوشد
بچاره بیکدیگر و بپوشد
بچاره بیکدیگر و بپوشد

بسیار از مردم که با این کلام
فرموده و زبان زان نودست
هم در دوزخ بودند و این کلام
باین دام گران جانان کردم
از دولت بودند و این کلام
باین دام گران جانان کردم

بزند آن کرد در آید خرم و
چو زندان بر گرفتار زندان
سهم از مقدم و شاد گشتند
بگردن غلث شد طوق اقبال
اگر زندانی بیمار شتی
مگر بستنی بی تیار در شش
و کجا بر گرفتاری شکی
کشاده زوشدی روز رضا
اگر بر غلغلی شترت شدی تلخ
زندان در کلید زر گرفتاری
و کز خوابی بپدی نیک بختی
شینه می از لبش تغیر آن خوا
دو کس از محمان آن بوم
بزند آن ممدش بود و بوم
بکشتب بر کبی در بند خوا
بکشد زان کس که با او می
بکشد زان کس که با او می
بکشد زان کس که با او می
بکشد زان کس که با او می

بوی یوسف اشارت چنان کرد
که چون در چشمش بار پای
پیش از وقت گفتار پای
از در مجلس با او آوری زود
بکوی است در زندان پستی
ز عدل شاه دوران بی نظیر
بچشمش بی که بپسند و بپسند
بکشد زان کس که با او می
بکشد زان کس که با او می

بکشد زان کس که با او می
بکشد زان کس که با او می
بکشد زان کس که با او می
بکشد زان کس که با او می

پیران و فوجی از بندگاری
بویان و فوجی از بندگاری
و زمان پس گفت در دوا
در آن گفت بختین روی کرد
بمان همزه او را با یک فونز
ببینان همزه فونز فونز
که دل زان وقت بر روی بود
بر آمد از غیب گفت در آن

چنان رفت آن صفت از پیش
نسال عدلش مایوس آورد
بلی آنکه از بند بر لرزید
راه سباب رویش بسید
شاید جز سوس خود روی
بدست غیر تار چشمش خواهد
خواهد دست او در دین کس
ایسر دام خویش خواهد بس

**طلب کردن پادشاه مصر یوسف را علیه السلام
رای تعمیر خرابی خود و تسکین کردن وی
آنکه آنچه در میان خود و زمان مصر گذشته طلب نماید**

بسا فلکانه ناپید کلیدت
بود چون کار در این بیج
چو یوسف دل جلیلهای خود
بجز ایزد نماند اورا سپی
زیند آرمی و بچودی رت
گوشش فیض فضل از روی

فراهم کرده و در
بجز اعراض از بندگاری ندارد
چو از روی که از یوسف خبر شد
ز روی کار یوسف بود بر
که در زندان با یونان
که در وطن قایم است

بر آن چید و کردش
چو سلطان با او از خواب
ز سر پادشاه تعبیر
ایستاد این خواب
و چنان

بگفت خدیو یوسف را پادشاه
بسیار در تعمیر خواب
و از آن وقت از آنکه
بسیار در تعمیر خواب
و از آن وقت از آنکه

بود پیدار در تعمیر خواب
اگر کوسی بروکت یاد از
مرا چشم خود زان لحظه گوا
بگفتا اذن خواهی است از من
روان شد جانب زندان
بگفتا گاو و خوشه سرد ساند
چو باشد خوشه سرد و گاو سرب
چو باشد خوشه خشک گاو لا
نخستین سالها کانی کانه
بر عالم ز منمت بر آید
که نعمت با بر پیش خود کرده
ز عشرت مال داران دانند
چنان زمان کم شود در خون
جو از دین سخن شنید و برت
حدیث یوسف و تعمیر خواب
دلش در غوص این دریا کفیا
وز تعمیر خوابت آورم باز
که چون دانستن این خواب دورت
چه بهتر کور را از چشم روشن
یوسف حال خوابش بیان
باوصاف خود در صاف طالعند

بود از خوبی سالت خبر ده
بود از سالانگت قصه آور
بود بار او آن بگفت و دان
وزان منعت سال دیگر
ز شکلی جان خلق آزرده
ز شکلی دست حاج جان بزند
که گوید آدمی مانع دیدن
حرف ز م شاه داد و گرفت
دلش با ز غمت حج عنج شگفت

بگفت خدیو یوسف را پادشاه
بسیار در تعمیر خواب
و از آن وقت از آنکه
بسیار در تعمیر خواب
و از آن وقت از آنکه

بگفت خدیو یوسف را پادشاه
بسیار در تعمیر خواب
و از آن وقت از آنکه
بسیار در تعمیر خواب
و از آن وقت از آنکه

بهر طبعی که در او از صفت
 بر آمد آن صدای طلال صحرای
 گنجینه است بهر زار کانی
 هم در عشق او که کرده دای
 گشت او در اوصل خوش قانع
 گشت او در اوصل خوش قانع

بود کین سرشود بر شاه روشن
 مرا خوب که از از یکیش
 در آن خانه چنان نام ازین
 جو از دین سخن چون با سنا
 که پیشه کبیر جمع گشتند
 همه پروانه آن شمع گشتند
 چو ره کردند در زیم شمع
 که از آن شمع جرم جان بریدند
 ز رویش در کجا روم باغ
 چو راه سوی زند آس
 کی از دانه ز در کوش غل
 زمان گشتند کاشیها چو بخت
 بنو فرزند فرم تاج و تاج
 بز یوسف با بخر باکی بنیدیم
 که بود از دست آن جان پاک
 زبان از لاله جهان از یکدسته
 ریاضتهای عشقش که کرده
 فروغ استیسن از جهان کم زد
 چو صبح راستیسن از صدق نم

در آن سخن است با شکر
 ز باغ لطف است بستان بر زنده
 کل خندان بستان بر زنده
 در آن سخن است با شکر
 ز باغ لطف است بستان بر زنده
 کل خندان بستان بر زنده

بهر طبعی که در او از صفت
 بر آمد آن صدای طلال صحرای
 گنجینه است بهر زار کانی
 هم در عشق او که کرده دای
 گشت او در اوصل خوش قانع
 گشت او در اوصل خوش قانع

وی را و وفات کردن عزیز و بتیاشدن بیجا

درین دیر کهن رسمیت درین
 که بی تلخی نباشد عیش شیرین
 خوردند ماه طغلی در رسم خون
 که آید طغلی چون ماه پروان
 بسا سخی که مندل عمل در شک
 که خورشید در خسانش در بار
 شب یوسف چو بگدشت از دور
 طلوع صبح کرد در حق ساری
 پی تعظیم و اکرام او بی شاه
 خطاب آمد بنزدیکان در کا
 که از ایوان شده خورشید
 پیدای زمر جاب و دوشنگ
 دور دیده بازند استیادند
 بجهای خود را عرضه دادند
 چو از زمین که سر غلامان
 همه در خلعت زرکش خرامان
 چو از چاکب سواران ساسی
 بتازی هر کسان با هم بازی
 چو از خورشید پیکر خوش غلامان
 ببعمرانی و سر بانی نوازان
 سران مصر پروان از شماره
 تا آوردن آن کساره
 تخی داستان ما بدشاری
 کساده هر طرف چپ و راستی
 چو یوسف شد سوی خروانه
 بجلعتهای خاص سروان
 فراز هر کس از پهای تاشقی
 چو کوی شسته در زو کهر غرق

خود او طالع است از فرخنده اخلاص
 بیایند از فرخنده اخلاص
 ز قریب تقدیرش چون قریب
 باستعمال او چون نیت
 سیدش در کما زویشین

بهر طبعی که در او از صفت
 بر آمد آن صدای طلال صحرای
 گنجینه است بهر زار کانی
 هم در عشق او که کرده دای
 گشت او در اوصل خوش قانع
 گشت او در اوصل خوش قانع

در آن سخن است با شکر
 ز باغ لطف است بستان بر زنده
 کل خندان بستان بر زنده
 در آن سخن است با شکر
 ز باغ لطف است بستان بر زنده
 کل خندان بستان بر زنده

از روی شد به پندار
دل طاقش بود در غبار
لایق است او را
از نهم دادند زین کار

چنانچه پیران کردن تو اینم
غم خلق جهان خوردن تو اینم
جوابش داد یوسف کای جهاندار
که هستی از برای خلق غمخوار
منادای کن کنون در دریای
که بنود خلق را بخوش و کاری
بناخن سنگ خار را از اجزا
ز جهر خونفشانان پاشند
چو از دانه شود گندم خوشه
سندش بجهان کبر توشه
چو کرد و خوشه از خانه در یکی
پایه روزگار قحط و شکی
بر سر کس را بی شس تریز
بقدر حاجت خود زان ذخیره
ز هر چیزی که در عالم توان یافت
چون دانا کنی کی کم توان یافت
بن شویض کن تو سر کار
که ناید دگر کی چون من بودار
چو شاه زوی بدید برین سازی
بلک مصر دادش سر فرازی
پسه را بسند فرمان کرد
زمین را عرصه میدان او کرد
بجای خود بخت ز نشانده
بصدعت عزیز مصر خوانده
چو رشی بر رسیدن زبون
رسیدی با بک جوشان کپوان
بهر کشور جو بگذشتی سواره
رویی گامش از شاره
چو یوسف اخذ او دان بلندی
بقدر آن بلندی آمدندی

ز خاروی در بود
ز بار جویوسف زین کار
ز از امانه بود یوسف
غلبه کرد بر کرم و از کرم
در آن وقت کار کردی
سای بار کرم چون خور از خاک

کجا را اخذ چون سایه
در شرح حال زینجا بعد از وقت
عزیز مصر او استیلا
بخت یوسف روی او تابا
بخت و شدن

و کاز و بگری با شاد باشد
ز سر شادی و غم که سینه و دامن او
عشک بر روی او
از آن سر

نارم ز بجز در دل نیایی
از ز حال نیم در شرح حالی
چایش کرد و چون زین نامم
که در قاب خیال است جانم که میگردد

از آن غم دامن او تر نکرد
ز آنده می که دارد بر نکرد
و کر جستن طرب سازد زمانه
و دهر زو عیشهای جاودانه
زینجا بود مرغ محنت آهنگ
جهان چون خانه ترغان بود
در آن روزی که دولت یار بود
چویم خانه چون گلزار بود
عزیزش بود بر سر سایه
نمای بود غم سایه سوز
سبب عشرت جمع میدا
رنج او خونت چون شمع میدا
غم یوسف ز جان او بخت
حدیش از زبان او بخت
درین وقتی که رفت از عزیز
نماند اسباب دولت به جز خروش
چمال روی یوسف یار او بود
اسی خاطر انکار او بود
پادش روی در ویرانه کرد
وطن در کج محنت خانه کرد
بنخورد از فراق او می خفت
ز دید خون می بارید و
خوش آن که نخت بر خوردار
بودم
از آن دولت جو بستم خرم
بزنان کردش محرم و سلم
بشبه پنجهان بزندان او می
تاش کرد می آن سوی چون
نم امروز زینجیب دور مانم
بدل رنجه بتن رنجور مانم

چو آمد آه دایم دو دامن
بفرق شدی چو پری
ز غم شب حادثت هیچ گاهی
نبودی عجز از آن شتر سابی
نبود آن چرخن با پای سربود

غلبه از غم تنگ ایسم
خفتن را که آن مانع
ز صدوق غلبه آن است
ز قلمکان دم بدم تو بنایم
کوه تو بنایم چون بنایم
غمت از رخ زان تو بنایم
از آن تو بنایم
دره ی کارنا روی دم
۶۰ فن جاس کایم
کسی ندی تا تن روی کلون
۶۰ فن دی جاس کایم

که از حرفی نشناختن کار چو
 کهی بیاری از وی را از کوی
 بنیاد قوتی از یک پادشاهی
 بنامه قوتی از وی بیادش

ز سرخی بر یکی بودی دواتی
 کهی سینه کهی دل می خورد
 میزد بر سر زانو کف دست
 درین محنت کزان یک کفتم
 زرقی غیر یوسف بر زبانش
 دران وقتی که گنج بیم وزر بود
 زمر کو قصه یوسف شنیدی
 دمانش را چو در چای از کهر بر
 بدین بخش که بودش کار پست
 خبر کو بیان یوسف یک پیشد
 گذشت آن کز لب مرصاحب
 بران شد تا زنی قوتی ر بزار
 که چون افتد کز کاهی بر آس
 ز می چاره آن از پشته ده
 ز خون وصل جانان از نمان
 نوای پیش او بی سازمان

بویب از زه غنیمت بیاری
 بوسیدای او که هم پادشاهی
 بشوید که او کان زان پادشاهی
 در کسطنطنیه از زای سواره
 بر اید بوزش تا بنظر سار
 شود حرف خاله که در آس

نشیند خوش با او از پیش
 آسون ز بیچاره یوسف
 استادم و زنی خانه
 ماضی ما از او از سپاه وی
 مثل دل و قورنندی جانان

ز بیچاره شمای چو جان کاست
 براه یوسف از زنی خانه
 بگویند ز بیچاره
 چو بویب چو پادشاهی از آغاز
 چو کردی از سبب اینی از آغاز

بهر پیش روی رام و زود
 بر او پیش از او روی بگرد
 بر او پیش از او روی بگرد
 بر او پیش از او روی بگرد

چو از جو آتش اندر وی گشتی
 دران نی پست بود افتاد
 ولی از ذوق عشقش چون اثر بود
 بر کف داشت یوسف دیوار
 کتا و را یعنی چون تیغ بیروز
 ز نو دولت اندر وی نشانه
 که بر خوشه بوج از دم او
 به سسی هلالی زنده از زور
 بزخم سم چو پشک خار به تن
 و کز غلغله بریدی درنگ دو
 گذشتی در سکارستان خنجر
 کوش میدان شدی از غب تا
 اگر کردش نه باز و بس شنیدی
 براه رجه شدی بر قطره از خوی
 چو گنجی بود از کوه سر روانه
 بری ز آسپ ما ز تا زبانه

کتاب از طرف تابان هلالی
 چو یوسف در تلاش پای کردی
 چه ما را از روی یک جای کردی
 کسبیدی بزرگان آن نه همبسی
 کوشی از طرف اصفاف بیسی
 به جامه که پیشندی همبیش
 بودی حاجت کوی راه مدنی
 شبان سوی آن نشانه مدنی
 شبان سوی آن نشانه مدنی
 چو پادشاهی پیشندی
 ز بیچاره چون از آسپندی
 از آن کی زبند قورنندی

چو پادشاهی را از سر شایگان
 چو پادشاهی را از سر شایگان
 چو پادشاهی را از سر شایگان
 چو پادشاهی را از سر شایگان

کعبه چشم تو پی نور چشم
کعبه از بس کی تو عشق خوش
کعبه که ز رو سببی که بود
بغرق آن تاج و بهی که بود
کعبه از حسن تو سر کس آنند
ز وصف زبیر من که افشاند
سر و زرد را شمار پاسم کم
بگو سر شایسته ای که دم
نهادم تاج حشمت بر سر او
کردم افسر از خاک در او
نماند از بیم و زجر چری کهستم
کنون در کعبه عشق ایتم کهستم
کعبه حاجت تو حجت او تو
خمان حاجت تو کعبت او تو
کعبه از حاجت تو که زده جانی
خواهم جز تو حاجت اضافی
اگر ضامن شوی از آن کسند
بشرح آن شبایم از زبان
و کرد زب از شرح آن برام
غم و درد در خود بکنم
قسم کعبه این کان حشمت
باین معیار ارکان حشمت
بما خست از زبان کسند
که مر حاجت که او زار تو نام
رو سازم بزودی که تو نام
بگفت اول حالت و جوانی
بدان گونه که خود دیدی بی
در کعبی که دیدار تو بستم
کلی از باغ حشمت تو بستم

بگو سر شایسته ای که دم
کنون در کعبه عشق ایتم کهستم
خمان حاجت تو کعبت او تو
خواهم جز تو حاجت اضافی
اگر ضامن شوی از آن کسند
بشرح آن شبایم از زبان
غم و درد در خود بکنم
قسم کعبه این کان حشمت
باین معیار ارکان حشمت
بما خست از زبان کسند
که مر حاجت که او زار تو نام
رو سازم بزودی که تو نام
بگفت اول حالت و جوانی
بدان گونه که خود دیدی بی
در کعبی که دیدار تو بستم
کلی از باغ حشمت تو بستم

کعبه چشم تو پی نور چشم
کعبه از بس کی تو عشق خوش
کعبه که ز رو سببی که بود
بغرق آن تاج و بهی که بود
کعبه از حسن تو سر کس آنند
ز وصف زبیر من که افشاند
سر و زرد را شمار پاسم کم
بگو سر شایسته ای که دم
نهادم تاج حشمت بر سر او
کردم افسر از خاک در او
نماند از بیم و زجر چری کهستم
کنون در کعبه عشق ایتم کهستم
کعبه حاجت تو حجت او تو
خمان حاجت تو کعبت او تو
کعبه از حاجت تو که زده جانی
خواهم جز تو حاجت اضافی
اگر ضامن شوی از آن کسند
بشرح آن شبایم از زبان
غم و درد در خود بکنم
قسم کعبه این کان حشمت
باین معیار ارکان حشمت
بما خست از زبان کسند
که مر حاجت که او زار تو نام
رو سازم بزودی که تو نام
بگفت اول حالت و جوانی
بدان گونه که خود دیدی بی
در کعبی که دیدار تو بستم
کلی از باغ حشمت تو بستم

کعبه چشم تو پی نور چشم
کعبه از بس کی تو عشق خوش
کعبه که ز رو سببی که بود
بغرق آن تاج و بهی که بود
کعبه از حسن تو سر کس آنند
ز وصف زبیر من که افشاند
سر و زرد را شمار پاسم کم
بگو سر شایسته ای که دم
نهادم تاج حشمت بر سر او
کردم افسر از خاک در او
نماند از بیم و زجر چری کهستم
کنون در کعبه عشق ایتم کهستم
کعبه حاجت تو حجت او تو
خمان حاجت تو کعبت او تو
کعبه از حاجت تو که زده جانی
خواهم جز تو حاجت اضافی
اگر ضامن شوی از آن کسند
بشرح آن شبایم از زبان
غم و درد در خود بکنم
قسم کعبه این کان حشمت
باین معیار ارکان حشمت
بما خست از زبان کسند
که مر حاجت که او زار تو نام
رو سازم بزودی که تو نام
بگفت اول حالت و جوانی
بدان گونه که خود دیدی بی
در کعبی که دیدار تو بستم
کلی از باغ حشمت تو بستم

متم در سایه سر و بلندت
نهم رسم دل افکار خود را
بگفت خود که بر مرد دست درم
چو یوسف این تما که کرد تو
نظر بر غیب بودش از شطراک
جواب او نه کی عشق تو آری
بیان حاجت حیران بود و نا
که او از پر حیریل بزخواست
ببام آورد کای شاه تر فناک
سلامت برساند از دست
تو عرض نیازش را شنیدم
که ما عجز زینجا چو دیدیم
در آید بجز کجاش کجاش
دلش از بوی تو زید می نیم
تو هم عقدش کنی چو بود
که بگفت بد آن از کار او
ز عین عاطف پای نظر ما
شود ز ایند از بخت کبر ما

**کتاب پیش یوسف علیه السلام زینجا را و زفاف
کردن و زینجا جان تن در آمدن**

چو فرمانت یوسف از
که بندد و باز بخت بد بپون

از افسان پرده را روی زنی
دوس که شایسته ای که
نماند که در زانم
همای دوستی و درم بافت
ز زلفش جا مطهره
دوشان از خیال لغو پیش
مردم که پیشش آیدند
زینجا را ایستاد
کلیه خانه خاسته
استاد
مردم که پیشش آیدند

استاد زانخت خست خست
نهم در سران ملک از خانه
نجمت غر و صد جانی
نجان خون جگر
زینجا را ایستاد
کلیه خانه خاسته
استاد
مردم که پیشش آیدند
زینجا را ایستاد
کلیه خانه خاسته
استاد
مردم که پیشش آیدند

عکس حاتم از اندر زانخت
زینجا را ایستاد
کلیه خانه خاسته
استاد
مردم که پیشش آیدند
زینجا را ایستاد
کلیه خانه خاسته
استاد
مردم که پیشش آیدند

و درونی بود جسمی در این
چو چشم انداخت روی پیرینا
بسان نفس تنی باروی شب
بیب و بسیدیم تنی لانی
به زمان کند غبار زلفت را
چو بود از بزم آن خوشن همان

کنار بون باغی از این راه
بهر وزی برین فرور طارم
فلک عقد شریا در بر رویت
جهاز اشع شد برده راز
نجلوت محرابان هم نشد
دل او از طبع در پرده خاص
که این تشنه که بر لب دین آ
به پیدارت یارب یا نحو است
شود زین تشنگی سیرابانه
نشند از دلش آن لب یانه
کلهی بر چو ن زبیم نامادی
کلهی بر پیش ز اشک شادی
کلهی کوشی که من باور نام
که کرد و خوش بنیان نام
کلهی کوشی که لطف دوست عا
زلطف دوست نوییدی مرا
دری اندرین خاطر در شان
کلهی خوش بود اینجا جان
ز ناکه دید که در پرده بر خوا
معهی بی پرده منزل را پار است
ز اینجا را نظر خون در روی
تا شامی لش بی در پی دستاد
برون برد از خودش اشک
ز نور خود طلام ساید دور
چو یوسف آن محبت پیش دید
ز دیدار خود دان چو پیش دید

دوب بخوان و وصل از کلان
از آن رو که اول بر بار
که بخون آن تک باشد اینجا
تک چون شوقش پیش کرد
دو ساعد در بر بسته
بزران که نار بود در بسته
نشانی بابت از نایب
بسیارین تشنه جان کب و
زران آنج که هر دو ج کسفت
خاوش بی از سر کسفت
مفضل

بزران که نار بود در بسته
نشانی بابت از نایب
بسیارین تشنه جان کب و
زران آنج که هر دو ج کسفت
خاوش بی از سر کسفت
مفضل

چو یوسف آن سخن از آن بر ما
سینه افروز از آنش من هر چه
کعبه ای کعبین از تو عین
باین ز اینجا چه جیبی از پیش
که بودم من در حب شقی زار
که بودم من در حب شقی زار
بل شوقی که پایا زار
بیجان دردی که درامانی زار
ترا شکلی بین جوی که شقی
کز و مردم زارید شور و شقی
شکلی می بود از تو حد من

زینجا برده سوی حق دستم
ز جان داد و فطش را شکستی
کلید حق از یاقوت ترا
کشدش مثل و در روی کوه ترا
کیتش کلام زرد در عرصه شک
ز بس آمد شدنش عاقبت شک
چو نفس کشش اول و سنی کرد
در کفر ترک مای و سنی کرد
شبانکه تشنه بر خوات از خوا
پسین بر که سر بر زدی آب
شد اول غرقه و کفر با خویش
برون آمد بجای خویش
دو غنچه از دو کلبین برده
ز باد حیدم با هم رسیده
یکی شکفت و دیگر شکفته
نقشه نام شکفته در شکفته
چو یوسف کوه غنچه را دید
ز غنچه غنچه شکفته را دید
بد و گفت این کوه غنچه چون
کل از باد سحر بگفت چون
بکعبه عزیزم کس ندید
کلهی از غنچه با هم نچیدست
یطغلی در که خوات بی دم
ز تو نام و نشان سپید دم
بساط محبت کستر بودی
بمن این بخدر اسپر بودی
ز سر داشتم این بخدر اسپر
نزد بر کوه رم کس نوک اسپر
بچمد که این بخدر است
که گوته ماند از دوست خیا

کعبه ای کعبین از تو عین
باین ز اینجا چه جیبی از پیش
که بودم من در حب شقی زار
که بودم من در حب شقی زار
بل شوقی که پایا زار
بیجان دردی که درامانی زار
ترا شکلی بین جوی که شقی
کز و مردم زارید شور و شقی
شکلی می بود از تو حد من

کعبه ای کعبین از تو عین
باین ز اینجا چه جیبی از پیش
که بودم من در حب شقی زار
که بودم من در حب شقی زار
بل شوقی که پایا زار
بیجان دردی که درامانی زار
ترا شکلی بین جوی که شقی
کز و مردم زارید شور و شقی
شکلی می بود از تو حد من

بمخونی بیایم که زنده باشی
که آمد در طاق عشق صادق
که نام برام شکست عشق جان
که نام برام شکست عشق جان

ولی از روزگار بدی که ازین
 انور بگردید تو بیاویز
 با این دم به عالمی که
 بی خان تو بیداروی که

زینجا جو صدق بود در عشق
 که بیک عمر خود فرود عشق
 بطبعی در که لبت باز بود
 بنورش معیتت در ساز بود
 بی بازی چو کرد چه بازی
 بنودی بازی در عشق بازی
 دو لبت را که پس هم ندی
 یکی عاشق یکی مشوقی اندی
 چو دست چب ز دست است
 ره و رسم شب و خورشید
 در آن خوابی که دید از بخت
 بدام عشق یوسف شد مختار
 سوای ملک دفع دازد این کرد
 ملک مصر آسنگ سفر کرد
 ز شهر خود بشهر یوسف آمد
 ز بهر خود ز بهر یوسف آمد
 جوانی در نیال خود بر برد
 بامید وصال او بهر برد
 به پیری در تنهای او نهاد
 بکوری در تنهای او نهاد
 پس از پیری که بنیاد جوان
 بهمی روی آن جان جهان
 وزان پس در هوای زیت تا
 بدل قید و مالش زیت تا
 چو صدقش بود بیرون از تن
 در لغو که در یوسف است
 دل یوسف بهر شد چنان
 که می آمد ز دل که خوشترم
 چنان ز دراهم دل آن لغو
 که یک ساعت ماند از دل سنگین

ولی یوسف را در آن خون از غم
 که یوسف را در آن خون از غم
 که یوسف را در آن خون از غم
 که یوسف را در آن خون از غم

ز بهر آن از زینش بود بخت
 بیجا از بخت یوسف شد که در آن
 علاقه جیت از زینت آن چنان
 چو در از نفا در آن او
 زینست جاک شد بر این او
 زینجا گفت اگر سن برین تو
 دریم پیش ازین بر این تو
 با او هم که گمان برید
 زین کار از تفاوتی است
 به این در ای است

قصه یوسف

چو یوسف روی در بختی
 بنام او ز زر کاشانه
 چو کواخ آسمان فیروزه
 بر از نقش و نگار از فرس تا
 ز روز نهامش نور بخت تابان
 زینجا گرفت از مهر دل
 بدو گفت ای با نوع که
 در آن وقتی که بخوانی علام
 کنون من می شکر عطا
 دروشن بی شکر خدا
 تو اگر ساختت بعد از فقیر
 بچشم نوز رفته نوز داد
 زینجام تو خوشی است
 در آن خلوت مرا می بود

خواب دیدن یوسف علیه السلام مادر و پدر خود را

ز ناخوابی را ب
 ز ناخوابی را ب
 ز ناخوابی را ب
 ز ناخوابی را ب

بخت از آن بختی
 کشیده شاه دولت از خوشی
 وزان بخت دلش از نیک
 نه کاشانه عباد کاشانه
 زمین لطف وضع او بختی
 مهندس بار و فکر نظر
 ز در با ماصدق دولت تابان
 نشانهش بود از بخت و
 در اثرش من کرد با قیامت
 کرامت خانه کردی نام
 عباد کاشانه کردم بخت
 کرد داری بهر بختی
 جوانی داد بعد از ضعف
 وزان برود در رحمت کاشانه
 نشسته بر سر پادشاهی
 بوصل یوسف از فضل خدا

که بر جوان اهل حسن نمودن
 پیشی بنهادم یوسف را
 به پادشاهی ز دره زین خواب
 به در او دید با مادرش
 چو چون تو ز نقاب تو
 ز آن که در ده کای فرزند در پیار
 کشته ایام دوری ز تو
 ز ناخوابی را ب
 ز ناخوابی را ب
 ز ناخوابی را ب
 ز ناخوابی را ب

کتابت از نامهای چون کوه
 خلاصی کس بجایان
 جابرسد و بجا
 بخت آورد در ایام
 کتاف و کتاف
 از خاطر نامهای
 کتاف و کتاف

حدیث خواب را با پیشی کند
 ز خوابش با خیال و روی کند
 دل بویوسف ز طور خود برون
 با قلم بقا خوش فروش
 قدم زین کتاف می دازد
 ره قمت سراسی دازد
 ستاع نس از این قنار
 بخراب بقادت دعا
 که ای حاجت روی شمشیر
 بمرافقه تمارک لبند
 دلم زین کتاف می گرفت
 ز تپه چنابانی گرفت
 مرا فراع زین راسی بن
 شال شامی بکشد
 نکو کاران که ملکین گرفتند
 بقرب پیش تهر گرفتند
 زینجا چون شمشیر را زد
 بد زخمی رسیدن شکاری
 بقین دانت کزوی این دعا
 از کرده بزدی شکاری
 نیاید از کان او خدنگی
 که در تایتان اقد درنگی
 قدم کلید زین بزرگ
 کش دازیکه گیسوی شنگ
 جیکه داز غم دوری سرقا
 می مالید بر خون چهره بزرگا
 که ای درمان درد در دکان
 بمرم خرقه سوز سینه چاکان

بسیار از نامهای چون کوه
 خلاصی کس بجایان
 جابرسد و بجا
 بخت آورد در ایام
 کتاف و کتاف
 از خاطر نامهای
 کتاف و کتاف

بسیار از نامهای چون کوه
 خلاصی کس بجایان
 جابرسد و بجا
 بخت آورد در ایام
 کتاف و کتاف
 از خاطر نامهای
 کتاف و کتاف

بسیار از نامهای چون کوه
 خلاصی کس بجایان
 جابرسد و بجا
 بخت آورد در ایام
 کتاف و کتاف
 از خاطر نامهای
 کتاف و کتاف

بسیار از نامهای چون کوه
 خلاصی کس بجایان
 جابرسد و بجا
 بخت آورد در ایام
 کتاف و کتاف
 از خاطر نامهای
 کتاف و کتاف

**وفات یافتن یوسف علیہ السلام
 و بملک شدن زینجا از الم و بی**

بیک روز یوسف بدادان
 که شد دلها ز فیض شادان
 بیکر کرد بکاس شهبازی
 برون آمد با سنگ سواری
 چو پا در یک رکاب کور جمیل
 بدو کتف کنزین تمجیل
 امان نمود ز غم عمر ساری
 که سایه بر رکاب کبرت ساری
 عثمان کس مال و امان
 بکش با از رکاب زنده گانی
 چو یوسف این شارت کوزو
 ز شادی شد روستی فراموش
 ز شادی امرین سپشاند
 یکی از وارثان ملک را خواند
 در کتف زینجا را بخوابید
 بمپعاد و داع من ز سار
 بکشند او بدست غم زبوت
 فساد در میان خاک و خوت
 نزار دطقت این بار جا
 لیکار خویش بکدر این شس
 بکش از رسم این داع عوا
 بماند مادل او با قضا
 بخور سندی قوی بوند دا

بسیار از نامهای چون کوه
 خلاصی کس بجایان
 جابرسد و بجا
 بخت آورد در ایام
 کتاف و کتاف
 از خاطر نامهای
 کتاف و کتاف

بسیار از نامهای چون کوه
 خلاصی کس بجایان
 جابرسد و بجا
 بخت آورد در ایام
 کتاف و کتاف
 از خاطر نامهای
 کتاف و کتاف

بسیار از نامهای چون کوه
 خلاصی کس بجایان
 جابرسد و بجا
 بخت آورد در ایام
 کتاف و کتاف
 از خاطر نامهای
 کتاف و کتاف

کبریا که در پیشگاه او
 طاعت جان کرد و در پیشگاه او
 ملک جاودانی کرد و در پیشگاه او
 زین بود این دنیا را در پیشگاه او

چهارم روز چون بدو باز
 سه بار نسیان سر روز خود
 نه از وی بر سر تیر نشان
 جز این از وی خبر بازش
 نخست از دو رخ ناموفی
 بران آتش که در دل داشت
 ولی زان در جان مردم
 بناخن حسرها در روی
 بهر جوی که از آن چشم روان کرد
 شد از ناخن بر رخ گلگون
 بسینه از تعابیر شکم برزد
 ز بیم آنچه عقیق تر می رست
 بسوی قرن نمازگ بر رخ
 ز ریحان سر و نشان بر یکد
 ز دل نوحه ز جهان فریاد
 ز یوسف کرد اول پیشگاه
 باغ سینه سوز از خود مهر
 نه تاوشن آن عالم روین
 که بچون کج در خاکش نهادند
 که پیر چاک زد چون صاوق
 رمی گشت از چاک گریبان
 فرو گشت آتش سوزندگی کم
 بر ای شبهه خود جوی میکند
 سخن را جلوه کار بخوان کرد
 جو عرق ناخن در چشم روشن
 طباطبایه بر رخ کلنگ میزد
 وزان بر لاله بلبلو فرمی رست
 ز زور پنجه او را ساخت بر رخ
 محمد سنبلستان را تنگ کرد
 قغان از سینه نماند در

آن روز که در آن روز
 گفت چون بر او است کرد
 بنیشتن ز غم ز غم
 زبان

زین بود این دنیا را در پیشگاه او
 زین بود این دنیا را در پیشگاه او
 زین بود این دنیا را در پیشگاه او
 زین بود این دنیا را در پیشگاه او

بگردم سینه پستان
 چو جوی گشت بر رخ گلگون
 مایه نخت از آن نوحه چو جوی
 کتاب ز غم ز غم
 آن روز که در آن روز
 گفت چون بر او است کرد
 بنیشتن ز غم ز غم

ز رخسار تو ز در ز رخسار
 ز رخسار تو ز در ز رخسار
 ز رخسار تو ز در ز رخسار
 ز رخسار تو ز در ز رخسار

زبان بر از نوای مینوای
 چو جوی خواب در خاکش کشاید
 زمین زیر بر و دوشش زخم
 درین غار زین زیاک کاری
 پیای کام جان محروم من
 بریدی از من و یاد می
 وفادار او فاداری این
 مرا از دل بروی کنی و رفتی
 عجب خاری شکستی دل من
 نه جامی راه روشن کرده
 همان بهتر که اینچا کشایم
 بگفت این و عماری در آستان
 یکت جنبش ازین اندو جان
 بدید آنچنان زان کوی پاک
 بران خفته آن خنوبید
 نکردم محمل او را درایی
 چو در پاک در خاکش کشاید
 بکام دل در آغوش مخفتم
 درین غار من کس خوار می
 ز ظلم آسمان محروم من
 بهیاری ز خود دم کردی
 پیاران شیوه یاری این
 میان خاک و خون کردی و رفتی
 که بیرون ناید الا از کل
 که از آنجا بچکاید کسی باز
 یک پرواز کردی شستیم
 برای خود عماری را پارا
 بر حلقه کا بوسف شد روان
 بخیز خفته زان خاک تنگ
 چاک انداخت خود را بچوبای

در آن روز که در آن روز
 گفت چون بر او است کرد
 بنیشتن ز غم ز غم
 زبان

در آن روز که در آن روز
 گفت چون بر او است کرد
 بنیشتن ز غم ز غم
 زبان

چو دانه خویش بر خاک افکند خوار
 ز خاکش مرغ برود در مشق بار
 طلب میکند بصدرا رسیدی
 ز تعظیم فریدون سندی
 عدو را بین چون زنجیر فرو
 شد از تقویم صغیر فرو
 مکن موعن و گر دردی فکند
 طریقی سوغاسی را مکن
 ازان حضرت که قیاض
 خطاب جمله او فو با لعمود
 چون نادانان نه در بند پیرا
 پدر بگذار و در بند نرس
 چو ز راز روشنی بود نشان
 چه حاصل ز آنکه آتش از دست فرو
 مکن مایش بخرد خلوت خا
 که سازی شاد من کسیر و اخلص
 چو پندی شنوی از بند فرما
 چو دانا بایستد در دل کنی جا
 نه چون نادان یک گوش درای
 پیکر گوشش و زین کداری
 نه روی پدید زنگی نه در خاک
 نیاید قطره باران که هر پاک
 چو دریا خدر حنبت را نماید
 ز بانگ غول بی سامان
 سنان به کانه زین در مجازی
 کند فضل خدایت چو سازی
 بنامش این شای پوینده بر کس
 که کرد خانه کس حرفی بود پس

چو باشد پستی از آرزوی بودن
 چو باشد پستی از آرزوی بودن
 چو باشد پستی از آرزوی بودن
 چو باشد پستی از آرزوی بودن

زنگ انداز خانان کونیه
 بشهرستان است ساز خانه
 بهر کاه عفا آشیانه
 بهر از فصاحت بیخ
 طبع از توکل شایخ
 طبع از توکل شایخ
 طبع از توکل شایخ
 طبع از توکل شایخ

زبان ملک از زمان تنگ زمان
 قوی درستان سستی اقصای
 مکن از بهر دوران تنگ زمان
 نظر کن در فصول چارگانه
 این یک دور دران دور زمانه
 این

ز پستی است پستی
 ز غنچه است پستی
 در میان است پستی
 در میان است پستی
 در میان است پستی
 در میان است پستی

بهین یکسان چهار بار سال
 قران مردور اینک یک حال
 میان مرد وستان مدی تر
 بدین منوال ممکن است تمیز
 نمیدانم درین شکل دور
 چو اشقی بدین وضع مگر
 مگر که چه سحر آمیز باشد
 طبیعت را طلال انگیز باشد
 زبان بگذار و سگر سو خود
 ز پستی روی در با خود کن
 درون ز شغل مشغولان دراز
 دل از شغولی غولان سر دراز
 ضوون عشق در دوران بوز
 چراغ از بهر شکر کور آن سیروز
 سمیدار از کراف انقباس
 که شرطه روا آمد پاس
 نفس راگزوی اکاشی پید
 حرید سحر گاهان شاید
 چراغ زنگانی را بود پید
 دماغ عقل را دو دو چنبد
 جوانی ترکی برد از دیار
 منور شد به پری روزگار
 سر آمد ظلمت کوری و دوری
 بر آمد تیر آهشت نوری
 بود زین کام ره آر بجای
 که از آنجا شنوی بوی سیای
 چه رنگ آرد ز آرزوی
 چونند مویغدی روغدی
 بدل گریست ازان زنجیر
 بکن همچون سیه کاران جصاب

ز پستی است پستی
 ز غنچه است پستی
 در میان است پستی
 در میان است پستی
 در میان است پستی
 در میان است پستی

ترا در است چو پستی کلاعی
 این ز راه طایر پستان پوی
 خلاص از تن محمسان پوی
 خاصیت است از دم پندار
 ز پستی است پستی
 نظای کو و نظای
 نظای کو و نظای
 نظای کو و نظای
 نظای کو و نظای

ز پستی است پستی
 ز غنچه است پستی
 در میان است پستی
 در میان است پستی
 در میان است پستی
 در میان است پستی

زین کلمات لطیفه ای
 که این زین کلمات
 که این زین کلمات
 که این زین کلمات

در آن طبعه را زان مهری موم که بر باشد دمان طبعه محموم
 و در قها از پریشانی میدند بدین مای حمیت کشیدند
 بسان گل دو صد برکت و بگو که تا کی افکنند زیشان فلک پو
 چو گل مردم رواج تازان ز پوند بقا شیر ابرشان
 کتابی بین بگلک صدق قوم بنام عاشق و مشوق موموم
 ز ما مشطوطی اسامی کرام چو پر دم نام سیف بریز
 بنام بیزد چه خرم نو بهار کز نو باغ ارم چون خار زار
 بود در دستان چون سانی بهر تسان ز کله و سانی
 زاران تازه کل دروی غنچه دو صد کس کعب ناز غنچه
 چمنهای سانی شاخ ز شاخ عبارتش نو استخوان شاخ
 خط مشکین او بر لوح کافور چو در پای در شان سیاه نور
 بر آن حرفی که در وی چند کار ز معنی سوج زن یک چشمه
 بر سو جد دل زهر چشمه ساری پر از آب لطافت جو ساری
 خوش آن ده رو که شب ساکاش نشانند بر لب آن جو ساری
 ز نظر در آتش از دل غم نشود عبار از خاطر در چشم نشود

که در این زین کلمات
 که در این زین کلمات
 که در این زین کلمات
 که در این زین کلمات

من الکتاب التی فیها
علا الذریعه ذی المومنین
علا الذریعه ذی المومنین

زار آمد بکین جا باران
 خداوند از بران ره عشق
 خاوه باران در کله عشق
 که با باین نوع و شطرنج
 غنچه باران از صله غنچه

غنچه باران در کله عشق
 غنچه باران در کله عشق
 غنچه باران در کله عشق
 غنچه باران در کله عشق